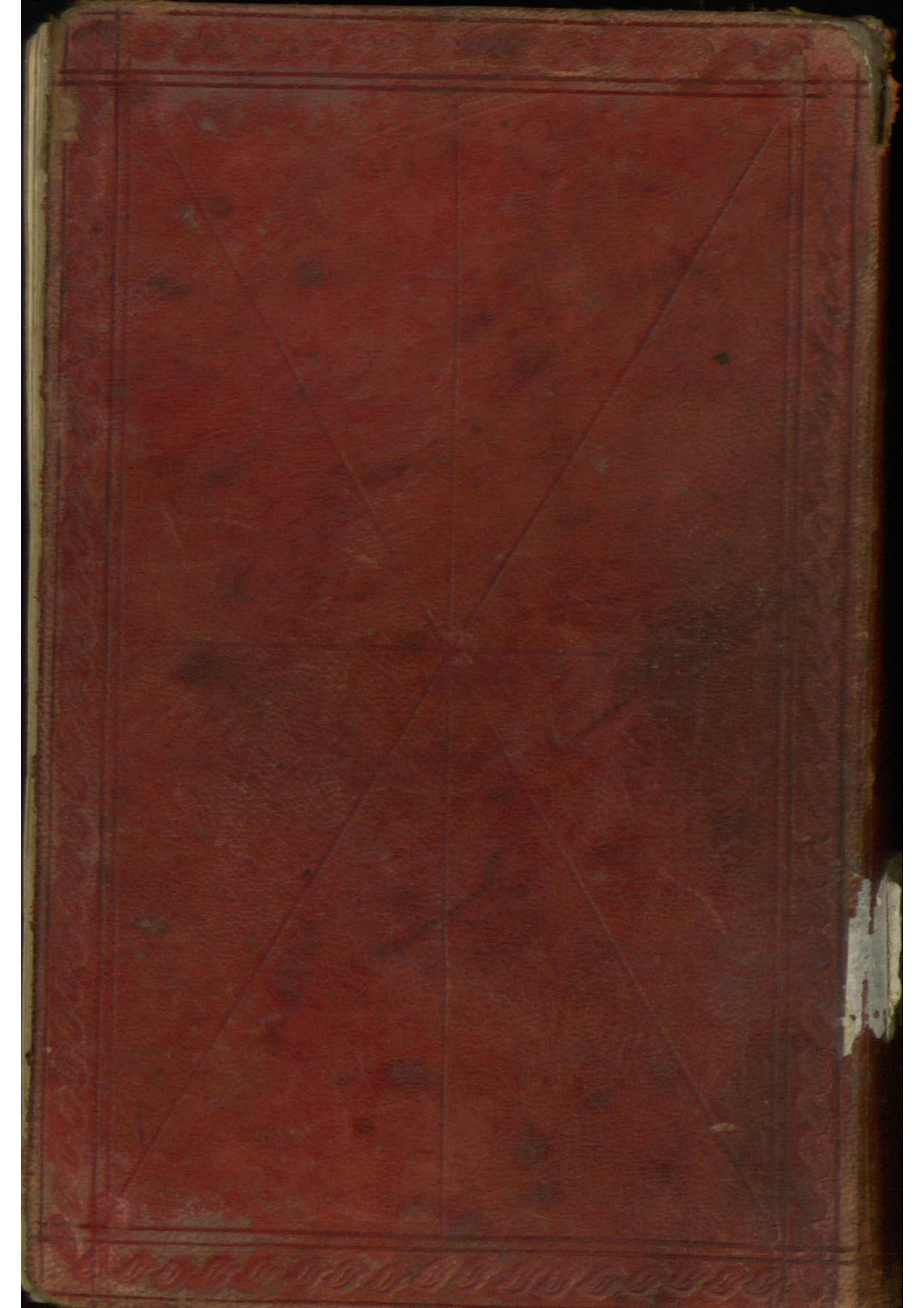
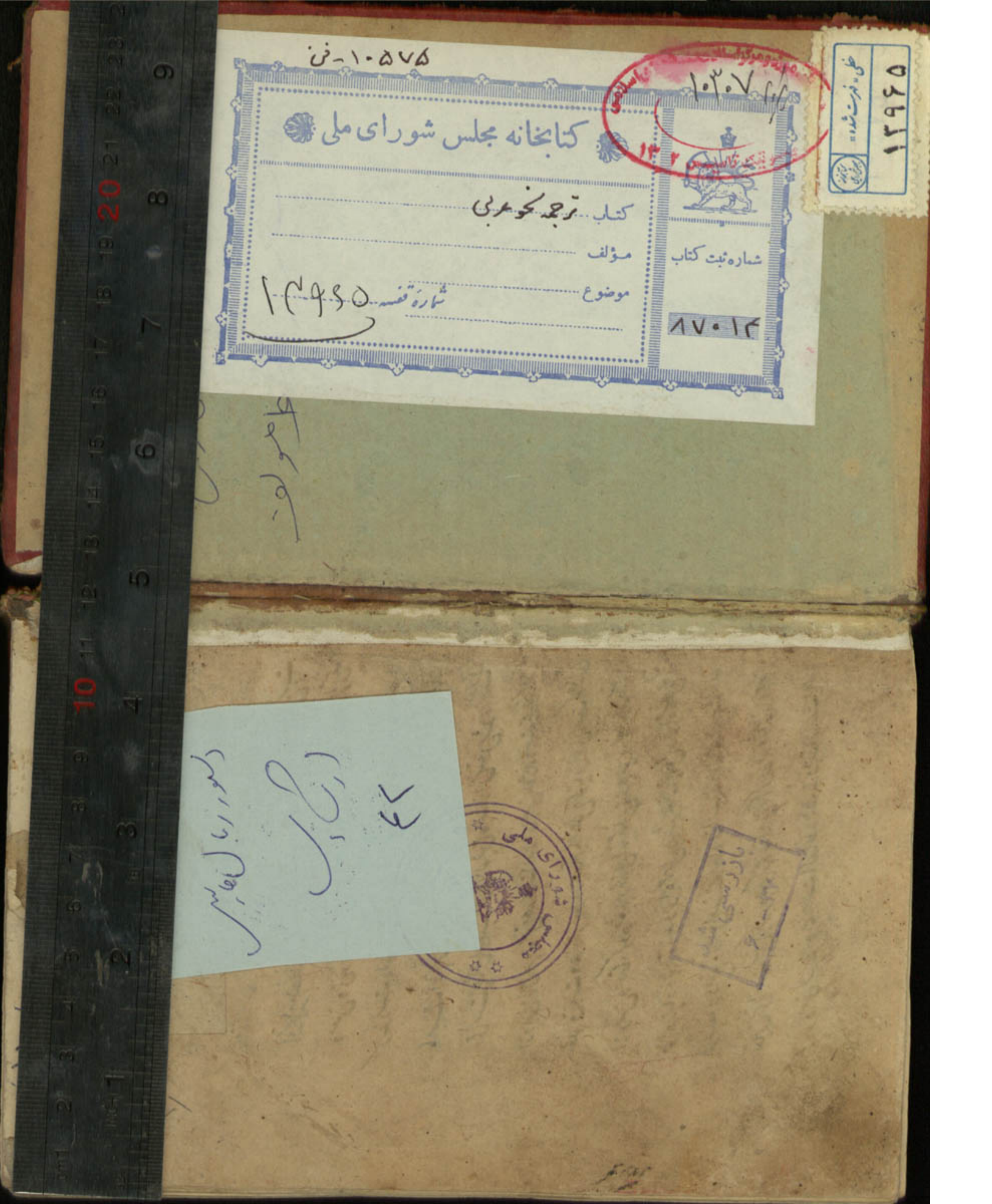



بازدید شد
۱۳۸۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۸۷۰۱۴
خطی - فهرست شده -
۱۳۹۶۵



۱۰۵۷۵-ن
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب ترجمه نحو عربی
مؤلف
موضوع
شماره قفسه ۱۲۹۶۵
شماره ثبت کتاب
۸۷۰۱۲
خطی - فهرست شده
۱۳۹۶۵
بازرسی شد
۴۲

بسم الله الرحمن الرحیم

الکلمة لفظ وُضع لمعنیً مفرد کلمه در اصل لغت یک سخن است
و معنی وی در اصطلاح نحاة لفظی است که نهاده شده باشد از برای معنی
که مفرد است و الف و لام در وی از برای جنس است یعنی جنس کلمه و
ماهیت او پیش نحویان آنست که مذکور شد و معنی لفظ در اصل لغت
رمی است یقال لفظت الرحی بالدقیق و بعد از آن مستعمل شده است در رمی
از دهن و این هر دو معنی مصدر است و لفظ اینجا بمعنی ملفوظ است همچنانکه خلق بمعنی
مخلوق است و مراد از لفظ درین مقام باصطلاح نحویان صوتی است که خارج شود
از دهن و اعتماد کرده شود بر مخرجی از مخارج حروف چون همزه استفهام
خواه زیاده چون زید و خواه مهمل باشد چون جسق و خواه مستعمل چون
ضرب و وضع در اصل لغت نهادن است و در اصطلاح نحویان
تعیین شیء است بشیء دیگر بر وجهی که چون اول ذکر کرده شود ثانی از او مفهوم
گردد و معنی بحسب وضع پنج است الفاظ و خطوط و اشارات و عقود

و نُصب و غیر الفاظ را دوال اربع خوانند و معنی مقصودیست در ذهن که
او را خواهند که بیان کنند و لفظ معنیً یا مفعل است بمعنی مقصد یا صیغه مفعول است
که اصلش معنی بوده است چون مرمی بعد از آن تخفیف کردند و معنی
مفرد آنست که جزو لفظ او دلالت نکند بر جزو معنی و کلمه منفرد و
معرفت و ما بعد او تفسیر و تعریف اوست و در لفظ چهار چیز داخل است
الفاظ مهمله و مرکبه کلامی و غیر کلامی مثل غلام زید و فی الدار و بقید
وضع خارج شد مهملات و بقید افراد خارج شد مرکبات کلامی و
غیر کلامی زیرا که جزو لفظ مرکب دلالت کند بر جزو معنی پس لفظ و معنی وی مرکب
باشد باقی ماند مستعملات مفرده که آن کلمات اند و دوال اربع در لفظ
داخل نیست و عبدالله در حالتی که علم شخصی باشد در لفظ داخل است و در
لفظه داخل نیست پس مثل عبدالله در حال علمیت کلمه باشد بتفسیر و تعریف
کافیه نه بر تفسیر مفصل و مصباح پس بر ابن حاجب لازم آید که یک کلمه را در یکجا
دو اعراب باشد و عذر آنست که این دو اعراب در اصل بوده است که مضاف
و مضاف الیه بود و درین حالت که یک کلمه شده آن دو اعراب اصلی باقی مانده
و بتعریف مصباح این اشکال وارد نیست و قید افراد معنی در تعریف کلمه بلفظ

او برای افراد مثل الرجل است که در عرف او را لفظ خوانند نه افراد مثل زید قائم
و فی الدار و نظایر آنها و بدانکه وضع مستلزم دلالتست زیرا که دلالت فهم
شی است از فهم شیء دیگر پس ناچار هر جا که وضع باشد دلالت باشد پس بعد از
ذکر وضع احتیاج بذکر دلالت نباشد لیکن دلالت مستلزم وضع نیست
زیرا که شاید که دلالت بعقل باشد همچنانکه دلالت لفظ بذکر مسموع شود
از ورای جدار بر وجود لافظ و شاید که بطبع باشد همچون دلالت اح اح
بر رنج سینه پس بعد از ذکر دلالت احتیاج باشد در تعریف کلمه بذکر وضع و
لفظ [illegible] بوضع اگرچه بمعنی ملفوظست لیکن چون در اصل مصدر بوده است
در وی ضمیری نیست که راجع باشد با کلمه تا واجب بود مطابقت او با کلمه در تانیث
و مفرد اگر مرفوع خوانند تا صفت دویم لفظ باشد شاید زیرا که افراد لفظ و
معنی ملازم یکدیگرند چه معنی مفرد آنست که جزو وی مستفاد نشود از جزو لفظ
و لفظ مفرد آنست که جزو وی دلالت نکند بر معنی پس هرچه بافراد معنی خارج شود
بافراد لفظ نیز خارج میشود و مثل عبدالله در حالت علمیت لفظ مفرد و کلمه باشد
تنبیه کافیه وهی اسم و فعل و حرف لانها اما ان تدل علی معنی فی نفسها
او لا الثانی الحرف والاول اما ان یقترن باحد الازمنة الثلاثة او لا الثانی

الاسم والاول الفعل وهی یعنی کلمه منقسم است باین سه قسم زیرا که چون کلمه موضوعست
از برای معنی مفرد پس دلالت بر آن معنی در این هنگام وقت آن معنی مفرد یا در نفس کلمه
باشد یعنی بخودی خود دلالت کند بر آن معنی یا در نفس کلمه نباشد بلکه
محتاج باشد بکلمه دیگر تا بواسطه آن دلالت کند بر آن معنی مفرد قسم دویم و قسم دویم حرفست
چون من و الی که محتاجند در دلالت بر ابتدا و انتها بکلمه دیگر چنانکه گویی
سرت من البصرة الی الکوفة و قسم اول که دلالت میکند بر معنی خودی بی احتیاج بغیر
خالی نیست که معنی وی مقترنست بیکی از ازمنه ثلثه یا مقترن نیست اولین
فعلست و دویمین اسم وقد علم بذلک حد کل واحد منها
و بدرستی که دانسته شد بانچه یاد کردیم از وجه تقسیم کلمه حدود تعریف هر یک از آن
اقسام ثلثه زیرا که معلوم شد که حرف کلمه ایست که دلالت کند بر معنی که در
نفس وی نیست یعنی در دلالت کردن بر آن معنی خود محتاج بغیر است و
فعل کلمه ایست که دلالت کند بر معنی که در نفس اوست و آن معنی مقترن باشد
بیکی از ازمنه ثلاثه که آن ماضی و حال و استقبال است چون ضرب و یضرب
و سیضرب و سوف یضرب و اسم کلمه ایست که دلالت کند بر معنی که در نفس وی است
و مقترن باحد ازمنه ثلثه نیست پس کلمه مشترکست میان هر سه قسم و

ممتاز است از آن دو بدیگر یا نکه در دلالت مستقل نیست بلکه محتاج است بغیر و فعل
ممتاز است از حرف باستقلال و عدم احتیاج و از اسم باقتران بیکی از ازمنه
و اسم ممتاز است از حرف باستقلال و عدم احتیاج و از فعل بعدم اقتران
الکلام ما تضمن کلمتین بالاسناد کلام در لغت یک سخن است خواه
اندک و خواه بسیار و در اصطلاح نحاة لفظی است که متضمن باشد دو کلمه را باسناد
و مراد باسناد نسبت کلمه ایست با دیگری بر وجهی که فایده دهد مخاطب را لفظ
شامل است مهملات را و مرکبات کلامی و غیر کلامی را و بقید تضمن دو کلمه
بیرون رفت مهملات و کلمات مفرده و بقید اسناد بیرون رفت مرکبات
غیر کلامی چون غلام زید و حیوان ناطق که هر یک ازین دو مثال متضمن دو کلمه اند
و در میان آن دو کلمه نسبت هست لیکن مخاطب را افایده نمیدهد پس اسناد
نباشد و باقی ماند درین حد مرکبات کلامی خواه خبری چون ضرب زید
و ضربت و زید قایم و خواه انشائی چون اضرب و لا تضرب که هر یک
متضمن دو کلمه اند یکی ملفوظ و دیگری مستتر و در میان ایشان اسناد است زیرا که
کلمه مفرد است و کلام مرکب و مفرد مقدم است بر مرکب و ایضا در تعریف کلام کلمه ماخوذ است
پس کلمه را باید دانست تا کلام معلوم شود **ولا یتاتی ذلک الا فی اسمین**

او فی اسم و فعل ترکیب کلمات بیگانه بر شش وجه است از یک جنس
اسم و اسم و فعل و فعل و حرف و حرف و سه از دو جنس مختلف اسم و فعل و اسم
و حرف و فعل و حرف و کلام حاصل نشود الا از دو ترکیب زیرا که کلام را ناچار است
از اسناد و اسناد را ناچار است از مسند و مسند الیه و این موجود نیست الا در دو اسم
که یکی مسند شود و یکی مسند الیه یا از فعلی که مسند شود و اسمی که مسند الیه شود و از آن
چهار ترکیب باقی کلام صورت نبندد زیرا که از ترکیب حرف با حرف نه مسند
حاصل شود و نه مسند الیه و ترکیب فعل با فعل مسند حاصل شود و بدون مسند الیه
و از ترکیب فعل با حرف همچنین باشد و از ترکیب حرف با اسم یا مسند مفقود است
یا مسند الیه **الاسم ما دل علی معنی فی نفسه غیر مقترن باحد الازمنة
الثلاثة** حد و تعریف اسم از وجه تقسیم کلمه باقسام ثلثه معلوم شده بود و بطریق
تبعیت و ضمن و اینجا ذکر کرد باصالت و صریح یعنی اسم کلمه ایست که دلالت کند بر
معنی که آن معنی در نفس اسم است و اسم در دلالت کردن بر آن معنی مستقل است و
محتاج بغیر خود نیست و آن معنی مقترن نیست باحد ازمنه ثلثه یعنی لفظ اسم بحسب وضع
دلالت نمیکند بر اقتران معنی خود بیکی از ازمنه ثلثه پس معنی ما دل علی معنی مشترک است
میان مجموع کلمات و قید فی نفسه حرف را از تعریف اسم اخراج کرد و قید عدم اقتران

باحد از جهت شبه فعل را اخراج کرد از حد اسم ومن خواصه دخول اللام
والجر والتنوين والاسناد اليه والاضافة اسم را تغیر کرد بعد از ان
بعضی از خواص او را ذکر کرد تا بدانی که بتغیر آن شناسند بخاصه وعلامت نیز شناسند
و از جمله خاصیتهای مشهور اسم دخول لام تعریف بر اسم یعنی هر کلمه که در وی لام تعریف
باشد آن اسم باشد همچنانکه الرجل و الفرس و لام تعریف مخصوص شد باسم
زیرا که قابل تعریف و تعیین معنی اسم است و در آمدن جر یعنی هر چه در وی جر بود
آن اسم بود و اختصاص جر باسم از ان جهت است که حرف جر مخصوص است باسم
تا معنی فعل را باسم رساند و در آمدن تنوین و ان نون ساکنی که تابع اعراب
کلمه باشد همچون زید و رجل و زیدا و رجلا و زید و رجل و تنوین مخصوص است باسم
زیرا که معنی وی در اسم یافت شود چنانکه بعد از این معلوم گردد و از جمله خواص اسم
مسند الیه است زیرا که فعل مسند شود و مسند الیه نتواند بود و حرف صلاحیت هیچ کدام
ندارد و از جمله خواص اسم اضافت است و معنی مضاف و مضاف الیه بتقدیر حرف جر
نباشد الا در اسم چون غلام زید وهو معرب ومبنی فالمعرب المرکب الذی
لم یشبه مبنی الاصل اسم اگر آخر وی مختلف شود باختلاف عوامل از امعرب گویند
و اگر مختلف نشود از امبنی خوانند و تفسیر هر دو قسم از آنچه گفته شد معلوم شد لیکن تفسیر و تعریف

معرب

معرب آنست بر وجه احسن که معرب اسمیست که مرکب شده باشد با کلمه دیگر و آن
اسم مشابه نباشد با مبنی الاصل که آن حرفست و فعل ماضی و امر حاضر
وحکمه ان یختلف آخره باختلاف العوامل لفظا او تقدیرا
و از جمله حکم معرب آنست که آخر وی مختلف شود باختلاف عوامل چنانکه جاءنی
زید و رایت زیدا و مررت بزید و مبنی آنست که مرکب نباشد
یا مرکب باشد و مشابه مبنی الاصل شده چنانکه دانسته شود و از جمله
حکم او آنست که آخرش مختلف نشود باختلاف عوامل الاعراب
ما اختلف آخره به لیدل علی المعانی المعتورة بعضی گفته اند که اعراب
اسم اختلاف آخر اسم است باختلاف عوامل و بهتر آنست که اعراب
حرکتی است یا حرفی که باواخر اسم مختلف شود لفظا یا تقدیرا و اعراب
را در اسما وضع کرده اند تا دلالت کند بر معانی که در اسم بنوبت در می آید
یعنی اسم را دو معنی است یکی مساوی که از جوهر اسم معلوم شود دایم لازم
او باشد و دیگری معانی است که بنوبت در ساحت او در آیند چون فاعلیت
و مفعولیت و اضافه و جوهر اسم برین معانی معتوره دلالت نمیکند پس احتیاج
افتاد بوضع علامتی از برای آن معانی و آن حرکات و حروفیست که در

آن اسم مختلف شوند باختلاف عوامل و اعراب را در آخر اسم وضع کرده اند
زیرا که نفس اسم دلالت میکند بر معنی و اعراب دلالت میکند بر وصف معنا
پس ناچار علامت صفت متأخر باشد از علامت ذات موصوف
وانواعه رفع ونصب وجر فالرفع علم الفاعلية والنصب علم المفعولية والجر
علم الاضافة وانواع اعراب است رفع است ونصب است وجر واین اسما مشهور را
بر حرکات و حروف اعرابی اطلاق کنند و بر حرکات بنائی اطلاق نکنند و
ضم و فتحه و کسره مستعمل در حرکات بنائی اند وگاه باشد که در حرکات اعرابی
نیز استعمال کرده شود و رفع علم فاعلیت است زیرا که فاعل یکی است و رفع
ثقیل است پس ثقیل را بثقیل دادند ونصب علم مفعولیت است زیرا که مفعول
پنج است ونصب خفیف است پس خفیف را باکثر دادند وجر علم اضافت است
زیرا که مضاف الیه را اعرابی دیگر نماند که علم وی شود العامل ما به یتقوم
المعنی المقتضی للاعراب عامل پیش نحویان آنست که بوی متقوم و حاصل
شود معانی معتوره که مقتضی اعرابند پس در جاءنی زید جاء عامل است که بوی
حاصل شود فاعلیت که مقتضی رفع است تا علامت وی باشد و در
رأیت زیدا رأیت عامل است که بوی حاصل شود مفعولیت که مقتضی

نصب

نصب است و در مررت بزید با عامل است که بوی حاصل شود معنی اضافه
که مقتضی جر است تا علامت وی باشد فالمفرد المنصرف والجمع
المکسر المنصرف بالضمة رفعا والفتحة نصبا والکسرة جرا جمع المؤنث
السالم بالضمة والکسرة یعنی اسمی که مفرد منصرف باشد چون رجل و زید
وجمعی که مکسر منصرف باشد همچون رجال و طلبة اعراب وی در حالت
رفعی بضمه باشد و در حالت نصبی بفتحه و در حالت جری بکسره چون جاءنی
رجل و رأیت رجلا و مررت برجل و جاءنی طلبة و رأیت طلبة و مررت
بطلبة و اعراب درین دو موضع باصل خود است و جمع مؤنث سالم که بالف
و تاست در حالت رفعی بضمه است و در حالت نصبی و جری بکسره پس نصب
وی تابع جر است بنابر آنکه در جمع مذکر سالم نصب تابع جر است چنانکه دانسته
شود ان شاء الله تعالی غیر المنصرف بالضمة والفتحة ابوک و اخوک و
حموک و هنوک و فوک و ذو مال مضافة الی غیر یاء المتکلم بالواو
والالف والیاء اسمی که لا منصرف باشد در حالت رفع بضمه است و در
حالت نصبی و جری بفتحه پس جر وی تابع نصب است چنانکه بعد ازین مذکور

کرد اعراب اسماء سته از آنجهت که بحرف خلاف اصل است لیکن از آن
جهت که رفع ایشان بواو و نصب ایشان بالف و جر ایشان بیاست بر اصل است
زیرا که این حروف اخوات این حرکاتند و اسمای سته چون مضاف نباشند
اعراب ایشان بحرکاتست بر قاعده خود چون جاءنی اب و رأیت
اباً و مررت باب و چون مضاف باشند بیاء متکلم اعراب ایشان
تقدیری باشد چون جاءنی ابی و رأیت ابی و مررت بابی و نزد
بعضی از نحویان هر اسمی که مضافست بیاء متکلم مبنی است و اعراب اسماء
سته را بحروف کرده اند از برای آنکه چون مثنی و جمع سلامت مذکر را
اعراب بحرف خواستند که بعضی آحاد را اعراب بحرف باشد تا میان
آحاد و مثنی و جمع سلامت بکلی وحشت نباشد و شش اسم اختیار کردند
زیرا که هر یکی از مثنی و جمع سلامت را سه اعرابست پس شش اسمی در مقابل
اعرابی اند و این شش اسم اختیار کردند زیرا که با مثنی مناسبتی دارند
بنا بر آنکه مبنی اند از تعدد مثلا اب متضمن ابن است و اخ مبنی از اخ دیگر و علی
هذا القیاس و ابعاد را و افراد اسماء و فی چند نه که حاجت آن دارند که

قایم مقام اعراب شوند و کاف در حمو که مکسورست زیرا که حم خویشاوند
زن است از جهت شوهر المثنی و کلا مضافا الی مضمر و اثنان
بالالف و الیاء جمع المذکر السالم و اولو و عشرون و اخواتها بالواو
والیاء تثنیه در همه اسمای و در رفعش بالف است و نصب و جرش
بیا و جمع سلامت مذکر در بعضی از اسما بر در رفعش بواوست و
نصب و جرش بیا و اعراب ایشان از آن جهت که بحرف خلاف اصل است
و بیانست که اعراب بحرکت اصل است و واحد اصل است و تثنیه و جمع
که بر حد تثنیه است هر دو فرع واحدند و اعراب بحرف فرع است پس اصل را
با اصل دادند و فرع را بفرع و قیاس آن بود که الف علامت نصب باشد در هر دو
لیکن برین تقدیر فرقی میان تثنیه و جمع میسر نمی شد الا بکسر نون تثنیه و فتح
نون جمع و در حالت اضافه نون ساقط میشود پس تثنیه و جمع بیکدیگر مشتبه
شوند پس الف را از آنکه علامت نصب باشد اسقاط کردند زیرا که موجب
التباس بود و یا را در حالت نصبی و جری بهر دو دادند و فرق کردند میان
تثنیه و جمع بآنکه ما قبل یا در تثنیه مفتوح باشد و نون مکسور و در جمع ما قبل یا
مکسور باشد و نون مفتوح و چون نصب را علامتی نبود او را تابع جر گردانیدند

واو را جمع دادند در حالت رفعی و مستحسن شود که الف که از او حذف شد بکلی ساقط
شود پس یا را که اخف است علامت رفع ساختند که اثقل است و بتثنیه دادند که
اسبق و اکثر است و کلا مفرد اللفظ مثنی المعنی است لفظش اقتضای اعراب کند
بحرکات و معنیش اقتضای اعراب کند بحروف پس هر دو را رعایت کردند
و هرگاه که کلا مضاف باشد بمظهر که اصل است رعایت جانب لفظش
کردند که اصل است و اعراب بحرکات دادند که اصل است لیکن حرکاتش
تقدیری باشد زیرا که در آخرش الف است و اگرچه بالتقای ساکنین
بیفتد همچون جاءنی کلا الرجلین و رایت کلا الرجلین و مررت بکلا الرجلین
و هرگاه که مضاف بمضمر باشد که فرع است رعایت جانب معنیش کنند
که فرع است و اعراب بحروف دهند که فرع است چنانکه جاءنی کلاهما و رایت
کلیهما و مررت بکلیهما و کلتا که مونث کلاست حکم او دارد و اثنان اگرچه لفظش
مفرد است اما در صورت تثنیه است و معنی او معنی تثنیه پس او را اعراب تثنیه
دادند چنانکه جاءنی اثنان و رایت اثنین و مررت باثنین و اولو لفظش
مفرد لیکن معنی او جمع است پس او را حکم اشرف جموع دادند که آن جمع مذکر
سالم است پس رفعش بواو است و نصب و جرش بیا چنانکه گوی جاءنی

اولو مال و رایت اولی مال و مررت باولی مال و لفظ عشرون و اخوات آن
همچنانند و الفاظی اند مفرده لیکن در معنی ایشان تعدد است
و صورت ایشان صورت جمع پس اعراب ایشان همچون اعراب
جمع مذکر سالم است چنانکه گوئی جاءنی عشرون رجلا و رایت
عشرین رجلا و مررت بعشرین رجلا **التقدیر فیما تعذر**
کعصی و غلامی مطلقا او استثقل کقاض رفعا
و جرا دانسته شد که اعراب بر دو نوع است لفظی و تقدیری و چون
اعراب تقدیری اندک است پس او را بیان کرد تا معلوم شود که ما
عدای وی همه لفظی اند چنانکه خواهد گفت و اعراب تقدیری را
دو سبب است یکی تعذر و دیگر استثقال تعذر آنست که حرفی که
محل اعرابست قابل حرکت اعرابی نباشد همچنانکه اسمی که در
آخر او الف باشد خواه در لفظ موجود باشد چنانکه العصی و الرحی
و خواه محذوف باشد بالتقاء ساکنین چنانکه عصًا و رحًی
پس اعراب چنین اسم تقدیری باشد دایما و همچنانکه اسم معرب
بحرکات مضاف شود بیاء متکلم چون غلامی و داری و کتابی

زیرا که چون ماقبل یاء متکلم بواسطهٔ مناسبت یا مکسور شد پس
اعراب وی در حالت رفعی ونصبی تقدیری باشد زیرا که
یک حرف در یک حالت قابل دو حرکت مختلف نیست ودر حالت
جری نیز هم تقدیریست زیرا که یک حرف در یک حالت دو حرکت
متفق قبول نتواند کرد پس اعراب این چنین اسم مطلقا تقدیری
باشد بعضی گفته اند که در حالت جری اعرابش لفظی است زیرا که
ماقبل یا مکسورست واین نیکو نیست زیرا که این کسره بواسطهٔ مناسبت
یا موجودست پیش از در آمدن عوامل جر پس این اعراب نباشد
وبدانکه اعراب تقدیری در حرفی موجودست که حرف
اعراب در لفظ ساقط بود چنانکه جاءنی ابو القوم ورایت ابا
القوم ومررت بابی القوم واستثقال آنست که حرفی که
محل اعرابست قابل حرکت اعرابی باشد اما ثقیل وگران باشد
همچنانکه اسمی که آخر او یا باشد وماقبل او مکسور خواه آن یا محذوف
باشد یا ثابت مثل قاض وداع والقاضی والداعی که اعراب
این چنین اسم در حالت رفعی وجری تقدیریست یعنی مقدرست

بیاء ملفوظ یا محذوف زیرا که ضمه وکسره بر یا ثقیل اند اما در حالت
نصبی اعرابش لفظی است زیرا که فتحه خفیف است ونحو مسلمیّ اصله
رفعا واللفظی ما عداه این عبارت اشارتست باعراب تقدیری
در حروف چنانکه گویی جاءنی مسلمیّ اصلش مسلمون بود اضافه اش
بیاء متکلم کردند نون باضافه افتاد مسلموی شد واو ویا جمع شدند
وسابق ساکن واو را یا کردند ویا را در یا ادغام کردند وما
قبل یا را مکسور کردند مسلمیّ شد وچون واو که علامت رفع بود باقی
نماند اعرابش درین حالت تقدیری شد اما در حالت نصب وجر
چون یا که علامت هر دو اعرابست باقیست اعرابش بحرفست ودرین
هر دو حالت لفظی باشد زیرا که ادغام یا که حرف اعرابست او را
از حقیقت خود بیرون برد پس اعراب بحرف تقدیری میباشد در
بعضی احوال وبدانکه اعراب بحروف تقدیری میباشد در جمیع احوال چون
جاءنی ابو القوم ورایت ابا القوم ومررت بابی القوم غیر المنصرف
ما فیه علتان من تسع او واحدة منها تقوم مقامهما اسم غیر
منصرف آنست که در وی دو علت باشد از نه علت یا یکی باشد از نه

که مکرر شود وهی عدل ووصف وتأنیث ومعرفة وعجمة ثم
جمع ثم ترکیب والنون زائدة من قبلها الف ووزن
فعل وهذا القول تقریب مثل عمر واحمر وطلحة وزینب و
ابراهیم ومساجد ومعدیکرب وعمران واحد وآن نه علت
عدلست تا آخر وامثله این نه علت بر ترتیب ذکر این علل است
پس عمر مثال عدلست وبرین قیاس وزائدة منصوبست برانکه حالست
از نون یعنی ویمنع النون الصرف حال کونها زائدة وهذا القول یعنی
ذکر علل بطریق نظم نزدیک گرداینده است بیاد گرفتن چه حفظ نظم آسان ترست
وبعضی گفته اند مراد آنست که هر یکی ازین نه علت منع صرف خواندن نحویانست
تقریبیست نه تحقیقی زیرا که علت بحقیقت دو است که بایکدیگر جمع می‌شوند یا یکی که
مکرر باشد وحکمه ان لا کسر ولا تنوین وحکم لا ینصرف آنست که در
وی کسر وتنوین نباشد زیرا که این نه علت که مذکور شد همه فرع اند عدل
فرع معدول عنه است ووصف فرع موصوف وتأنیث فرع تذکیر و
تعریف فرع تنکیر وعجمه فرع عربیت وجمع فرع واحد وترکیب فرع
افراد والف ونون مزیدتان فرع مزید علیه ووزن فعل فرع اسم پس هرگاه

که در یک

که در یک اسم دو علت ازین نه علل جمع شود یا یک علت مکرر گردد در وی
دو فرعیت باشد پس مشابه فعل شود که در فعل دو فرعیت است یکی باسم
یکی از جهت اشتقاق زیرا که فعل مشتق است از مصدر که اسم است و دیگری
از جهت افاده که فعل در فایده دادن محتاج باسم است واسم از آن
مستغنی است وچون اسم باین دو فرعیت مشابهت یافت
با فعل منع کردند از وی دو چیز که در فعل نیست یکی کسره و دوم تنوین
ونگفتیم که جر از وی [illegible] در لا ینصرف جر است لیکن تابع نصب است یعنی
بفتحه است همچون [illegible] باحد عکس جمع مؤنث سالم وجمع مذکر سالم
که نصب آن تابع جر است ویجوز صرفه للضرورة او التناسب
مثل سلاسلاً واغلالاً غیر منصرف را جایزست که منصرف ومنون سازند
بدو سبب یکی ضرورت شعر که وزن راست نیاید الا بتنوین چنانکه در قول
شاعر آمده   ماذا علی من شم تربة احمد ان لا یشم علی الزمان غوالیا
صبت علی مصائب لو انها   صبت علی الایام صرن لیالیا یا وزن
راست آید لیکن اندک خللی باشد که از زحاف خوانند چنانکه قول شاعر
اثوی ابن جیوز غیر شتاه   بالقاع منعفرا کشلو التولب دوم تناسبست

یعنی اسم غیر منصرف با اسم منصرف ممنوع جمع شود پس جایز و مستحسن باشد که ان
غیر منصرف را منون گردانند تا مناسب رفیق خود باشد چنانکه سلاسلا را
بواسطه صحبت اغلالا و سعیرا منون ساخته اند و ما یقوم مقامهما
الجمع والفاء التانیث دو سبب است که هر یک از ایشان تکرار میشود
و قایم مقام دو علت منع صرف میگردند و اسم را لا ینصرف می سازند
یکی جمع اقصی که بنهایت جموع رسیده باشد یا جمع الجمع باشد همچنانکه
اکالب و اساور و اناعیم یا در عدد حروف و حرکات موافق آن باشد
پس درین جمع دو جمعیت باشد یا تحقیقا یا تقدیرا بواسطه آن دو جمعیت
اسم لا ینصرف گردد دوم تانیث بالف مقصوره یا ممدوده چون
حبلی و حمراء درین اسم تانیث است و لزوم تانیث زیرا که در حبلی
حبل و در حمراء حمر نگویند و لزوم تانیث بمنزله تانیث است پس
تانیث در وی مکرر باشد بخلاف ضاربة که اگر چه در وی دو سبب است یکی
آن یکی تانیث است و دیگری صفت چون تانیث او لازمی نیست منصرف
زیرا که ضارب آمده است و اسم بواسطه وی لا ینصرف نگردد فالعدل
خروجه عن صیغته الاصلیة تحقیقا کثلاث و مثلث و اخر و جمع

عدل

عدل در لغت مصدر فعل مجهول است یعنی معدولیت یعنی معدولیت اسم
خروج اسم است از صیغه اصلی خود بصیغه دیگر تحقیقا یا تقدیرا خروج تحقیقی
آنست که دلیلی غیر منع صرف دلالت کند بر آنکه این اسم از صیغه
دیگر که اصل وی است بیرون آمده است باین صیغه همچون ثلاث و دلیل
بر معدولیت وی آنست که لفظ وی مکرر نیست و معنی اش مکرر است
و اصل آنست که هر گاه معنی مکرر باشد لفظ نیز مکرر باشد چنانکه در جاءنی
القوم ثلثة ثلثة است پس معلوم شد که ثلاث معدولست از لفظ مکرر که
آن ثلثة ثلثة است و برین وجه است حال در احاد و موحد و ثناء و مثنی و ثلاث
و مثلث و رباع و مربع و تا اینجا خلافی نیست و در ماورای وی تا عشار و
معشر خلاف است که آمده است یا نه و صواب آنست که آمده است و سبب
منع صرف در ثلاث و اخوات وی عدل است چنانکه معلوم شد و صفت زیرا که
ثلثة ثلثة در وی صفتی است عارض و چون ثلث و مثلث ماخوذ باشد از
وی وصفیت در ایشان اصلی باشد و عدل در اخر تحقیقی است زیرا که اخر جمع
اخری است و اخری تانیث آخر است و آخر افعل تفضیل است زیرا که معنی
وی در اصل این بوده که واپس تر اگرچه معنی وی درین زمان اینست که دیگر

وشرط افعل تفضیل چنانکه دانسته شود ان شاء الله تعالی آنست که مستعمل بلام یا باضافه
یا کلمه من باشد ولفظ اُخر چون مستعمل بلام واضافه نیست اصل وی آن
بود که با من باشد بر صیغه افعل پس اصلش آخر من بوده باشد از این صیغه
اصلی بیرون بردند بصیغه اُخر پس عدل در وی تحقیقی باشد و سبب منع صرف
در وی عدل است و صفت اصلی و سبب منع صرف اخر وزن الفعل است
و صفت اصلی و همچنین عدل در جُمَع تحقیقی است زیرا که جُمَع جمع جمعاست
و جمعا فعلای است غیر صفت مثل صحرا و قیاس فعلای اسم آنست که جمع
وی بر فعالی باشد یا فعلاوات چون صحاری و صحراوات پس قیاس
جمعا آنست که جمع وی بر جماعی باشد یا جمعاوات پس جمع معدولست از
جماعی یا جمعاوات پس عدل در وی تحقیقی باشد و سبب منع صرف وی
عدلست و صفت اصلی و بعضی گفته اند که عدلست و تعریف تاکیدی
و جمعای که مؤنث اجمع است اگر فعلاء صفت بودی قیاس جمع وی
بر فُعْل بودی چون حُمر که جمع حمراء است که مؤنث احمر است و جُمَع
معدولست از جُمْع و برین تقدیر نیز هم عدل تحقیقی بود لیکن جمعاء جمع در
حالتی که تاکیدی اند اسم اند نه صفت پس قیاس جمع وی آنست که اول گفته شد

او تقدیرا کعمر و باب قطام فی تمیم و عدل تقدیری آنست که هیچ
دلیلی غیر منع صرف دلالت نکند بر آنکه در آن اسم عدلی هست لیکن چون آن اسم
در کلام عرب لاینصرف یافته شد و بیش از یک سبب منع صرف در وی ظاهر نباشد
پس احتیاج افتاد از برای رعایت قاعدهٔ منع صرف بتقدیر سببی دیگر و چون
غیر عدل تقدیر نتوان کرد عدل تقدیر باید کرد چنانکه عمر و زفر که در کلام عرب
لاینصرف اند و در ایشان بجز علمیت سببی ظاهر نیست پس عدل را در وی
تقدیر کرده اند گویا اسم او در اصل عامر و زافر بوده است از آنجا بصیغه عمر
و زفر آورده اند و حینئذ ذکر قطام در این مقام مناسب نیست زیرا که باب قطام
که علم اعیان مؤنث است در لغت اهل حجاز مبنی است همچون اخوات
ثلث که آن فعال است بمعنی امر چون نزال و فعال که معدولست از مصدر
معرفه چون فجار که بمعنی الفجره است و فعال معدول از صفت چون یا فساق
و در لغت بنی تمیم اگرچه باب قطام معربست و غیر منصرفست در دیگر اخوات
او مبنی لیکن در قطام دو سبب ظاهرست علمیت و تانیث پس احتیاج
بتقدیر عدل نباشد از برای منع صرف اما از برای موافقت با اخوات ثلث
در وی تقدیر عدل میکنند و اگرچه هیچ ضرورتی نیست از برای منع صرف ما تقدیر

پس اولی آنست که قطام درین باب مذکور نباشد چنانچه در بعضی نسخ کافیه
یافت نشده است الوصف شرطه ان یکون فی الاصل یعنی که در
مقابل فعل و حرف منقسم است بدو قسم یکی آنکه بر ذاتی بی ملاحظه صفتی از
صفات وی چون رجل و فرس و جدار و شجر و دیگری آنکه دلالت کند
بر ذاتی با ملاحظه صفتی از صفات وی چون احمر و اصفر و ضارب و مضروب
و شجاع و جبان قسم اول را اسم خوانند و دوم را وصف و صفت خوانند
پس وصف و صفت آن اسمی است که دلالت کند بر ذاتی باعتبار صفتی
از صفات وی یعنی حالی از حالات وی و شرط وصف در باب منع
صرف آنست که وصفیتش اصلی باشد خواه باقی و خواه زایل و باین اشاره
کرده است بقوله فلا تضره الغلبة فلذلک صرف مررت بنسوة
اربع وامتنع اسود وارقم للحیة وادهم للقید وضعف
منع افعی للحیة واجدل للصقر واخیل للطایر یعنی صرف نیز است
وصف اصلی را در منع صرف دال و صفت بغلبه اسمیت پس از برای این صفت
عارضیه در باب منع صرف معتبر نباشد زیرا که عارض را زیاده قوتی نیست
و از نجهته است که اربع در مررت بنسوة اربع منصرفست زیرا که لفظ اربع در اصل الاسمیت

ازاسما

از اسمای عدد اگرچه در موضع وصف است لیکن چون وصفیتش عارضی است
در منع صرف معتبر نیست که اگر معتبر بودی با وجود وزن الفعل بایستی که
اربع لاینصرف بودی و چون وصفیت اصلیه در منع صرف معتبر است اگرچه
زایل باشد بغلبه اسمیت ازینجهت است که اسود و ارقم که در اصل وصف اند
و بغلبه استعمال اسم حیه شده اند درین حالت اسمیت نیز لاینصرف اند زیرا که
وصفیت اصلی قوتی دارد که با وجود غلبه اسمیت آن وصفیت را اعتبار مینماید
کرد پس در هر یکی از اسود و ارقم دو سبب منع صرف باشد وزن الفعل
و وصفیت اصلیه و هرگاه که اسود بمعنی سیاه باشد و ارقم بمعنی سیاه و سفید
در منع صرف ایشان سخنی نیست زیرا که وصفیت ایشان باقیست و
همچنین است حال ادهم که در اصل صفتست بمعنی اسود و بجهت استعمال اسم قید
شده است پس درین حال لاینصرفست بسبب وزن الفعل و صفت اصلیه که
زایل شده است و هرگاه مستعمل شود بمعنی اسود در منع صرفش اشکالی نیست
وضعف اما یعنی از برای آنکه وصفیت معتبره در منع صرف باید که اصلیه باشد
پس هرگاه که وصفیت اصلیه محقق باشد خواه باقی و خواه زایل اسم لاینصرف
باشد بر آن وجه که دانسته شد و هرگاه که وصفیت اصلیه محقق نباشد بلکه

متوهم باشد منع صرف ضعیف باشد چنانکه در افعی که اسم حیه ایست در غایت
خباثت زیرا که افعی از افعوان که ذکر ویست خبیث ترست
پس منع صرف افعی بواسطه وزن الفعل و وصفیت متوهم ضعیف باشد
و همچنین است حال در اجدل که اسم چرغ است لیکن در وی توهم
کرده اند که ماخوذ از جدل است بمعنی محکم تافتن پس منع صرف وی
بواسطه وصفیت متوهم ضعیف باشد و همچنین است حال اخیل که اسم
طایریست که در وی خالهاست پس توهم کرده اند که در وی اعتبار
وصفیت است گویا که معنی اخیل آنست که خالها دارد پس منع صرف
وی از جهت این وصفیت متوهم با وزن الفعل ضعیف باشد التانیث
بالتاء شرطه العلمیة والمعنوی کذلک و شرط تحتم تاثیره زیادة
علی الثلثة او تحرک الاوسط او العجمة فهند یجوز صرفه و زینب
و سقر و ماه و جور ممتنع دانسته شد که تانیث بالف مقصوره و ممدوده
کافیست در منع صرف و احتیاج نیست با وجود وی بسببی دیگر اما تانیث با
خالیست که تا در وی ملفوظست یا مقدر اگر ملفوظست شرط وی در منع
صرف آنست که با علمیت باشد و با وجود این شرط منع صرف لازم باشد

چنانکه

چنانکه در طلحه و حمزه خواه اسم مرد باشد و خواه اسم زن و اشتراط علمیت
از جهت آنست که با وجود علمیت تانیث لازم باشد و اگر علمیت نباشد
ان تانیث لازم نباشد چنانکه در ضاربه و لازم را قوتیست که بواسطه
ان معتبرست در منع صرف و غیر لازم را آن قوت نیست و اگر چه
مقدرست و از آن تانیث معنوی خوانند شرط وی در جواز منع صرف
هم علمیت است لیکن شرط وجوب منع صرف یکی از امور سه گانه است
با زیادتی حروف کلمه بر سه حرف همچنانکه در زینب یا تحرک وسط
همچنانکه در سقر یا وجود عجمه با وی همچنانکه در ماه و جور پس در هند
و دعد که در ایشان تانیث معنویست و علمیت جایزست صرف و منع
صرف چنانکه شاعر گفته است لم تتلفع بفضل مئزرها دعد ولم تسق
دعد فی العلب زیرا که سکون وسط موجب خفت است و منع صرف
از جهت ثقل و از جهت آنکه مشابهت اسم بود و فرعیت با فعل که ثقیل است
موجب ثقل آن اسم است پس هرگاه که در هند ملاحظه آن دو سبب کنند
لا ینصرف سازند و هرگاه که نظر کنند که سکون وسط با قلت حروف
موجب خفت اسم است و با یک سبب مقاومت میکند او را منصرف گردانند

و در زینب منع صرف او واجبست بواسطهٔ زیادتی حروف بر ثلاثه و در
سقر که علم طبقه ایست از طبقات دوزخ منع صرف واجبست از برای تحرک
وسط و در ماه و جور که علم دو بلده است منع صرف واجبست زیرا که با
علمیت و تانیث عجمه نیز جمع شده است و چون اسباب منع صرف زیاده
بر دو شد سکون وسط تفاوت نتواند کرد تا صرف جایز شود فان
سمی به مذکر فشرطه الزیادة علی الثلثة فقدم منصرف و عقرب ممتنع
دانستی که هرگاه تا ملفوظ باشد فرقی نیست در آنکه آن اسم علم مونث باشد
یا علم مذکر چنانکه در حمزة و طلحة گفته شد لیکن هرگاه که تا مقدر باشد اگر
علم مونث است حال او در جواز صرف و وجوب منع صرف آنست که مذکور شد
و اگر علم مذکر است شرط وی در منع صرف آنست که حروف کلمه زیاده از سه
حرف باشد پس قدم که اسم جنس است و مونث معنوی است اگر علم مذکری
شود منصرف باشد زیرا که آن تانیث اصلی بعلمیت مذکره زایل شد و هیچ
قایم مقام ندارد و علمیت تنها منع صرف نمیکند پس صرف قدم در بنحال واجب
و اما عقرب که اسم جنس است و مونث معنویست اگر علم مذکری شود لا ینصرف
باشد زیرا که تانیث زایل شد لیکن قایم مقام تانیث موجودست

کران

کران حرف رابع است بدلیل آنکه قدم را چون تصغیر کنند تای مقدر ملفوظ
گردد و قدیمه گویند و عقرب را چون تصغیر کنند عقیرب گویند و تا ملفوظ
نگردد و این معنی دلالت میکند بر آنکه حرف رابع قایم مقام تا است
پس عقرب در حالتی که علم مذکر است در وی دو سبب است علمیت
و تانیث بواسطهٔ قایم مقام تا پس منع صرف او واجب شد المعرفة
شرطها ان تکون علمیة تعریفی که در باب منع صرف معتبرست
تعریف علمیت است زیرا که تعریف مضمرات و تعریف مبهمات که
اسما اشاره است و موصولات موجود نیست الا در مبنیات و منع
صرف از احکام معربات است پس این تعریفات در منع صرف معتبر نگردد
و تعریف بلام و باضافه غیر منصرف را منصرف میگرداند یا در حکم منصرف
می آورد چنانکه دانسته شود پس چگونه سبب منع صرف شود و هیچ باقی نماند
الا التعریف علی العجمة شرطها ان تکون علمیة فی العجمیة و تحرک
الاوسط او زیادة علی الثلثة فنوح منصرف و شتر و ابراهیم ممتنع
شرط عجمه در باب منع صرف آنست که علم باشد در لغت عجم پس چون
عرب آنرا استعمال کنند بعلمیت هیچ حکمی از احکام کلام لغت خود بر آنجا جاری نکرده اند

پس آن عجمه را قوتی باشد و از آن جهت در منع صرف معتبر گردد و اگر لفظ عجمی
اسم جنس باشد و عرب آن را بجنسیت استعمال کنند چون لجام و فرند احکام
کلام خود را از اضافه و تعریف بلام بر وی جاری کرده‌اند چون اللجام و
الفرند و لجام الفرس و فرند السیف و آن عجمه ضعیف گردد پس معتبر نباشد
تا اگر لجام و فرند علم شخصی شوند منصرف باشند اما اگر لفظ عجمی اسم جنس باشد
و عرب آن را بعلمیت استعمال کنند نه بجنسیت چون قالون که اسمی است
رومی بمعنی جید و عرب آن را استعمال کرده‌اند و علم شخصی معین گردانیده‌اند
عجمه وی ضعیف نشده باشد زیرا که احکام کلام عرب بر وی جاری
نگشته است پس قالون لاینصرف باشد و ازینجا معلوم شود که شرط عجمه
در باب منع صرف آنست که عرب آن لفظ عجمی را ابتدا بعلمیت استعمال
کنند نه آنکه در عجمی علم باشد و شرط دیگر از آن عجمه در باب منع صرف
احدی الامرین است یا آنکه حروف کلمه زیاده از سه حرف باشد چون
ابراهیم یا سه حرف باشد و وسط متحرک چون شتر که علم حصنی است
در دیار بکر هرگاه که یکی ازین دو امر با عجمه نباشد آن عجمه منع صرف نکند
و ازین جهت است که نوح و لوط با آنکه اسم عجمی اند و در کلام عجم علم بوده‌اند در استعمال

عرب منصرف‌اند اگر گویی که در هند و دعد دو سبب است با سکون وسط
صرف و منع صرف آن هر دو جایز است پس باید که در نوح و لوط که
ایشان نیز دو سبب است صرف و منع صرف هر دو جایز بودی در جواب
گوییم که تانیث سببی است محقق و باقوت پس اعتبار وی با سکون
وسط جایز باشد و اما عجمه سببی است معتبر و ضعیف زیرا که معنی
وی آنست که این لفظ در کلام عجم مستعمل بوده است و این زمان
در کلام عرب مستعمل است و همچنین سببی ضعیف را با سکون وسط اعتبار
نتوان کرد اگر سایلی گوید که در ماه و جور عجمه را اعتبار کردید با سکون
وسط و از جهت منع صرف واجب شد پس معلوم گشت که عجمه با سکون
وسط معتبر است جواب آنست که عجمه در اینجا معتبر شده است از برای
تقویت آن دو سبب دیگر با سکون وسط معاونت با هیچ کدام
نتواند کرد و ازینجا که عجمه در تقویت سبب دیگر معتبر باشد لازم نیست که او
سببی باشد معتبر در منع صرف **الجمع شرطه صیغة منتهی الجموع
بغیر هاء کمساجد و مصابیح و اما نحو فرازنة فمنصرف**
معلوم شد که جمع سببی است قایم مقام دو سبب در منع صرف و شرط این جمع آنست

که بر صیغه منتهی الجموع باشد و در وی یا نباشد و صیغه منتهی الجموع آنست
که اولش مفتوح باشد و حرف سومش الف باشد و بعد از الف دو
حرف باشد یا زیاده پس اکالب و مساجد و اناعیم و مصابیح بر صیغه
منتهی الجموع اند و در ایشان تائی نیست که منقلب شود بها در حالت
وقف پس این الفاظ جموع غیر منصرف اند یا از برای آنکه در ایشان
دو جمعیت است تحقیقا یا تقدیرا چنانکه گفته شد یا در ایشان
جمعیتی است و لزوم جمعیت زیرا که این صیغه در مفرد نیامده است و اما
ملائکه و صیاقله و فرازنه اگرچه جمع اند و بر صیغه منتهی الجموع اند لیکن
در ایشان هاست و از آنجهت منصرف اند زیرا که بواسطه ها وزن ایشان
در مفرد یافته میشود چون کراهیة یعنی کراهت و طواعیة یعنی طاعت
و چون وزن ایشان در مفرد یافت شد جمعیت ایشان ضعیف گشت
و حکم دو جمعیت در ایشان تقدیر کردن مناسب نباشد و لزوم جمعیت نیز
نباشد و صیغه منتهی الجموع را صیغه منتهی الجموع نام نهاده اند از برای آنکه این
صیغه را دو بار جمع کرده اند و بنهایت جمعیت رسیده است چنانکه یکبار دیگر
از این جمع تکسیر نتوان کرد تا صیغه او تغییر کند از حالی بحالی لیکن جمع

سلامت

چون اسم فاعل و صفت مشبهه و این قید آخرین احترازست از مفعول
مالم یسم فاعله که وی اسمی است که اسناد کرده شده است فعلی
یا شبه فعلی و مقدم است بر وی لیکن بر طریقه صیغه معلوم
یا آنچه در حکم صیغه معلوم باشد نیست چون ضُرِب زید و زید
مضروب غلامه والاصل ان یلی الفعل فلذلک جاز ضرب
غلامَه زیدٌ و امتنع ضرب غلامُه زیدا اصل در فاعل
آنست که نزدیک فعل باشد و بر دیگر معمولات فعل مقدم باشد
زیرا که فاعل بمنزله جزء فعل است و عمده معمولات فعل اوست پس
اگر فاعل بحسب لفظ از دیگر معمولات مؤخر شود بحسب رتبه مقدم
باشد و از آنجهت است که جایز است ضرب غلامه زید زیرا که فاعل
بحسب رتبه مقدم است بر غلام که مفعول است و ضمیر غلام راجع است
بزید که در لفظ مؤخرست و در رتبه مقدم و این جایز است اما ضرب
غلامُه زیدا ممتنع است زیرا که ضمیر غلام راجع است بزیدی که لفظا و رتبة
مؤخرست و این جایز نیست واذا انتفی الاعراب فیهما لفظا
والقرینة او کان مضمرا متصلا او وقع مفعوله بعد الا او

معناها وجب تقدیمه و هرگاه که اعراب لفظی منتفی شود در
فاعل و مفعول و قرینه نیز منتفی باشد تقدیم فاعل بر مفعول واجب
گردد تا مشتبه بمفعول نشود چنانکه ضرب موسی عیسی و ضرب من
علی الباب من علی السطح و ضرب موسی من علی الباب و ضرب
من علی الباب موسی و اگر اعراب لفظی منتفی نباشد همچنانکه
ضرب عمروا زید و ضرب زیدا موسی تقدیم واجب نباشد
بلکه تاخیر جایز باشد و همچنین اگر قرینه باشد تقدیم واجب
نباشد همچنانکه اکل کمثری موسی و همچنین هرگاه فاعل ضمیر
متصل باشد تقدیم او بر مفعول واجب باشد خواه مفعول
ظاهر باشد چون ضربت زیدا خواه ضمیر باشد چون ضربتک
زیرا که اگر مفعول در صورت بر فاعل مقدم شود فاعل ضمیر متصل
نباشد و همچنین هرگاه که مفعول بعد از الا واقع شود تقدیم
فاعل بر مفعول واجب باشد چنانکه ما ضرب زید الا عمروا
زیرا که اگر مفعول را مقدم گردانی بدون الا و گوئی ما ضرب عمروا
الا زید معنی کلام منعکس شود زیرا که معنی اول آنست که زید نزد

هیچکس را الا عمرو را پس زید نشاید که ضارب کسی دیگر شاید
و عمرو شاید که مضروب کسی دیگر باشد و معنی ثانی آنست که
نزد عمرو را بجز زید پس عمرو نشاید که مضروب کسی دیگر باشد
و زید شاید که ضارب کسی دیگر باشد و اگر مفعول را با الا مقدم
گردانی و چنین گوئی که ما ضرب الا عمروا زید بعضی گفته اند که
حصر در هردو لازم آید و معنی اینست که نزد هیچکس را کسی الا عمرو
را زید و این معنی نیز مخالف مقصودست بعضی گفته اند که زید از تمامی
ضاربی است که مقصود شده است بر عمرو و چون عمرو با الا مقدم
شود لازم آید ضرب را پیش از تمامی او حصر کرده باشی در عمرو و این
مشکل است و همچنین اگر مفعول بعد از معنی الا واقع شود چنانکه گوئی
انما ضرب زید عمروا تقدیم فاعل واجب باشد بلا شبهه زیرا که تاخیر فاعل
مفید عکس معنی مقصودست از جهت آنکه معنی انما ضرب زید عمروا
اینست که نزد زید بکر عمرو را و معنی انما ضرب عمروا زید اینست که نزد
عمرو را الا زید و دانستی که این هر دو معنی عکس یکدیگرند و اذا اتصل
به ضمیر مفعول او وقع بعد الا او معناها او اتصل مفعوله وهو

ضمیر متصل وجب تأخیره دانسته شد که تقدیم فاعل اصل است و تأخیرش
جایز نیست و همچنین دانسته شد که در چهار موضع تقدیم فاعل واجب
میشود چنانکه تأخیرش جایز نیست این زمان شروع کرد در بیان
آنکه تأخیر فاعل در چند موضع واجب میشود یکی آنکه مفعول ضمیر متصل
باشد و فاعل ضمیر متصل نباشد چنانکه ضربک زید اگر فاعل
مقدم باشد بر مفعول ضمیر متصل نماند اما اگر فاعل نیز ضمیر متصل باشد
چنانکه ضربتک تقدیم فاعل واجب باشد چنانکه دانستی دویم آنکه فاعل واقع
شود بعد از الا چنانکه ما ضرب عمرواً الا زید زیرا که اگر فاعل مقدم شود
بدون الا معنی کلام منعکس گردد و اگر مقدم باشد با الا حصر لازم آید در فاعل
و مفعول معاً یا حصر صفت لازم آید قبل تمامها بر قیاس آنچه مذکور شد
در وجوب تقدیم فاعل سیوم آنکه فاعل واقع شود بعد از معنی الا چنانکه
گویی انما ضرب عمرواً زید در اینجا تأخیر فاعل واجبست بی شبهه تا
معنی کلام منعکس نگردد چنانکه دانسته در وجوب تقدیم فاعل چهارم
در فاعل ضمیری باشد راجع با مفعول چنانکه ضرب زیداً غلامه در صورت
تأخیر فاعل واجب باشد که اگر مقدم شود ضمیر وی راجع شود با مفعول که

موخرست

مؤخرست لفظاً و رتبةً و دانسته شد که این جایز نیست وقد یحذف
الفعل لقیام قرینة جوازاً فی مثل زید لمن قال من قام و
لیبک یزید ضارع لخصومة و مختبط مما تطیح الطوائح و
وجوباً فی مثل وان احد من المشرکین استجارک وقد یحذفان
معاً فی مثل نعم لمن قال اقام زید حذف فاعل جایز نیست چنانکه
مشهورست لیکن حذف فعل جایزست و حذف فعل بر دو وجه است یکی بر
سبیل جواز و دیگری بر سبیل وجوب و حذف بطریق جواز آنست که اگر
ذکر کنند جایز باشد و اگر حذف کنند جایز باشد چنانکه در مثل قول تو
زیدٌ در جواب کسی که او گوید من قام یعنی سوال کند و گوید که برخاست
در جواب گویی زید یعنی برخاست زید و چون فعل در سوال مذکور بود
جایزست که در جواب حذف کنند فعل را و جایزست که ذکر کنند و از این
قبیل است قول شاعر لیبک یزید تا آخر زیرا که چون گفت لیبک یزید
باید که گریسته شود بر یزید بن نهشل گویا سائلی میگوید که من یبکیه که بگرید
از برای او پس در جواب گفت ضارعٌ ای یبکیه ضارعٌ للخصومة یعنی
بگرید از برای وی آنکسی که ذلیل و خوار باشد در خصومت و نتواند

که با خصم برابر شود و مختبط یعنی بکر بیدار برای وی کسی که سایل
و محتاج است زیرا که او ذلیلان و محتاجان را پشت و پناه بود
مما تطیح الطوایح از آن جهت بکر بیند برد که او را هلاک کرد حوادث
روزگار هلاک کننده پس ضارع فاعل فعلیست محذوف بواسطه
آنکه سوال مقدر دلالت میکند بر آن فعل و دلیل سوال مقدر لیکک است
و نظیر این بیت است قول باری تعالی در قراءت بعضی قراء یسبح
له فیها بالغدو والآصال رجال زیرا که رجال درین قراءت
فاعل فعل است محذوف ای یسبحه رجال که دلالت میکند بر وی
سوال مقدر اگر گویند ای من یسبحه که آن سوال مقدر مستفاد است
از یسبح بر صیغه مبنی از برای مفعول و حذف فعل بر سبیل وجوب است
که ذکرش جایز نباشد چنانکه در قول باری تعالی وان احد من المشرکین
تا آخر یعنی اگر از مشرکان یکی زنهار خواهد از تو ای محمد زنهار ده او را
تا بشنود کلام خدای را احد درین ترکیب فاعل فعلی است محذوف ای
وان استجارک احد و چون خواستند که فعل را اول مبهم گردانند و ثانیا
تفسیر کنند پس استجارک را از اول انداختند و این استجارک که بعد از

احد

احد است تفسیر کردند و حذف آن فعل واجب است زیرا که تفسیر
وی قایم مقام اوست و مغنی است از وی از جهة آنکه اگر محذوف
نباشد و مبهم نگردد تفسیرش جایز نباشد و نشاید که احد مرفوع باشد
با بتدا زیرا که ان حرف شرطست و ناچارست او را از فعل و قد لا
و حذف فاعل و حده جایز نیست چنانکه گفته شد لیکن حذف او با فعل معا
جایز نیست چنانکه گویی نعم در جواب اقام زید ای نعم قام زید پس این
جمله فعلی محذوف است و نعم در مقام او مذکورست و حذف این واجب است
بلکه جایزست واذا تنازع الفعلان ظاهرا بعدهما فقد یکون
فی الفاعلیة مثل ضربنی واکرمنی زید و فی المفعولیة مثل ضربت
واکرمت زیدا و فی الفاعلیة والمفعولیة مختلفین ویختار
البصریون اعمال الثانی والکوفیون الاول چون دو فعل با یکدیگر تنازع
کنند در اسمی ظاهر که واقع است بعد از آن دو فعل یعنی هر یکی از آن دو فعل
بحسب معنی متوجه و متعلق باشد بآن اسم ظاهر و خواهد که در آن اسم عمل کند
و او را معمول خود سازد از ین جهة میان ایشان منازعت باشد پس شاید
که این تنازع در فاعلیت باشد یعنی از آن دو فعل میخواهد که آن اسم را مرفوع

گرداند تا فاعل او باشد چنانکه در ضربنی واکرمنی زید چون ضرب واکرام
هر دو از زید صادر شد هر یک میخواهد که زید را مرفوع گرداند تا فاعل او
باشد و شاید که تنازع در مفعولیت باشد یعنی هر یک از فعلین میخواهد
که آن اسم ظاهر را منصوب گرداند تا مفعول او باشد چنانکه در
ضربتُ واکرمتُ زیداً چون ضرب و اکرام هر دو واقع اند بر زید
پس هر یکی میخواهد که زید را منصوب گرداند تا مفعول او باشد
و شاید که تنازع در فاعلیت و مفعولیت باشد یعنی احدی الفعلین
میخواهد که آن اسم را مرفوع گرداند تا فاعل او باشد و دیگری میخواهد
که او را منصوب گرداند تا مفعول او باشد چنانکه در اکرمنی و ضربت
زیداً و بدانکه تنازع در شبه فعل نیز می باشد چنانکه زید ضارب و
مکرم عمرواً هر یک از ضارب و مکرم متوجه بعمرو است و میخواهد که او را منصوب
گرداند تا مفعول او باشد و برین قیاس است زید ضارب و مکرم غلامه
هر یک از ضارب و مکرم میخواهد که غلام را مرفوع گرداند تا فاعل او باشد
پس مناسب آن بود که چنین گفتی که واذا تنازع العاملان لیکن چون
فعل در عمل اصل است پس او را ذکر کرد تا حال شبه فعل بطریق مقایسه

معلوم

معلوم گردد و قید اسم ظاهر از برای آنست که ضمایر متصله خواه مستتر باشد
و خواه بارز تنازع متصور نیست زیرا که ضمیر متصل بعامل خود باشد و عامل
دیگر را در وی منازعت متصور نباشد چنانکه در ضربت و اکرمتک کاف مفعول
اکرمت باشد و ضربت در ان عمل نتواند کرد و اما ضمیر منفصل چون ما ضرب
و ما اکرم الا انا و الا انت او الا هو درین تنازع میان الفعلین متصور نیست زیرا که
هر یک ازین دو فعل منفی میخواهد که آن ضمیر معمول فاعل او باشد لیکن قطع تنازع
باضمار فاعل درین صورت ممکن نیست زیرا که فاعل با الا اضمار نتواند کرد از جهت
آنکه الا و حرف در فعل مضمر نشود و اضمار فاعل بدون الا مفسد معنی است زیرا که
فعل از فاعل منفی شود و معنی مقصود اثبات فعل است مر او را و جهت
در تنازع این است که قطع آن تنازع باضمار فاعل نتوان کرد پس این صورت
از مبحث خارج است و بعضی گفته اند که مراد بظاهر آنست که ضمیر متصل نباشد
زیرا که ضمیر منفصل همچون اسم ظاهر است در استقلال و قطع تنازع در صورت
بحذف فاعل باشد چنانکه کسائی جایز داشته است و در کتاب مذکور است
و قید بعدیت از جهت آنست که اگر آن معمول مقدم بر هر دو باشد باید که میان
هر دو فعل باشد معمول فعل اول باشد و ثانی را در ان تنازع نبود لیکن چون

متاخر از هر دو فعل باشد هر دو را با یکدیگر تنازع بود و دو مثال تنازع در فعلین
مذکور نشد زیرا که مثال وی از ان دو مثال سابق معلوم شد با که یک
فعل از مثال اول بگیرند و فعلی دیگر از مثال ثانی تا با یکدیگر مختلف باشند در
فاعلیت و مفعولیت و مناسب آن باشد که معمول را اعراب دهند بحسب لفظ
تا تنازع بین الفعلین منکشف باشد چنانکه ما یاد کردیم و یختار البصریون
اعمال الثانی والکوفیون الاول فان اعملت الثانی اضمرت الفاعل
فی الاول علی وفق الظاهر دون الحذف خلافا للکسائی وجاز خلافا
للفراء چون تنازع بین الفعلین بر نوجه مذکور واقع شود اعمال هر یک از
فعلین جایز است باتفاق و خلاف در انست که کدام اولی و مختار است نحاة
بصره بران رفته اند که اعمال دوم اولی است بسبب قرب و نحاة کوفه بران
رفته اند که اعمال اول اولی است زیرا که فعل اول اهم است از جهة انکه
مقدم شده است و اعمال اهم اولی باشد پس اگر تو اعمال کنی فعل دوم
را چنانکه مذهب بصریست اگر فعل اول فاعل خواهد باید که فاعل را در اول
اضمار کنی بر وفق اسم ظاهر در تذکیر و تانیث و افراد و تثنیه و جمع و
حذف فاعل جایز نباشد خلافا کسائی را که او فاعل را از اول حذف میکند

الی در

پس در مثل ضربنی و اکرمنی زید اگر زید را فاعل اکرمنی گردانی در ضربنی هو
مستتر باشد بر مذهب جمهور و پیش کسائی در ضربنی هیچ ضمیر
مستتر نباشد و درین صورت فرق میان هر دو مذهب نباشد لیکن اگر
فاعل تثنیه باشد یا جمع فرق ظاهر شود پس بر مذهب کسائی گوئی ضربنی
و اکرمنی الزیدان و ضربنی و اکرمنی الزیدون و در مثل ضربنی و اکرمت زیدا
چون اعمال ثانی کردی و زید را مفعول اکرمت ساختی در ضربنی بر
مذهب جمهور چنین گوئی ضرباني و اکرمت الزیدین و در جمع ضربوني
و اکرمت الزیدین و بر مذهب کسائی گوئی ضربنی و اکرمت الزیدین و ضربنی
و اکرمت الزیدین و برین قیاس است حال تثنیه مونث و جمع مونث
وجاز ای یعنی جایز و رواست اعمال فعل ثانی با انکه اولین اقتضای فاعل کند
و فرا گوید که درینصورت اعمال ثانی جایز نباشد زیرا که ورین تقدیر یا فاعل
را بینداز ی از اول چنانکه کسائی میگوید یا اضمار کنی قبل الذکر لفظا و رتبة
چنانکه جمهور گویند و حذف فاعل کنی یا اضمار قبل الذکر کنی هیچ محذور لازم نیاید
پس چنین گوئی ضربنی و اکرمنی الزیدان ضربنی و اکرمنی الزیدون و حذفت
المفعول ان استغنی عنه والا اظهرت یعنی اگر اعمال فعل دوم کنی چنانکه

بلکه واجبست نزد او اعمال فعل
اول پس اگر فعل اول فاعل خواهد و اگر مفعول
خواهد اظهار و یا اضمار
خواهد حذف کنی یا اظهار

سته حر

مذهب بصریست و فعل اول مفعول خواهد آن مفعول را حذف کنی نشاید
که آن مفعول را اضمار کنی زیرا که اضمار قبل الذکر پیش جمهور در فاعل جایز بود
که عمده کلام است و در مفعول جایز نیست که فضله است در کلام و این
حذف مفعول که گفتیم وقتی شاید که مستغنی عنه باشد چنانکه حق مفعول است
اما اگر امری عارض شود مفعول را که بواسطه آن حذف وی جایز نباشد
آن مفعول را ذکر باید کرد نه اضمار قبل الذکر چنانکه حسبنی منطلقا و
حسبت زیدا منطلقا حسبنی و حسبت با یکدیگر متنازع اند در زید
حسبنی میخواهد که زید را مرفوع گرداند تا فاعل او شود و حسبت میخواهد
که منصوب گرداند تا مفعول او باشد و چون فعل ثانی را عمل داده
در زید واجب شد بر مذهب جمهور که در حسبنی ضمیری باشد مستتر
راجع با زید و بر مذهب کسائی فاعل حسبنی محذوف باشد چنانکه
سابقا دانسته شد و همچنین حسبنی و حسبت با یکدیگر تنازع دارند
در منطلقا اخیر چون منطلقا اول مذکور باشد یعنی هر یک از حسبنی
و حسبت میخواهند که منطلقا مفعول ثانی وی باشد و چون اعمال
فعل ثانی کنی قطع تنازع نشاید که باضمار مفعول باشد در اول چنانکه

گوئی

گوئی حسبنی و حسبت زیدا منطلقا و نشاید که قطع تنازع بحذف
مفعول باشد زیرا که در باب حسبت اقتصار بر احد المفعولین جایز نیست
پس واجب شد که ذکر کنی منطلقا را با فعل اول و تنازع منقطع گردد
وان اعملت الاول اضمرت الفاعل فی الثانی والمفعول علی
المختار الا ان یمنع مانع فتظهر و اگر اعمال فعل اول کنی چنانکه
مذهب کوفیست فاعل را در فعل ثانی اضمار باید کرد و این اضمار
قبل الذکر باشد چنانکه ضربنی و اکرمنی زید و زید را فاعل ضرب گردانی
در اکرم ضمیری باشد مستتر راجع با زید که در لفظ موخرست و در رتبه مقدم
و هیچ محذوری لازم نیاید نه حذف فاعل و نه اضمار قبل الذکر بر وجهی که جایز
نیست و مفعول را نیز اضمار کنی بر قولی که مختارست نه حذف کنی زیرا که
بر تقدیر حذف توهم آن شود که فعل ثانی را مفعولیست بحسب معنی
مغایر آنچه مذکورست و چون ذکر کنی و ضمیری راجع باشد با متنازع فیه که در
لفظ که مقدم است در رتبه هیچ توهم فاسد و هیچ محذوری لازم نیاید چنانکه
گوئی ضربنی و اکرمته زید الا ان یمنع مانع یعنی اضمار مفعول در فعل ثانی بر قول
مختار و حذف مفعول از ثانی بر غیر مختار وقتی باشد که اینجا مانعی نباشد

از اضمار وحذف اما وقتی که مانعی باشد ازین هر دو مفعول را اظهار باید کرد
چنانکه در مثل حسبنی وحسبتهما منطلقین الزیدان منطلقا حسبنی و حسبت
بایکدیگر تنازع دارند در زیدان حسبنی میخواهد که زیدان مرفوع باشد
بفاعلی وی وحسبت میخواهد که زیدان منصوب باشد بمفعول اول وی
چون فعل اول را عمل دادی و زیدان را مرفوع کردانیدی مفعول اول
حسبت را اضمار باید کرد بر قول مختار وچنین باید گفت که حسبتهما چنانکه
دانستی وهمچنین حسب وحسبت تنازع دارند بایکدیگر در مفعول ثانی
زیرا که حسب فاعل خود گرفت که زیدان است ومفعول اول خود گرفت
که ضمیر متکلم است وحسبتهما فاعل خود گرفت که ضمیر متکلم است ومفعول
اول خود گرفت که ضمیر زیدان است یعنی ضمیریست که راجع بزیدان است
وباقی ماند هر یک را مفعول ثانی که دلالت کند بر انطلاق وچون فعل اول
را عمل دادی در منطلقا تا مفعول ثانی وی باشد ومفعول ثانی حسبتهما را
اضمار نتوان کرد زیرا که اگر اضمار کنی راجع باشد بامنطلقا ومنطلقا
مفردست پس آن ضمیر نیز مفرد باشد وحال آنکه ضمیر مفرد مفعول ثانی
حسبتهما نباشد زیرا که مفعول ثانی وی می باید که مثنی باشد مفعول

اول

اول وی وحذف نیز جائز نیست زیرا که در باب حسبت اقتصار بر احد
المفعولین جایز نباشد پس واجب شد که اظهار کنی وچنین گوئی
که حسبنی وحسبتهما منطلقین الزیدان منطلقا منطلقین که اظهار
کرده مفعول ثانی حسبتهما باشد پس هر یکی ازین دو فعل فاعل خود و دو
مفعول خود بتمامی استیفا کرده باشند وایصورت از قبیل تنازع در
مفعول ثانی گرفتن آن وقت ظاهر میشود که مفعول ثانی این هر دو
ملاحظه کنی برینوجه که اسمی است که دلالت میکند بر اتصاف ذاتی
بانطلاق بیملاحظه تثنیه وافراد واگرنه ظاهر آنست که اینصورت از قبیل
تنازع در مفعول ثانی نیست زیرا که مفعول ثانی فعل اول واجبست که مفرد
باشد ومفعول ثانی فعل ثانی واجبست که مثنی باشد پس اثبات نزاع در یک
چیز تنازع باشد وقول امرء القیس ولو انما اسعی لادنی معیشة
کفانی ولم اطلب قلیل من المال لیس منه لفساد المعنی کوفیان
استدلال کرده اند برای مذهب خود که اعمال فعل اول اولی است باین
مصراع وچنین گفته اند که کفانی ولم اطلب هر دو متوجه اند بجهت عمل قلیل
من المال کفانی میخواهد که قلیل مرفوع باشد بفاعلیت وی ولم اطلب میخواهد

که منصوب باشد بمفعولیت ولی و امرئ القیس که افصح فصحا و
ابلغ بلغاست فعل اول را اعمال کرده است پس اگر اعمال ثانی اولی
بودی او را اختیار کردی زیرا که هیچکس قایل نیست باولویت اعمال پس مثبت
جواب از طرف بصریان آنست که این مصراع از قبیل تنازع نیست
بدلیل آنکه مصراع سابق آن است که ولو انما اسعی لادنی معیشة
لو حرف شرطیت که دلالت میکند بر امتناع جزا بواسطه امتناع
شرط پس هرگاه که شرط و جزا هر دو مثبت باشند بواسطه لو هر دو
بحسب معنی منفی شوند چنانکه گوئی لو جئتنی لاکرمتک و اگر هر دو
منفی باشند هر دو بحسب معنی مثبت شوند چنانکه لو لم تضربنی
لم اضربک و اگر شرط مثبت باشد و جزا منفی آن شرط بحسب معنی
منفی شود و آن جزا بحسب معنی مثبت چنانکه گوئی لو جئتنی لما ضربت
غلامک و اگر شرط و جزا بر عکس این باشند معنی بر عکس شود
چنانکه گوئی لو لم تشتمنی لاعطیتک درهما و چون این مقدمه مقرر شد
بدانکه انما اسعی فاعل فعلی است که شرط لو است ای لو ثبت سعیی
لادنی معیشة و کفانی جزای شرط است و شرط و جزا در نصورت

هردو

هر دو مثبت اند ای لو ثبت سعیی لادنی معیشة کفانی قلیل من المال
پس هر دو بحسب معنی منفی است یعنی سعی من بجهة ادنی معیشت نیست
و قلیلی از مال مرا بسنده نیست و شکی نیست که و لم اطلب معطوف
بر کفانی پس او نیز جواب لو باشد پس درین تقدیر باشد که
لو ثبت سعیی لادنی معیشة و لم اطلب پس سعی لادنی معیشة
بحسب معنی منفی باشد و لم اطلب بحسب معنی مثبت و صحیح نشاید
که لم اطلب متوجه باشد بقلیل من المال زیرا که معنی چنین شود که
من سعی از برای ادنی معیشت نمیکنم و قلیلی از مال طلب میکنم و این دو
معنی با یکدیگر منافی اند زیرا که هر کس که طلب قلیلی از مال کند
سعی از برای ادنی معیشت کرده باشد و هر کس که سعی از برای ادنی
معیشتی نکند نشاید که طلب قلیلی از مال کند پس معلوم شد که
لم اطلب تنازع با کفانی در قلیل من المال ندارد زیرا که معنی فاسد
میشود بلکه معمول لم اطلب محذوفست ای لم اطلب العز و المجد چنانکه
بیت ما بعد دلالت میکند اعنی قوله و لکنما اسعی لمجد مؤثل و قد
یدرک المجد المؤثل امثالی و صحیح معنی کلام مستقیم باشد بر نوجهی که اگر من

سعی کردمی از برای ادنی معیشتی پسندیده بودی و اقلیل از مال
وطلب مجد و شرف نکردمی یعنی سعی از برای ادنی معیشتی
نمیکنیم و قلیل از مال و ا پسندیده نیست و طلب مجد و شرف و استقرار
با بنیاد میکنیم **مفعول ما لم یسم فاعله** وهو کل مفعول حذف
فاعله واقیم هو مقامه وشرطه ان یغیر صیغة الفعل الی فُعِل
او یُفعَل پس معلوم شد بجریان مفعول ما لم یسم فاعله از قبیل فاعل است
پس هر کی که فعل را یا شبه فعل را بوی اسناد کنند و برو مقدم دارند او را
فاعل خوانند خواه فعل ازو صادر شده باشد چنانکه در ضرب زید
و خواه فعل برو واقع شده باشد چنانکه در ضُرب زید و جماعتی از
متاخران او را از قبیل فاعل نگرفته اند زیرا که در تعریف فاعل قید علی
جهة قیام به آورده اند چنانکه مصنف ذکر کرده است و او را مرفوع
علیحده داشته اند و هرگاه که گوئی مفعول ما لم یسم فاعله کلمه ما که موصول است
عبارت از فعل باشد یعنی مفعول فعلی که نام برده نشده است فاعل او
و هرگاه که گوئی فعل ما لم یسم فاعله کلمه ما عبارت از مفعول باشد یعنی
فعل مفعولی که نام برده نشده است فاعل آن مفعول و هرگاه که گوئی

ما لم یسم فاعله او را احتمال این هر دو معنی باشد چون دانستی
بدانکه مفعول ما لم یسم فاعله مفعولیست که فاعل او انداخته شده است
و آن مفعول قایم مقام فاعل داشته شده است پس لباس آن
فاعل که رفع است پوشیده و شرط این مفعول آنست که صیغه
فعل را از صیغه معلوم با صیغه مجهول آورده بران وجه که در تعریف مقرر
شده است و مراد از صیغه فُعِل صیغه مجهول است در ماضی خواه
مجرد و خواه مزید فیه پس مثل اکرم و دحرج در فُعِل داخل باشد
و مراد از یُفعَل صیغه مجهولست در مضارع و آنچه تابع اوست پس مثل
یستخرج و یدحرج در یُفعَل داخل باشد **ولا یقع المفعول الثانی من
باب علمت ولا الثالث من باب اعلمت والمفعول له والمفعول
معه کذلک** مفعول ثانی از باب علمت واقع نشود در موقع فاعل و قایم مقام
او نباشد زیرا که مفعول ثانی مسند است بمفعول اول که مسند الیه اوست
واقتصار بر احد مفعولین در باب علمت جایز نیست پس کراهیت داشتند
که با وجود مسند الیه که مفعول اولست مسندی را که مفعول ثانی است
قایم مقام فاعل دارند که مسند الیه است پس جایز باشد عُلم زید قایما

وجایز نباشد عُلم قایم زید او همچنین واقع نشود بوقوع فاعل مفعول
ثالث باب اعلمت زیرا که او مانند مفعول ثانی باب علمت است
و مذکور است بوی همچنین هر یکی از مفعول اول و ثانی باب اعلمت
قایم مقام فاعل شوند پس در مثل اعلمت زیدا عمروا قایما جایزست
اُعلم زید عمروا قایما و اُعلم زیدا عمروٌ قایما و جایز نیست اُعلم
زیدا عمروا قایمٌ بنابر آنکه دانسته شد در باب علمت و همچنین
مفعول له قایم مقام فاعل نشود زیرا که مفعول له علت اقدام
فاعلست بر فعل پس حق وی آنست که با لام ابتدا باشد تا
دلالت کند بر علیت وی و هرگاه که لام را انداختند و او را منصوب
کردند آن نصب وی دلیل علیت اوست پس نشاید که نصب
او را برفع بدل کنند زیرا که لازم آید که در وی هیچ چیزی نباشد که دلالت
کند بر علیت پس جایز نیست ضُرب تادیبٌ اما اگر لام را بیندازی
جایز باشد که قایم مقام فاعل گردانند چنانکه گوئی ضُرب للتادیب
لیکن این را جار و مجرور خوانند که قایم مقام فاعل شده است نه
مفعول له که از قبیل منصوباتست و همچنین مفعول معه قایم مقام فاعل

نشود

استوی الماء والخشبه

نشود زیرا که اگر فاعل را بیندازند و او را قایم مقام او سازند لازم
آید که صورت عطفی باشد بی معطوف علیه زیرا که اصل واو
عطفست و عطف بی معطوف علیه صحیح نباشد و اگر واو را حذف
کنند مفعول معه نباشد زیرا که علامت مفعول معه واوست
واذا وجد المفعول به تعین له تقول ضُرب زید یوم الجمعة
امام الامیر ضربا شدیدا فی داره فتعین زید فان لم یکن
فالجمیع سواء والاول من باب اعطیت اولی من الثانی
و هرگاه که فاعل را بیندازند و خواهند که مفعول را قایم مقام او سازند
از آن مفعولانی که قایم مقام فاعل توانند شد پس اگر در آن کلام مفعول
به موجود باشد متعین شود او برای قیام بمقام فاعل از جهت آنکه تعقل
فعل همچنانکه موقوفست بر تعقل فاعل موقوفست بر تعقل مفعول
مثلا ضرب بی ضارب و مضروب متصور نگردد و دیگر مفاعیل برین صفت
نیستند پس با وجود مفعول به نشاید که مفعول فیه خواه ظرف زمان و خواه
ظرف مکان قایم مقام فاعل شود و همچنین نشاید که مصدر که مفعول
مطلق است و جار و مجرور که گفته است بمفاعیل و در وی معنی مفعولیت

هست قایم مقام فاعل شوند و هرگاه که مفعول به نباشد هر یک از اینها
را قایم مقام فاعل توان داشت و هیچ یک را بر دیگری ترجیح نباشد
و فایده وصف ضرب بشدت تنبیه است بر آنکه مصدر بی قیدی
مخصص قایم مقام فاعل نشود پس نشاید که گویی ضُرِبَ ضَرْبٌ
زیرا که از ذکر این مصدر هیچ فایده حاصل نگردد بنا بر آنکه فعل دلالت
میکند بر معنی این مصدر و در باب اُعطیت که مفعول ثانی مسند
بمفعول اول نیست جایزست که هر یک را اقامه مقام فاعل دارند لیکن
مفعول اول اولی باشد زیرا که در وی معنی فاعلیت هست پس در
مثل اعطیت زیدا درهما جایز باشد اُعطی درهم زیدا و اولی باشد
اُعطی زیدٌ درهما از جهة آنکه معنی فاعلیت در زید هست که او آخذ است
و درهم ماخوذ است **ومنها المبتداء والخبر** فالمبتداء هو الاسم المجرد
عن العوامل اللفظیة مسندا الیه او الصفة الواقعة بعد حرف النفی او
الف الاستفهام رافعة لظاهر نحو زید قایم وما قایم الزیدان وا
قایم الزیدان یعنی از جمله مرفوعات مبتدا و خبر و در بعضی نسخ ومنها است
یعنی از جمله مرفوعست مبتدا و خبر و اقسام مرفوعات فاعل است و مفعول

ما لم یسم فاعله و مبتدا و خبر و خبر ان و خبر لا لنفی الجنس و اسم ما و لا المشبهتین
بلیس و فاعل پیش جمهور مرفوع اصلی است و باقی ملحقند بوی
بواسطه مناسبت و مشابهت و نزدیک بعضی مفعول ما لم یسم فاعله
از قبیل فاعلست چنانکه گفته شد پس او نیز مرفوع اصلی باشد و
نزدیک بعضی دیگر فاعل و مبتدا هر دو مرفوع اصلی اند چنانکه در کتب مطول
مشروح گشته است چون این دانستی بدانکه مبتدا بر دو قسم است قسم اول
اسمی است مجرد از عوامل لفظی سماعی و قیاسی در حالتی که او مسند الیه است
چنانکه زید قایم زید که مجرد شده است از همه عوامل لفظی از برای آنکه
خبری را که قایم است بوی اسناد کنند و مبتدای بایمعنی مشهورست
و مسند الیه است و ناچارست او را از خبری مذکور یا محذوف و قسم دوم
از مبتدا صفتی است که واقع باشد بعد از حرف نفی یا حرف استفهام
در حالتی که رفع کرده باشد اسمی ظاهر را همچنانکه ما قایم الزیدان قایم
مرفوعست که مبتدا است و زیدان مرفوعست که فاعل قایم است و قایم
مقام خبر این مبتدا است و این مبتدا را هیچ احتیاج بخبر نیست گویا
چنین گفته که مایقوم الزیدان و همچنانکه اقایم الزیدان و نشاید که زیدان

درین دو مثال مبتدا باشند و قایم مقام خبر مقدم زیرا که برین تقدیر
واجبست که چنین گویند ما قایمان الزیدان و اقایمان الزیدان
از جهة آنکه خبر مشتق است و در وی ضمیر مبتداست پس باید که موافق
وی باشد در افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث و قید رافعة لظاهر
احترازست از مثل اقایمان الزیدان و ما قایمان الزیدان که صفت
درینجا رافع ضمیریست مستتر در وی که آن همانست و الف علامت رفع
چنانکه معلوم شده در علم تصریف و صفت درین مقام متناول است
اسم فاعل را و مفعول را و صفت مشبهه را و قسم دویم مبتدا است و خبر
ندارد بلکه فاعل او قایم مقام خبر اوست و مشهورست همچنانکه قسم اول
فان طابقت مفردا جاز الامران اگر صفتی که بعد از حرف نفی یا حرف
استفهام است مطابق شود با مفردی که بعد از وست چون ما قایم زید
و اقایم زید اینجا دو وجه جایزست یکی آنکه قایم مبتدا باشد و زید فاعل او
باشد قایم مقام خبر و این مبتدا داخل باشد در قسم دویم مبتدا دویم آنکه
زید مرفوع باشد بآنکه مبتداست از قسم اول و قایم خبر وی باشد مقدم
و در وی ضمیری باشد مستتر راجع با زید پس درینجا صورتست یکی اقایمان

الزیدان و اینجا متعین است که الزیدان مبتدا باشد و قایمان خبر
مقدم دویم اقایم الزیدان و اینجا متعین است که الزیدان فاعل
اقایم باشد و قایم مقام خبر سیم اقایم زید و اینجا دو وجه جایز باشد
چنانکه مذکور شد **والخبر هو المجرد المسند به المغایر للصفة
المذکورة** خبر مبتدا اسمی است مجرد از عوامل لفظی که مسند به باشد و مغایر
صفت مذکوره باشد یعنی صفتی که بعد از حرف نفی و حرف استفهام
باشد رافعة لظاهر چون قایم در زید قایم و بدانکه عامل در مبتدا و خبر
معنی ابتداست و آن تجریدست از عوامل لفظی از برای آنکه خبری را بوی
اسناد کنند یا او را بخبری اسناد کنند اول مبتداست و دویمین
خبر و ابتدا عامل در رفع هر دوست بر مذهب نحاة بصره و این مذهب
راجح است بر مذهب دیگران که گفته اند ابتدا عامل است در مبتدا و مبتدا
عامل است در خبر یا هر یکی از مبتدا و خبر عامل اند در ان دیگر **واصل المبتدا
التقدیم ومن ثم جاز فی داره زید وامتنع صاحبها فی الدار**
و اصل مبتدا آنست که مقدم باشد بر خبر زیرا که مبتدا ذاتست و خبر حالی
از احوال وی و ذات مقدم است بر احوال خود و ازین جهت است که جایزست

که چنین گفته شود فی داره زید زیرا که ضمیر فی داره راجع است با زید که
که در لفظ موخرست لیکن در رتبه مقدم است و جایز نیست چنین گویی
که صاحبها فی الدار زیرا که ضمیر صاحبها راجع است با دار که موخرست لفظا
و رتبة و این روا نیست وقد یکون المبتدأ نکرة اذا تخصصت
بوجه ما مثل ولعبد مؤمن خیر من مشرک وارجل فی الدار ام
امرأة وما احد خیر منک وشر اهر ذا ناب وفی الدار رجل وسلام علیک
اصل مبتدا آنست که معرفه باشد زیرا که معرفه را معنی معین است و حکم بر امور
متعینه مطلوب و مهم است و در کلام بسیارست و شاید که مبتدا نکره باشد
بشرطی که مختص شده باشد بوجهی از وجوه تخصیصات تا بمعرفه نزدیک شود
چنانکه در مثل قول باری تعالی ولعبد مؤمن نکره اینجا متخصص شده بصفت
زیرا که عبد متناول مؤمن و کافرست و چون وصف کردی بمؤمن تخصیص یافت
و بمعرفه نزدیک شد و ازین جهت که عبد مبتداست و خیر خبر اوست
و چنانکه در مثل ارجل فی الدار ام امرأة نکره اینجا متخصص شده است بثبوت
حکم واحد لا درین دو زیرا که متکلم میداند که یکی ازین دو در دارست و سوال از
تعیین میکند پس نکره درین صورت غیر از نکره ایست که بصفت متخصص شده

باشد

باشد و همچنانکه در مثل وما احد خیر منک نکره اینجا در حیز نفی است و شامل شده است
همه افراد خود را و بواسطه این شمول تخصیص و تعیین یافته است زیرا که در جمع افراد
تعددی نیست بلکه مجموع یکیست و همچنانکه در قول عربان شر اهر ذا ناب
اینجا مبتدا نکره است لیکن متخصص شده است بانکه در معنی فاعل است یعنی ما
اهر ذا ناب الا شر و فاعل نکره میشاید زیرا که فعل قوی که بروی مقدم است
در قوت و صفت است پس گویا که موصوف شده است بان حکم و
بعضی گفته اند که نکره اینجا موصوفست بصفتی که مستفادست از تنوین
وی ای شر عظیم والمعنی ظاهرترست و این کلام مثلی است در حق موذی
قوی که در حادثه بغایت عاجز شود و همچنانکه فی الدار رجل یعنی هرگاه خبر
ظرف باشد و مقدم باشد بر مبتدا شاید که آن مبتدا نکره باشد زیرا که چون
خبر مقدم است و در قوت و صفت مبتدا است پس گویا که مبتدا وقتی
مذکور شده است که در قوت موصوفست بان خبر مقدم اما اگر آن خبر ظرف
نباشد و مقدم باشد بر مبتدا نشاید که مبتدا نکره باشد مثل قایم رجل زیرا که
در ظروف اتساعی هست که در غیر ظروف نیست و همچنانکه سلام علیک
اینجا مبتدا نکره است لیکن متخصص بمتکلم ای سلمت سلاما علیک پس گویا

چنین گفته است که سلامی علیک ای سلام من قبلی علیک و بعضی نحویان
گفته اند که مبتدا نکره واقع شود الا جائی که از مبتدای نکره و خبر فایده حاصل
شود پس مدار صحت آنکه نکره مبتدا باشد بر حصول فایده است نه بر
تخصیصاتی که مذکور شده است در مثالها زیرا که توجیهات این
تخصیصات بغایت رکیک است و بعضی صحیح نیست چنانکه از کتب
مطوله معلوم میگردد پس بنا برین جایز باشد کوکب انقض الساعة و
جایز نباشد رجل قائم و این قول بصواب نزدیکتر است اگر سائلی گوید
فایده فی الدار رجل و رجل فی الدار هر دو یکی است پس چرا اول جایز است
و دوم این جایز نیست در جواب گوییم که خبر در مثال ثانی مشتبه میشود بصفت
زیرا که فی الدار صفت رجل میتواند شد پس شاید که سامع توهم کند که
این صفت و خبر بعد ازین خواهد آمد و در غلط افتد و این توهم در مثال
اول متصور نیست زیرا که صفت بر موصوف مقدم نمیشود والخبر قد یکون
جملة مثل زید ابوه قائم و زید قام ابوه فلا بد من عائد و قد یحذف
چون بحث از قسم اسم است خبری که مفرد باشد خبر اسمی باشد و جمله در ان تعریف
داخل نباشد پس اشارت کرد باینکه خبر مبتدا جمله نیز میباشد خواه اسمی و خواه فعلی و

شرطی و ظرفی را ذکر نکرد زیرا که ایشان راجع اند با فعلیه و جمله فی الحقیقه دو است
نه چهار و هرگاه که جمله خبر مبتدا شود باید که در وی عائدی باشد با آن مبتدا
زیرا که جمله است و جمله می باید که مستقل باشد بنفس خود و چون خواهی که او را
ربط کنی بمبتدا ناچار باشد از رابطی خواه ضمیری که راجع باشد بمبتدا
همچنانکه درین دو مثال مذکور و خواه قائم مقام ضمیر مثل عموم در قول
باری تعالی ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات انا لا نضیع اجر من احسن
عملا ان دویم با اسم و خبر خود خبر ان اول است و درینجا هیچ ضمیری
نیست بلکه عموم من احسن ربط میکند این جمله را با اسم ان اول و خبر
ان همان خبر مبتدا است که ان داخل شده است در ان مبتدا و خبر و گاه باشد
که ضمیری که رابط جمله است بمبتدا محذوف شود چنانکه در قول السمن
منوان بدرهم ای السمن منوان منه بدرهم و مثل البر الکر بستین درهما
ای البر الکر منه بستین درهما و ما وقع ظرفا فالاکثر انه مقدر
بجملة هر خبر مبتدا که ظرف باشد خواه ظرف زمان و خواه ظرف مکان و خواه
جار و مجرور اکثر نحویان بر آنند که آن ظرف مقدر است بفعل پس جمله باشد
و این مذهب بصریانست و جماعه کوفه بر آنند که آن ظرف مقدر است

باسم فاعل پس مثل زید فی الدار مقدرست پیش اهل بصره زید حصل فی الدار
بنابر انکه آن مقدر عامل است در جار و مجرور واصل عمل فعل راست و
پیش اهل کوفه مقدرست بر زید حاصل فی الدار بنابر انکه ان مقدر خبر مبتدا است
واصل در خبر مبتدا آنست که مفرد باشد **واذا کان المبتدا مشتملا علی ماله
صدر الکلام نحو من ابوک او کانا معرفتین او متساویین نحو افضل
منک افضل منی او کان الخبر فعلا له مثل زید قام وجب تقدیمه** تقدیم مبتدا
بر خبر اصل است یعنی راجح است و تاخیرش نیز جایزست لیکن هرگاه مبتدا
مشتمل باشد بر چیزی که صدر کلام است چون استفهام واجب شود تقدیم
مبتدا بر خبر و جایز نباشد تاخیرش چنانکه در من ابوک من که مبتدا است مشتمل است
بر معنی استفهام ای ای شخص ابوک استفهام طالب صدر کلام است تا از اول کلام
معلوم شود که این کلام از قبیل استفهام است و این مذهب سیبویه است که گفته شد
و پیش بعضی نحویان آنست که ابوک مبتدا است زیرا که معرفه است و من خبر مبتدا است
لیکن این خبر واجب التقدیم است بر مبتدا بواسطه تضمن استفهام چنانکه معلوم
شود و همچنین هرگاه که مبتدا و خبر هر دو معرفه باشد همچنانکه زید اخوک واجبست
تقدیم مبتدا بر خبر زیرا که اگر تاخیر مبتدا در صورت جایز باشد مبتدا و خبر مشتبه گردند

ومعلوم

ومعلوم نشود که کدام مبتداست و کدام خبر و این جایز نیست پس واجب باشد
که هر کدام مقدم است اوست که مبتداست و همچنین است حال وقتی که مبتدا
و خبر هر دو متساوی باشند در تنکیر و تخصیص پس هر کدام که مقدم باشد مبتدا
او باشد تا مشتبه نشود مثل افضل منک افضل منی و همچنین تقدیم مبتدا
واجبست بر خبر وقتی که خبر فعل او باشد چون زید قام زیرا که اگر مبتدا
موخر شود مشتبه شود بفاعل و معلوم نگردد که جمله اسمی است یا فعلی و این تعلیل
درین مثال که گفته شد ظاهرست اما در مثل الزیدان قاما والزیدون قاموا
ظاهر نیست زیرا که ضمیر قاما و قاموا فاعل فعل اند و مانع اند از انکه زیدان و
یا زیدون فاعل باشند پس اشتباه نشود و بعضی گفته اند که درین دو مثال می
شاید که زیدان و زیدون بدل باشند از ان دو ضمیر و جمله فعلی باشند و
مبتدا مشتبه شود به بدل از فاعل **واذا تضمن الخبر المفرد ماله صدر الکلام
مثل این زید او کان مصححا له مثل فی الدار رجل او لمتعلقه ضمیر فی المبتدا
نحو علی التمرة مثلها زبدا او یکون خبرا عن ان مثل عندی انک قائم وجب تقدیمه**
هرگاه خبر مبتدا مفرد باشد و متضمن باشد چیزی را که طالب صدر کلام است چون مبتدا
چنانکه در این زید زید مرفوع است که مبتدا است و این خبر مقدم او است بسبب ظاهر

وحقیقت اگر مقدر باسم فاعلست واجب ظاهر اگر مقدر بفعل است زیراکه
چون این فعل او واجب الحذف است واین که قایم مقام اوست مفردست
پس خبر مبتدا الجب صورت مفرد باشد وهمچنین است اگر خبر ظرف
باشد وتقدیم وی مصحح مبتدا باشد تقدیم آن خبر بر مبتدا واجب بود
مثل فی الدار رجل اگر این خبری که ظرفست بر مبتدا مقدم نبودی این
نکره مبتدا واقع نشدی چنانکه دانسته شد وهمچنین اگر متعلق خبر را
ضمیری باشد در مبتدا واجب شود تقدیم خبر بر مبتدا اما آن ضمیر راجع
باشد بآن متعلق که در لفظ مقدم است واگر خبر موخر شود با آن متعلق
لازم آید که ضمیری که در مبتدا است راجع شود بآن چیزی که متاخرست لفظا
ورتبة وهمچنین واجبست تقدیم خبر بر مبتدا وقتی که مبتدا او خبر ان
بااسم وخبر خود همچنانکه در عندی انک قایم زیراکه در یصورت اگر مبتدا مقدم شود
لازم آید که ان مفتوحه در صدر کلام باشد وبا ان مکسوره مشتبه شود و قد
یتعدد الخبر مثل زید عالم عاقل وگاه باشد که خبر مبتدا متعدد شود وح شاید که
دویم معطوف باشد بر اول چنانکه زید عالم وعاقل وشاید که معطوف نباشد چنانکه زید
عالم عاقل وشاید که خبر بصورت متعدد شود ودر حقیقه یک خبر باشد چنانکه هذا حلو

حامض

لام اقتضای جر میکند والف اقتضای فتح پس بالضروره جایز نباشد
وینصب ما سواهما واز جمله اقسام منادی آنست که نه مفرد معرفه
باشد ونه در اول وی لام استغاثه باشد ونه در آخر وی الف استغاثه
باشد واین قسم منصوب باشد زیراکه مفعول به است وصحیح یعنی
او را از حال خود تغیر داینده است مثل یا عبد الله که مضافست ویا
طالعا جبلا که مشابه مضافست ومثل یا رجلا با قصد شخص نا معین
وتوابع المنادی المفرد المبنی من التاکید والصفة وعطف البیان
والمعطوف بحرف الممتنع دخول یا علیه ترفع علی اللفظ وتنصب علی
محله مثل یا زید العاقل والعاقل توابع منادی مبنی بر ضم وقتی که آن
توابع مفرد باشد خواه تاکید وخواه صفت وخواه عطف بیان وخواه معطوف
بحرفی که در آن معطوف دخول حرف ندا جایز نباشد یعنی معرف باشد بلام در آن
توابع دو وجه جایز باشد یکی رفع از جهت حمل بر لفظ آن منادی مبنی بر
ضم زیراکه آن حرکت ضمه اگرچه بنائیست لیکن بواسطه عروض مشابهت
دارد با حرکت اعرابی پس آن منادی مشابه معرب باشد وجایز باشد که
تابع وی تابع لفظ شود ودیگر نصب از جهت حمل بر محل آن منادی مبنی زیراکه

حق تابع مبنی آنست که تابع محلش باشد پس در تاکید چنین گوئی که یا قوم اجمعون واجمعین ودر صفت گوئی یا زید الظریف والظریف ودر عطف بیان گوئی یا غلام بشر وبشرا ودر معطوف که ممتنع است دخول یا در وی چنین گوئی یا زید والحارث والحارث توابع مبنی گفتیم زیرا که توابع منادی معرب تابع لفظ او باشد وتوابع را قید کردیم بمفرده زیرا که اگر مضاف باشد در وی یک وجه بیش جایز نیست که آن نصب است چنانکه مذکور شد چون یا زید صاحب عمرو ویا تمیم کلکم ویا عتیق ابابکر ویا زید الحسن الوجه **والخليل في المعطوف يختار الرفع وابو عمرو النصب وابو العباس ان كان كالحسن فكالخليل والا فكابي عمرو والمضاف تنصب** نزدیک خلیل بن احمد که استاد سیبویه است در معطوف مذکور رفع مختار است زیرا که معطوف کهو فی الحقیقه منادی است پس او را آن حرکت باید داد که اگر منادی بودی آن حرکت داشتی وآن حرکت ضم است لیکن چون حرف ندا مباشر او نیست آن حرکت اعرابی است وازان رفع خوانند ونزدیک ابو عمرو نحوی قاری که پیش از خلیل بوده است دران معطوف نصب مختار است زیرا که چون تقدیر حرف ندا با واسطه لام

نتوان

نتوان کرد پس او را حکم بتبعیت باید داد وتابع مبنی تابع محل وی باشد که آن نصب است در منادی مذکور وابو العباس مبرد میگوید که اگر آن معطوف همچون الحسن باشد یعنی نزع لام از وتوان کرد مختار رفع است همچنانکه در مذهب خلیل زیرا که او را منادی باستقلال میتوان ساخت واگر آن معطوف همچون الحسن نیست یعنی نزع لام ازو نتوان کرد مثل النجم والصعق مختار در وی نصب است همچنانکه در مذهب ابو عمرو زیرا که او را منادی باستقلال نتوان ساخت پس اعتبار بتبعیت باید کرد وتوابع مذکوره چون مضاف باشند نصب در ایشان متعین است ورفع جایز نیست زیرا که اگر ایشان منادی بودندی حق ایشان نصب بودی پس بطریق اولی وقتی که تابع منادی باشند حق ایشان نصب باشد **والبدل والمعطوف غيرها اذكر حكمه حكم المستقل مطلقا** بدل از منادی مبنی بر ضم ومعطوف بروی غیر آن معطوف که مذکور شد یعنی معطوفی که در وی لام نباشد حکم هر یک ازین دو حکم منادی مستقل است زیرا که بدل مقصود در کلام اوست پس گویا که حرف ندا در وی در امده است ومعطوف کهو منادا است باستقلال فی الحقیقه

وچون مانع دخول حرف ندا موجود نیست پس چون ندا در وی معتبر
باشد وی منادی مستقل باشد ومطلقا اشارتست بآنکه هر یک از این بدل
ومعطوف شاید که مفرد باشد وشاید که مضاف باشد وشاید که
معرفه باشد وشاید که نکره باشد وبر همه تقادیر حکم ایشان حکم منادی
مستقل باشد بی ملاحظه متبوع ایشان **والعلم الموصوف بابن مضافا
الی علم آخر یختار فتحه** هرگاه منادی مبنی بر ضم علم باشد وموصوف
باشد بلفظ ابن که مضاف باشد با علمی دیگر حق آن منادی آن بود که
مبنی باشد بر ضم وحق این صفت او که مضافست آن بود که منصوب بود
وچنین گفته شود که یا زیدُ بنَ عمرٍو بضم زید لیکن ندای چنین منادی موصوف
بابن واقع بین علمین در کلام عرب بسیارست پس از این جهة ضم منادی
را بدل کردند بفتح از برای خفت وچنین کنند یا زیدَ بنَ عمرو بفتح دال
وهرگاه که منادی علم نباشد یا ابن مضاف با علم نباشد یا هیچکدام نباشد
حکم منادی وصفت همان باشد که دانسته شد در ما تقدم چنانکه گوئی یا
رجل بن عمرو ویا زیدُ بن اخینا ویا رجلُ بن اخینا **واذا نودی المعرف
باللام قیل یا ایها الرجل ویا هذا الرجل ویا ایهذا الرجل والتزموا**

رفع

رفع الرجل لانه المقصود وتوابعه لانها توابع معرب وهرگاه
که خواهند که معرف بلام را ندا کنند وحال آنکه اجتماع حرف ندا با لام جایز نیست
زیرا که هر دو آلت تعریف اند ودر اجتماع ایشان یکی لغو باشد ناچار
توسل باید کرد باسمی مبهم که آن بحسب صورت منادی باشد وموصوف بلام
صفت او باشد وبحقیقت منادی او باشد وآن اسم مبهم یا ای
ویا هذا ویا اخوات او ویا ای یا هذا معا چنانکه گوئی یا ایها الرجل ویا
هذا الرجل ویا ایهذا الرجل پس حکم منادی بر آن اسم مبهم جاری شود
ورجل بحقیقت منادی باشد واز این جهة است که التزام رفع او کرده اند
ونصبش جایز نداشته اند تا آن حرکت رفعی دلالت کند بر که مقصود
بندا اوست ورفع توابع رجل نیز التزام کرده اند زیرا که ایشان توابع
معربند که آن رجل است وتابع معرب تابع لفظ باشد **وقالوا یا
الله خاصة ولک فی مثل یا تیم تیم عدی الضم والنصب والمضاف
الی یاء المتکلم یجوز فیه یا غلامی ویا غلامیَ** جمع میان حرف ندا و
لام تعریف جایز نیست چنانکه گفته شد الا در لفظ الله بنابر آنکه این حرف
تعریف در لفظ الله عوض است از همزه که فاء فعل اله است واصل الله

اَلْاِلٰهُ بوده حرکت همزه را با ماقبل دادند که ساکن بود و همزه را بطریق
تخفیف بینداختند اَلِلٰاه شد لام اول را ساکن کردند و در دوم
ادغام کردند الله شد پس این حرف تعریف عوض باشد از آن
همزه و بمنزله جز کلمه شد و از معنی تعریف بیرون رفت پس
جایز باشد که با حرف ندا جمع شود و حج همزه را اثبات کنند که او
نیز در عوضیت مدخل دارد و این اثبات همزه مخصوص بندا است
و در غیر ندا همزه الله همزه وصل است و در درج ساقط شود چنانکه
گویی اعوذ بالله و من الله و در غیر لفظ الله حرف ندا با لام تعریف جمع شده
بطریق شذوذ چنانکه شاعر گوید من اجلک یا التی تیمت قلبی
وانتِ بخیلة بالوصل عنی و این اجتماع بطریق شذوذ جایز باشد بنابر
آنکه لام در التی و اخوات او لازم است و در اینجا همزه را قطع نکنند و یا
التی نگویند زیرا که در این کلمه لام عوض نیست از حرف اصلی چنانکه در الله بود
و لکن لا این صورت منادی مفرد معرفه چون مکرر شود و بعد از دوم اسمی مذکور شود
که مضاف الیه ما تقدم باشد چنانکه یا تیم تیم عدی و یا حاتم حاتم طی
جایز باشد در اول این دو وجه یکی ضم بنابر آنکه منادی مفرد معرفه است که

مبنی شده است بر ضم و دوم منصوب است بنابر آنکه مضاف است بما بعد خود و پس تابعی شود
مضاف از آن منادی مبنی بر ضم و در این تابع نصب متعین است چنانکه
مذکور گشت و وجه دوم در اول آنست که منصوب باشد بنابر آنکه مضاف است
بآن مضاف الیه متاخر و در این حالت دوم را هم نصب متعین است
زیرا که او تکرار منادی است منصوب **والمضاف الی یاء المتکلم**
یجوز فیه یا غلامیْ و یا غلامیَ و یا غلامِ و یا غلاما و بالهاء
وقفاً منادی مضاف بیای متکلم در وی چند وجه است وجه اول آنست
که یا که مضاف الیه است ثابت باشد خواه ساکن و خواه متحرک چنانکه
گویی یا غلامیْ و یا غلامیَ دوم آنکه یا انداخته شود بنابر آنکه اکتفا بکسره کرده است
بر یا چنانکه گویی یا غلامِ سوم آنکه یا را قلب کنند بالف از برای خفت
و حرکت ماقبل یا بالضروره منقلب شود بفتحه چنانکه گویی یا غلاما و چهارم آنکه
که وقف کنی های وقف الحاق کرده شود چنانکه گویی یا غلاماه و اما حذف
الف و اکتفا بفتحه مثل یا غلامَ اگر وارد است نادر و شاذ است **وقالوا**
یا ابی و یا امی و یا ابتِ و یا امتِ فتحاً و کسراً و بالالف دون الیاء
و یا ابن ام و یا ابن عم خاصة مثل یا ابن غلامی چون منادی مضاف

بیای متکلم اب یا ام باشد جایز باشد در وی آن وجوه که در یا غلامی
جایز نیست و سه وجه دیگر زیاده بران وجوه اول انکه یای متکلم را بدل
کنند بتا و تا را مکسور کردانند و یا ابت گویند زیرا که کسره مناسب یا کست
دوم انکه یا را بدل کنند بتا و مفتوح کردانند از برای خفت و یا ابتَ
گویند سیم انکه جمع کنند میان تا و الف که هر دو عوض یا اند و یا ابتا گویند
زیرا که جمع میان دو عوض جایز بود لیکن میان تا و یا جمع نکنند و یا ابتی نگویند
زیرا که عوض و معوض عنه با یکدیگر جمع نشود و در یا ابتا که هر دو عوض جمع
شده اند چون وقف کنند با وقف بیارند و چنین گویند یا ابتاه
و هرگاه که منادی مضاف بود بیای متکلم وجوه در وی است که داسته شد
اما اگر منادی مضاف باشد با مضاف بیای متکلم در وی جمع ان وجوه جایز
نباشد الا وقتی که منادی ابن باشد مضاف یا ام یا عم که مضاف باشد
با یای متکلم و درینجا هم آن وجوه جایز نیست بواسطه کثرت استعمال در کلام عرب
و جایز نیست درین قسم انکه الفی که عوض یاست انداخته شود و بنا بر دلالت فتح
بر وی و چنین گفته شود که یا ابن امَ و یا ابن عمَ از جهه کثرت کلمات در ین
منادی و اگرچه این وجه در باب یا غلامی جایز نیست چنانکه گفته شد ترخیم

المنادی جایز و فی غیره ضرورة و هو حذف فی اخره تخفیفا
و شرطه ان لا یکون مضافا و لا مستغاثا و لا مندوبا و لا جملة
ترخیم صوت بحسب لغت عبارتست از تلیین او و ترخیم منادی بحسب
اصطلاح حذفیست در اخر منادی از برای تخفیف نه از برای علتی دیگر و ترخیم
منادی جایز نیست در سعت کلام بی ضرورت و ترخیم در غیر منادی جایز نیست
در ضرورت شعر چنانکه شاعر گوید دیار میة اذ می تساعدنا و لا تری
مثلها عجم و لا عرب و شرط ترخیم منادی انست که مضاف نباشد زیرا که ترخیم
منادی مضاف جایز نیست بنا بر انکه اگر از مضاف الیه جزوی محذوف گردد
ان ترخیم نه در منادی باشد زیرا که مضاف الیه بحسب لفظ مستقل است و اگر
از مضاف جزوی محذوف گردد لازم اید که ترخیم در وسط منادی باشد زیرا که
مضاف و مضاف الیه بحسب معنی بمنزله یک کلمه اند که علم شخصی شده باشد و مستغاث
باشد و مندوب نیز نباشد زیرا که درین هر دو مد صوت مطلوبست و ترخیم
منافی مد صوتست و جمله نیز نباشد زیرا که در جمله که علم واقع شده باشد تغییر جایز
نیست چنانکه دانسته شد در ما تقدم و یکون اما علما زایدا علی ثلثة
احرف و اما بتاء التانیث و شرطی دیگر از ان ترخیم منادی اصلا دیگر است

یا آنکه منادی علمی باشد زاید بر سه حرف یا در منادی تای تانیث بود یعنی
هر کلمه که تاء تانیث در منادی باشد ترخیم وی جایز باشد خواه علم باشد
و نه زاید بر سه حرف چنانکه گوئی یا ثُبَ اقبلی ای جماعت و یا بِنَ آورید و
و خواه علم باشد زیاده بر ثلث چنانکه گوئی یا ثب اقبل در وقتی که ثبه علم
شخصی شده باشد و علمیت در ترخیم معتبر از جهت آنست که نداء اعلام
بسیار است پس تخفیف در اینجا مناسب باشد و باید که آن علم زیاده بر سه
حرف باشد زیرا که سه حرفی خفیف و اعدل اوزانست و محتاج تخفیف
نیست اما هر گاه که تاء تانیث در منادی باشد حذف آن تا در ترخیم
جایز است و اگر چه علم و زیاده بر سه حرف نباشد زیرا که تاء تانیث در کلمه
بمنزلت امری زایده است پس بحذف وی در کلمه اجحاف لازم نیاید
فان کان فی آخره زیادتان فی حکم الواحدة کأسماء و مروان او حرف
صحیح قبله مدة وهو اکثر من اربعة احرف حذفتا وان کان مرکبا
حذف الاسم الاخیر وان کان غیر ذلک فحرف واحد اگر در آخر منادی دو زیادت
باشد که در حکم یکی زیاده باشد یعنی زیاده کرده شده باشد باهم همچنانکه الفی
تانیث در اسماء که علم است و همچنانکه الف و نون در مروان که ان

دو زیاده

دو زیاده را باهم در ترخیم می‌اندازند و چنین گویند یا اسم و یا مرو زیرا که
این دو حرف را باهم زیاده کرده‌اند از برای تانیث یا از برای تذکیر
پس باهم حذف کنند و همچنین اگر در آخر منادی حرفی صحیح باشد و ما
قبل وی مده باشد یعنی حرف علتی باشد ساکن که حرکت ما قبل وی
از جنس وی باشد و حال آنکه آن اسم زیاده بر چهار حرف باشد مثل عمار و
منصور و مسکین در اینجا نیز دو حرف انداخته شود یکی حرف صحیح که در آخر است
و دویم مده که قبل ازوست و اولی است بحذف پس چنین گویند یا
عَمُ و یا منص و یا مسک و شرط کردیم که آن منادی زیاده از چهار حرف
باشد که اگر زیاده نباشد مثل سعید و ثمود و سکاب در اینجا دو حرف حذف
نتوان کرد که اجحاف کلمه لازم آید بلکه یک حرف حذف کنند و اگر آنکه منادی
مرکب باشد چون معدیکرب و بعلبک کلمه اخیره در ترخیم محذوف گردد زیرا که
این کلمه بمنزله تاء تانیث است که ملحق شده است بکلمه اولی و هر گاه
که منادی غیر از اقسام ثلثه باشد که مذکور شد ترخیم وی بحذف حرف واحد
باشد چنانکه در یا خالد دال را حذف کنی و گوئی یا خال وهو فی حکم
الثابت علی الاکثر فیقال یا حار و یا ثمو و یا کرو وقد یجعل اسما

برأسه فيقال يا حار ويا ثمي ويا كروا در اكثر استعمال العرب
آنچه محذوف شده است ترخیم در حکم ثابت پس آنچه پیش از
محذوف باشد بر حال خود باقی ماند پس چنین گوی یا حارِ بکسر را
یا ثمو بثبوت واو مع الضمه و یا کرو با بقای واو بحال خود که باشد
که آنچه باقی مانده است از حرف از آخر اسمی گیرند علیحده و بروی حکم منادی
اجرا کنند و گویند یا حارُ بضم را زیرا که منادی مفرد معرفه است و در
یا ثمو چنین گویند که یا ثمی زیرا که آن اسمیست از اسمای متمکنه و آخر
واوست و قبل او ضمه و قیاس بقریبی آنست که واو بیا شود
ضمه با کسره و در یا کروا چنین گوی که یا کرا زیرا که واو متحرک گشت و ما قبل
مفتوح و بعد از وا الفی نیست که او را نگاه دارد وقد استعملوا صيغة
النداء في المندوب وهو المتفجع عليه بيا او وا واختص بوا
وحكمه في الاعراب والبناء حكم المنادى یعنی حرف ندا را استعمال کنند
در مندوب و آن مرده ایست که گریه بر او و او را آواز دهند بالتفجع و زاری
دگر بر زیاده شود و مندوب را یک صنفی است خاص بوی که از استعمال
در منادی نکنند و آن لفظ وا است و حکم مندوب حکم منادی است در اعراب

و بنا

و بنا پس وا زیدُ مبنی باشد بر ضم چنانکه در منادی مبنی بود و وا عبد الله
منصوب باشد ولك زيادة الالف في آخره فان خفت اللبس قلت
واغلامكيه واغلامكموه ولك الهاء في الوقف و مر است آنکه
زیاده کنی الف در آخر مندوب از برای زیادتی زاری و تفجع و چنین گوی
که وا زیدا و در حالت وقف ها وقف آوری و گوی وا زیداه و اگر
زیادتی الف موجب لبس شود بجای الف یا یا واو زیاده کنی چنانکه
در وا غلامک که مندوب غلام واحده مخاطبه مونث است اگر وا
غلامکا گوی مشتبه شود بانکه مندوب غلام واحد مخاطب مذکر باشد
پس یا زیاده کنی که مناسب کسره است و چنین گوی وا غلامکی و در حالت
وقف ها زیاده کنی و چنین گوی وا غلامکیه و همچنانکه در وا غلامکم اگر الف
زیاده کنی و گوی وا غلامکما مشتبه شود بجمع بتثنیه واو زیاده کنی و گوی
وا غلامکمو و در حالت وقف ها زیاده کنی و گوی وا غلامکموه ولا
يندب الا المعروف فلا يقال وا رجلاه وامتنع وا من زيد الطويلاه
خلافا ليونس و نشاید گریستن و آواز دادن الا مرده را که معروف
و مشهور باشد و سامعان دانند که او را از آن مندوب کیست تا این

تحکم بیان و آواز دهنده را در حرکات و اضطراب او معذور دارند پس نشاید
که ندبه کنند مرده مجهول را غیر معین که ایمعنی سبب تحریک و افسوس کردن و
و لحوق علامت مندوب باخر صفت وی جایز نیست پس نشاید
که گفته شود وازید الطویلاه زیرا که صفت اسمی است غیر موصوف و
مندوب موصوف پس علامت وی جایز باشد که لاحق شود بغیر
وی اگر آن صفت است و یونس نحوی لحوق علامت مندوب بصفت
وی جایز داشته است زیرا که صفت در معنی از تتمه موصوفست و
چون وارد است وا من حفر بئر زمزماه پس وازید الطویلاه نیز جایز
باشد **ویجوز حذف حرف النداء الا مع اسم الجنس والاشارة و**
المستغاث والمندوب مثل یوسف اعرض عن هذا وایها
الرجل و شذ اصبح لیل و افتد مخنوق و اطرق کری و انداختن حرف
ندا از منادی جایز نیست الا وقتی که منادی اسم جنس باشد مثل یا رجل زیرا که
حق وی آن بود که چنین گویند که یا ایها الرجل پس اگر حرف ندا نیز انداخته شود
کثرت حذف و اجحاف لازم آید و اسم اشاره که حق وی نیز آن بود که
یا ایها هذا گویند یا مستغاث و مندوب باشد که درین هر دو مد صوت

مطلوبست پس نشاید که حرف ندا از ایشان حذف کنند و انداختن
حرف ندا از علمی که مستغاث و مندوب نباشد جایز است چون یوسف
اعرض عن هذا و همچنین جایز است انداختن وی از ای چون منادی
واقع شود مثل یا ایها الرجل افعل کذا و درین چند مثال که مساوی اسم
جنس است حرف ندا انداخته شده است بطریق شذوذ نه قیاس
چون اصبح لیل در صبح در آی ای شب و افتد مخنوق خود را باز
فدای خفه کرده شده و اطرق کرا سر در پیش انداز ای مرغک
کوچک که شترمرغ که مرغ بزرگ است حاضر است **وقد یحذف المنادی**
لقیام قرینة جوازا مثل الا یا قوم اسجدوا و گاه باشد که انداخته
شود منادی وقتی که آنجا قرینه باشد چنانکه الا یا اسجدوا بقرائت
تخفیف الا که حرف تنبیه است با یا که حرف نداست تقدیر وی آنست
که الا یا قوم اسجدوا و اما بقرائت تشدید الا ازین قبیل نیست بلکه
یسجدوا فعل مضارعست که نونش افتاده است بهر آنکه نونش مدغم
شده است در لا **الثالث ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر وهو کل**
اسم بعده فعل او شبهه مشتغل عنه بضمیره او متعلقه بحیث لو سلط

هو او مناسبة لنصبه مثل زيدا ضربته و زيدا مررت به و زيدا
ضربت غلامه و زيدا حبست عليه ينصب بفعل يفسره ما بعده
اى ضربت و جاوزت و اهنت و لابست سيم از اقسام اربعه منصوب
كه حذف عاملش واجبست آن مفعول بهى است كه عامل او را اضمار كرده اند
يعنى انداخته اند بشرط تفسير آن عامل و ما اضمر عامله على شريطة التفسير آن
اسمى است كه بعد از وى فعلى يا شبه فعلى است كه مشغول است آن فعل در عمل
كردن در آن اسم بضمير وى يا متعلق وى و آن فعل بحيثى باشد كه اگر او را
يا مناسب او را تسليط كنند بر آن اسم بانكه ضمير آن اسم را يا متعلق ضمير او را بيندازند
و او را در آن اسم عمل دهند آن اسم را منصوب گردانند و مفسر عامل مضمر شايد
كه در لفظ و معنى موافق مفسر باشد چنانكه در زيدا ضربته اى ضربت زيدا ضربته
و شايد كه در معنى موافق باشد و بس چنانكه در زيدا مررت به اى جاوزت زيدا
مررت به و شايد كه نه در لفظ موافق باشد و نه در معنى ليكن مفسر مستلزم مفسر باشد
چنانچه در زيدا ضربت غلامه اى اهنت زيدا ضربت غلامه زيرا كه ضرب غلام بى اذن
خواجه مستلزم اهانت خواجه است و همچنانكه در زيدا حبست عليه اى لابست
چه محبوس بودن زيد مستلزم انتظار و ملابست وى است اى انتظرت زيدا

اولاست

او لابست زيدا حبست عليه ويختار الرفع بالابتداء عند عدم
قرينة خلافه او عند وجود القرينة اقوى منها كاما مع غير
الطلب و اذا للمفاجاة در ما اضمر عامله يعنى در آن اسمى كه بعد از وى
فعلى است يا شبه فعلى بر آن وجه كه مذكور شد رفع و نصب هر دو جايز است
رفع بابتدائيت و نصب بانكه مفعول به است ليكن گاه باشد كه رفع
اولى و ارجح باشد چنانكه در كلام هيچ قرينه كه مرجح خلاف رفع كه آن
نصب است باشد مثل زيد ضربته رفع او اولى است تا احتياج
بتقدير نيفتد سيبويه گفته است نصب عربى و فصيح است و رفع اجود
و اگر چنانچه قرينه رفع و نصب باشد و قرينه رفع اقوى باشد از قرينه
نصب اينجا نيز رفع مختار است و قرينه اقوى مثل اما است و اما غير طلب
مثل قولك ضربت زيدا و اما عمرو فاكرمته اگرچه عطف بر جمله فعليه كه گذشته
قرينه نصب است ليكن كلمه اما كه قرينه رفع است از وى اقوى است كه بعد
از اما اسم غالب است و گفتيم كه اما غير طلب باشد كه اگر اما با طلب باشد اينجا
نصب مختار است چنانكه اما زيدا فاضربه بنابر آنكه رفع مقتضى آنست
كه طلب خبر واقع شود و اين محتاج بتاويل است چنانكه دانسته شود

واز جمله قراین اقوی رفع اذا مفاجاه است چنانکه گوئی خرجت
فاذا زید یضربه عمرو و رفع اینجا مختارست زیرا که اذا مفاجاه در جمله
اسمیه داخل میشود غالبا ویختار النصب بالعطف علی جملة فعلیة
للتناسب وبعد حرف النفی وحرف الاستفهام واذا الشرطیة
وحیث وفی الامر والنهی وگاه باشد که نصب مختار باشد بر رفع
بواسطه عطف بر جمله فعلی چنانکه گوئی ضربت زیدا وعمروا اکرمته اینجا نصب
اولی است تا معطوف ومعطوف علیه هردو فعل باشند چون تناسب
ایشان امری مطلوبست وهمچنین نصب مختارست بعد از حرف
نفی چنانکه گوئی ما زیدا ضربته زیرا که دخول حرف نفی بر فعل اولی وهمچنین
نصب مختارست بعد از الف استفهام زیرا که دخول او نیز بر فعل اولی است
وهمچنین نصب مختارست بعد از اذا شرطیه چنانکه گوئی اذا زیدا ضربته
ضربک زیرا که دخول اذا بر فعل اولی است بنا بر آنکه در او معنی شرط است
وچون فعل مقدر باشد نصب اولی باشد وهمچنین نصب مختارست
بعد از حیث چنانکه گوئی حیث زیدا تجده فاکرمه بنا بر مشابهت وی
با اذا در اضافت بجمله ومعنی شرطیت در حیث وقتی شود که کلمه ما باو ضم شود

وهمچنین

وهمچنین نصب مختارست وقتی که فعل مفسر امر باشد یا نهی چون
زیدا اضربه ولا تضربه بنا بر آنکه رفع مقتضی آنست که امر ونهی که از قبیل
طلبند خبر مبتدا واقع شود واین محتاج است بتاویل مثلا هرگاه که گفتی
زیدا اضربه ولا تضربه وتقدیر باشد بر زید مقول فی حقه اضربه ولا تضربه
واین تقدیر مستبعدست پس نصب بر تقدیر فعل اولی باشد اذ هی
مواقع الفعل وعند خوف لبس المفسر بالصفة نحو انا کل شیء
خلقناه بقدر وضمیر هی راجع است با حرف نفی والف استفهام
واذا شرطیه وحیث یعنی این کلمات مذکوره مواقع فعل اند یعنی وقوع
فعل بعد از ایشان اولی است وچون تقدیر فعل اولی بود نصب مختار
باشد وهمچنین نصب مختارست وقتی که رفع سبب التباس مفسر گردد
چنانکه در قول باری تعالی انا کل شیء خلقناه بقدر وچون کل شیء
منصوب باشد تقدیر کلام این باشد که انا خلقنا کل شیء بقدر ومعنی این
باشد که ما آفریدیم همه چیز را باندازه واگر کل شیء مرفوع باشد بابتدا
احتمال دارد که خلقناه بقدر خبر این مبتدا باشد ومعنی این باشد که ما همه
چیز را آفریدیم باندازه واین معنی همان معنی است که در صورت نصب بود

و احتمال دارد که فعلناه صفت کل شی باشد و خبر مبتدا این ظرف باشد
که بعد از است و معنی این شود که ما هر چیز را که آفریده‌ایم الخبر باندازه است
و این معنی مقصود نیست پس نصب مختار است از برای آنکه نصب نص است
بر مقصود و رفع احتمال مقصود و غیر مقصود دارد **و یستوی الامران**
فی مثل زید قام و عمرا اکرمته رفع و نصب هر دو برابرند وقتی
که جمله اول که معطوف علیه است مشتمل بود بر دو جمله یکی جمله اسمیه که کبری است
و دیگری جمله فعلیه که صغری است چنانکه گوئی زید قام و عمرا اکرمته اگر نظر
بجهت جمله کبری کنند که تمام زید قام است رفع اولی بود و اگر نظر بجهت جمله
صغری کنند که قام است نصب اولی بود و هر دو جهت با هم معارض‌اند پس رفع
و نصب متساوی باشند و هیچ یک را بر دیگری رجحان نباشد **و یجب**
النصب بعد حرف الشرط و حرف التحضیض مثل ان زیدا ضربته
ضربک و الا زیدا ضربته واجبست نصب بعد از حرف شرط و حرف
تحضیض زیرا که دخول ایشان بر فعل واجبست پس رفع جایز نباشد مثال ان
زیدا ضربته ضربک و الا زیدا ضربته **و لیس مثل ازید ذهب به منه**
فالرفع و کذلک کل شی فعلوه فی الزبر یعنی هر کی که بعد از وی فعلی باشد

و مشتغل

و مشتغل از وی بضمیر او و لیکن اگر آن فعل را با شی او بر آن اسم مسلط کردانند
آن اسم را منصوب نتواند کرد آن از قبیل ما اضمر عامله که بحث ما در وی است
نتواند بود مثلا اگر ذهب مسلط شود بر زید احتیاج افتد بباء چنانکه
گوئی ذهب بزید و زید مجرور باشد نه منصوب و اگر مناسب او را
که اذهب است مسلط کنند بر زید او را مرفوع کرداند بنابر آنکه قائم مقام
فاعل اوست پس رفع در مثل ازید ذهب به واجب باشد علی الابتدا
چنانکه ظاهرست یا بتقدیر اذهب پس از قبیل مشغول به منصوب نباشد
و همچنین از ما اضمر عامله نیست هر صورتی که در آنجا آن فعل که بعد از آن
اسم است مفسر عامل آن اسم نتوان ساخت زیرا که معنی فاسد شود
چنانکه در قول باری تعالی و کل شی فعلوه فی الزبر چه این فعل را اگر فعلوا
اگر مسلط کنند بر کل شی معنی فاسد شود از جهت آنکه برین تقدیر معنی این
باشد که کرده‌اند ایشان همه چیز را در زبر یعنی نامه‌های اعمال و این معنی
فاسدست بلکه معنی صحیح آنست که فعلوه صفت کل شی باشد یعنی هر چیز که
ایشان کرده‌اند از افعال آن ثابتست در کتبهای اعمال که فرشتگان
نوشته‌اند پس کل شی مبتداست و فی الزبر خبرست و این جمله فعلی صفت

نکره است ونحو الزانیة والزانی فاجلدوا کل واحد منهما
الفاء بمعنی الشرط عند المبرد وجملتان عند سیبویه والا فالمختار
النصب ظاهر است که مثل الزانیة والزانی والسارق والسارقة از
قبیل ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر است و نصب در وی مختار است زیرا که مفسر فعل
امر است لیکن مجموع قراء سبعه اتفاق کرده اند بر رفع واتفاق ایشان
بر وجه مرجوح جایز نیست پس احتیاج افتاد بتاویلی که او را از ما اضمر عامله
علی شریطة التفسیر بیرون برد و مبرد چنین تاویل کرده است که این فا که در
فاجلدوا و در فاقطعوا است در حکم فاء جزا است پس نشاید که ما بعد
وی عمل کند در ما قبل وی پس این فعل نه بر وجهی است که او را تسلیط
توان کرد بر آن اسم تا از قبیل ما اضمر عامله تواند بود و سیبویه چنین تاویل
کرده است که تقدیر کلام اینست که فیما یتلی علیکم حکم الزانیة والزانی
و حکم السارق والسارقة پس این جمله اسمیست که خبرش محذوفست واز
مبتدا مضاف محذوفست و فاجلدوا و فاقطعوا جمله دیگرست از برای تفصیل
جمله سابق و شک نیست که فعلی که در جمله باشد نشاید که عمل کند در اسمی که در
جمله دیگرست پس این مثال از قبیل ما اضمر عامله نباشد و اگر یکی ازین دو تاویل

بنودی

بنودی مختار نصب بودی و اتفاق قراء سبعه بر وجه مرجوح لازم آمدی
و این باطلست چنانکه گفته شد پس ناچارست از تاویل الرابع
التحذیر وهو معمول بتقدیر اتق تحذیرا مما بعده او ذکر المحذر
منه مکررا نحو ایاک والاسد وایاک وان تحذف والطریق
الطریق وتقول ایاک من الاسد ومن ان تحذف وایاک ان
تحذف بتقدیر من ولا تقول ایاک الاسد لامتناع تقدیر من
چهارم از آن مواضع که واجبست در آن حذف عامل مفعول به تحذیرست
و تحذیر در لغت ترسانیدن و پرهیزانیدنست و بحسب اصطلاح نحویان
معمولیست بتقدیر اتق و این بر دو قسم است یکی آنکه منصوب باشد بتقدیر
اتق و او را تحذیر کرده باشند یعنی ترسانیده و پرهیزانیده اند از ما بعد
وی دویم آنکه مفعولی باشد بتقدیر اتق که آن منصوب محذر منه مکرر باشد
پس قسم اول از تحذیر محذرست از ما بعد خود و قسم ثانی محذر منهاست
مکرر و هم دو شی نکنند یعنی که هر دو منصوبند بتقدیر اتق مثال قسم اول
ایاک والاسد وایاک وان تحذف یعنی پرهیزان خود را از شیر و شیر را از خود و خود را
از شیر و پرهیزان خود را از حذف یعنی ضرب انسان بعصا و بسهم و

حذف را از خود دور ساز ثانی الطریق الطریق یعنی پرهیز از راه کرد و دوری
آفت و در قسم اول که محذر منه مذکور است اولا و بعد از و محذر منه جایز است
که آن محذر منه معطوف شود بر آن محذر بواو چنانکه دانسته شد و جایز است
که مذکور شود بمن چنانکه گویی ایاک من الاسد و ایاک من ان تحذف و جایز است
که حرف جر را از ان تحذف بیندازند و چنین گویند ایاک ان تحذف زیرا که
حرف جر را از ان و ان انداختن قیاسی مطرد است و جایز نیست که
واو را بیندازند زیرا که حرف عطف را انداختن روا نیست و از آنچه است
که ایاک الاسد جایز نیست زیرا که تقدیر حرف عطف مفقود نگردد و حذف
حرف من از اسم صریح هم روا نیست پس ذکر اسد بعد از ایاک بر دو وجه
باشد بواو و بمن و ذکر ان تحذف بر سه وجه باشد بواو و بمن و بحذف
من المفعول فیه هو ما فعل فیه فعل مذکور من زمان او مکان
و شرط نصبه تقدیر فی فظروف الزمان کلها تقبل ذلک وظروف المکان
ان کان مبهما قبل ذلک والا فلا و فسر المبهم بالجهات الست و حمل علیه عند
ولدی و شبههما لابهامهما و لفظ مکان لکثرته و ما بعد دخلت علی الاصح
وینصب بعامل مضمر و علی شریطة التفسیر سوم از مفاعیل مفعول فیه است

وان زمانیست یا مکانی که کرده شده باشد در وی فعلی مذکور لفظا یا
تقدیرا پس ناچارست در وی از معنی فی لیکن شرط نصب مفعول فیه انست
که فی در وی مقدر باشد که اگر ملفوظ باشد مجرور گردد زیرا که حرف جر را
الغا نتوان کرد و ظروف زمان خواه معرفه باشد و خواه نکره و خواه محدود
باشد چون یوم و اسبوع و شهر و سنه و خواه نامحدود چون حین و دهر
و زمان همه قابل نصب اند بتقدیر فی چنانکه گویی صمت الیوم و یوما او شهرا
او سنة و جلست حینا او زمانا و صمت دهرا و ظرف مکان اگر مبهم باشد
یا در حکم مبهم باشد قابل نصب است بتقدیر فی و اگر نه چنین باشد نصب
قبول نکند بتقدیر فی و مبهم را بعضی نحویان تفسیر کرده اند بجهات ست
که از احد و نهایتی معین نیست چون فوق و تحت و قدام و خلف و
یمین و یسار و حمل کرده اند برین مبهم که مذکور شد لفظ عند و لدی را
و شبه ایشان که آن دون و مع است زیرا که در ایشان نوعی از ابهام
هست و همچنین حمل کرده اند بر مبهم لفظ مکان را بواسطه کثرت استعمال این
لفظ یا بواسطه کثرت مکان شخص پس در وی نیز نوعی از ابهام باشد
پس جایز نیست که چنین گویی جلست قدامک و عندک و لدی زید و دونک

مابعد وی کر مفعول فیه

ومع زید ومکان زید وجایز نباشد که گوئی جلست الدار او المسجد او البیت
زیرا که این ظروف مبهم نیستند وبروی نیز محمول نیستند وبعضی دیگر از
نحویان مبهم را تفسیر کرده‌اند بمکانی که او را اسمی باشد بواسطه امری که
آن امر در مسمی داخل نباشد وبرین تفسیر جهات ست وعند ولدی
ومکان وفرسخ ومیل ونظایر آن همه مبهم باشد زیرا که اسم ایشان بواسطه
امریست که در مسمای ایشان داخل نیست بخلاف بیت ومسجد ودار وبلد
ومدینه ومانند آن که اسم ایشان بواسطه امریست که در مسمای ایشان
داخلست وح در مابعد دخلت احتیاج بتاویل افتد بخلاف عند ولدی
ولفظ مکان که ایشان در مبهم با این تفسیر داخلند وما بعد دخلت
یعنی بعد از دخلت ونظایر آن اکثر معینه واقع میشود منصوب چنانکه
گوئی دخلت المسجد والبیت والدار ونحویان را درین خلافست بعضی
گفته‌اند که هر مکانی معین که بعد از دخلت منصوب گردد آن مفعول به است
واصح آنست که آن مفعول فیه است وبواسطه کثرت استعمال دخلت ومنصوبات
وی آن امکنه را منصوب گردانیده‌اند وتقدیر فی از جهت تخفیف بحذف کلمه
فی یا از جهت حمل بر مکان مبهم ومفعول فیه نیز همچون مفعول به منصوب گردد

بعامل

بعامل مضمر چنانکه گوئی یوم الجمعه در جواب کسی که گوید متی صمت یعنی
صمت یوم الجمعه وهمچنین مفعول فیه عامل وی مضمر گردد علی شریطة التفسیر
بر آن وجهی که در مفعول به معلوم گشت چنانکه گوئی یوم الجمعه صمت فیه وهمان
بحثها که در آنجا گذشت همچنین اینجا مقرر گردد پس گاه باشد که رفع
اولی بود وگاه نصب وگاه هر دو برابر باشند وگاه نصب واجب باشد
المفعول له هو ما فعل لاجله فعل مذکور مثل ضربته تادیبا
وقعدت عن الحرب جبنا خلافا للزجاج فانه عنده مصدر
وشرط نصبه تقدیر اللام وانما یجوز حذفها اذا کان فعلا لفاعل
الفعل المعلل به ومقارنا له فی الوجود مفعول له چیزیست که کرده
شده باشد از برای وی فعلی که مذکورست لفظا یا تقدیرا واین بر دو قسمست
یکی آنکه حاصل شود از فعل ومترتب گردد بروی چنانکه گوئی ضربته تادیبا
تادیب حاصلست از ضرب ومترتبست بر وی وآن قسم را علت غائی
فعل وغرض ومقصود فاعل خوانند ودیگری آنکه حاصل باشد قبل از فعل وباعث
گردد فاعل را بر آن فعل چنانکه گوئی قعدت عن الحرب جبنا جبن که بد
دلیست حاصلست قبل از قعود وباعثست فاعل را بر قعود وهر دو

قسم شریکند در انکه علت اقدام فاعل اند بر فعل و حامل و باعث فاعل اند بر ان
فعل و مفعول له ثابتست در کلام بقول اکثر نحاة خلاف زجاج را که او بر ان
رفته است که انچه نحویان از ا مفعول له میخوانند بتحقیقت راجع است
بمصدر بنا بر انکه تقدیر کلام اینست که ضربته ضرب تادیب و قعدت قعود
جبن پس مفعول له مفعولی نباشد علیحده بلکه داخل باشد در مصدر و
اصح قول جمهورست زیرا که معنی تعلیل از مفعول له مفهوم میگردد و بر تقدیری
که راجع باشد بمصدر معنی تعلیل از مفعول له معلوم نمیگردد و معنی لام
در مفعول له معتبرست همچنانکه معنی فی در مفعول فیه پس بران قیاس شرط
نصب وی تقدیر لام باشد که اگر لام ملفوظ گردد مفعول مجرور باشد
و حذف لام از مفعول له جایزست بدو شرط یکی انکه مفعول له فعلی باشد
از ان آن فاعلی که فعل وی معلل بان مفعول له باشد دوم انکه مفعول له
مقارن باشد در وجود با ان فعل معلل همچنانکه تادیب و جبن در بیان دو
مثال متقدم فعل فاعل فعل معلل اند و مقارن اند بان فعل در وجود اما
اگر گویی جئتک لاکرامک ایای حذف لام جایز نباشد زیرا که اکرام فعل
مخاطبست و مجی فعل متکلم و همچنین اگر گویی جئتک الیوم لاکرامی لک غدا

حذف

حذف لام جایز نباشد زیرا که اکرام مقارن مجی نیست در وجود المفعول معه
مذکور بعد الواو لمصاحبة معمول فعل لفظا او معنی فان کان
الفعل لفظا و جاز العطف فیه فالوجهان مثل جئت انا و زید
و زیدا و ان لم یجز العطف تعین النصب مثل جئت و زیدا و ان
کان الفعل معنی و جاز العطف تعین العطف مثل ما لزید و عمرو
والا تعین النصب مثل ما لک و زیدا و ما شانک و عمرا لان المعنی
ما تصنع مفعول معه اسمی است که مذکور باشد بعد از واو از برای مصاحبت
معمول فعلی لفظی یا معنوی یعنی مفعول معه اسمیست بعد از واوی که بمعنی مع است
از برای مصاحبت معمول فعلی خواه آن معمول فاعل باشد چنانکه در استوی
الماء و الخشبة و خواه مفعول باشد چنانکه در کفاک و زیدا درهم و خواه ان
فعل لفظی باشد و خواه معنوی پس اگر انکه فعل لفظی باشد و ما بعد واو را
عطف کردن بر ما قبل جایز باشد ایراد دو وجه روا بود چنانکه در جئت
انا و زید اگر زید را مرفوع گردانی معطوف باشد بر فاعل که ضمیر
متصل است لیکن موکد شده است بضمیر منفصل و از ینجهة عطف وی جایزست
و اگر زید را منصوب گردانی نصب وی بان باشد که مفعول معه است و اگر

در ینصورت که فعل لفظی است عطف مابعد واو بر ماقبل واو جایز نباشد
نصب متعین گردد بانکه مفعول معه است چنانکه در جئت و زیدا اینجا
عطف جایز نیست زیرا که ضمیر مرفوع متصل بمنزلهٔ جزو کلمه است و استقلال
نیافته است بضمیر منفصل و در کلام فاصلی نیست میان معطوف و معطوف
علیه پس اینجا عطف جایز نباشد چنانکه معلوم گردد انشاء الله تعالی
و اگر آنکه فعل معنوی باشد نه لفظی و عطف مابعد واو بر ماقبل جایز باشد
متعین شود عطف چنانکه گوئی ما لزید و عمرو ای فی ای شیء ثبت لزید
مع عمرو ای ما یصنع زید مع عمرو در ینصورت عمرو مجرور باشد معطوف بر زید
و نشاید که منصوب گردد بانکه مفعول معه باشد زیرا که فعل معنوی عامل ضعیف است
پوشیده و عطف امریست ظاهر پس نشاید امر ظاهر را ترک کردن برای آن
امر خفی ضعیف و اگر آنکه عطف جایز نباشد نصب متعین شود بانکه
مفعول معه باشد و واجب گردد اعتبار این عامل ضعیف در ینصورت
که وجه دیگر جایز نیست چنانکه گوئی مالک و زیدا و ما شانک و عمرا ای ما تصنع
مع زید او مع عمرو و عطف در ینصورت جایز نیست زیرا که عطف بر ضمیر مجرور
بی اعادهٔ جار خواه حرف باشد و خواه مضاف روا نباشد چنانکه بیاید

انشاء

انشاء الله تعالی **الحال ما یبین هیئة الفاعل او المفعول به**
لفظا او معنی نحو ضربت زیدا قائما و زید فی الدار قائما و هذا
زید قائما چون فارغ شد از منصوبات اصلی که مفاعیل خمسه است
شروع کرد در منصوبات ملحقه بمفاعیل و از آن جمله حالست و حال در اصطلاح
نحویان الحال چیزیست که بیان کند هیات و صفت فاعل را در وقت صدور
فعل از وی یا هیات و صفت مفعول به را در وقت وقوع فعل بر وی
و هر یکی از فاعل و مفعول به شاید که لفظی باشند و شاید که معنوی باشند
چنانکه گوئی ضربت زیدا قائما یا قائما اگر حالست از تاء ضربت مبین هیات
فاعل لفظی باشد در وقت صدور ضرب از وی و اگر حال از زید باشد مبین
هیات مفعول به لفظی باشد در وقت وقوع ضرب بر وی و در مثل
زید فی الدار قائما قائما حالست از ضمیر مستتر در ین ظرف که از حصل یا
حاصل منتقل شده است آن ضمیر باین ظرف و آن ضمیر فاعل معنوی
زیرا که ظرف متضمن معنی فعل است و در مثل هذا زید قائما قائما حالست
از زید که مفعول معنویست زیرا که تقدیر کلام اینست که انبّه علی زید او اشیر
الی زید حال کونه قائما پس این حال از مفعول بهیات معنوی است

زیرا که تا و تنبیه و ذا اشاره متضمن معنی فعل اند و زید مفعول به آن فعل است
بواسطه حرف جر **وعاملها الفعل او شبهه او معناه** و عامل حال
یا فعل باشد چنانکه در ضربت زیدا قایما یا شبه فعل باشد چنانکه زید ضارب
غلامه راکبا یا معنی فعل چنانکه در زید فی الدار قایما و در هذا زید قایما
و بعضی ظرف را از قبیل شبه فعل گرفته اند و کلام مصنف دلالت میکند
بر آنکه ظرف از قبیل معنویست چنانکه گفته شد **وشرطها ان تکون**
نکرة وصاحبها معرفة غالبا وارسلها العراک ومررت به
وحده ونحوه متاول فان کان نکرة وجب تقدیمها ولا تتقدم
علی العامل المعنوی بخلاف الظرف وشرط حال آنست که نکره باشد
زیرا که حال مبین هیات فاعل است یا مفعول به و در بیان هیات
احتیاج بتعریف نیست پس تعریف حال مستدرک و ملتفت نباشد
تا اگر اگر حال در صورت معرفه باشد تاویل باید کرد چنانکه در ارسلها
العراک و مررت به وحده ای ارسل الحمار الاتن معترکة پس عراک اگرچه
معرفه است بلام ماول است بنکره که آن معترکة است و معنی تعریف
را در بیان هیات دخلی نیست فی الکلام بحقیقت زیاده باشد یا ماول است

باین

باین تقدیر که ارسلها تعترک العراک یعنی تعترک حال باشد و عراک
منصوب باشد علی المصدریة والف ولام اشارت باشد بمعلومیت
معنی آن مصدر ای تعترک العراک الذی تعرفه و چنانکه در مررت
به وحده که ماول است بمنفردا یا ماول است باین تقدیر که ینفرد وحده
وصاحب حال یعنی ذی الحال معرفه است غالبا زیرا که بحقیقت محکوم
علیه است بحال و اصل در محکوم علیه تعریفست و اگر صاحب حال نکره باشد
حال را بروی مقدم باید داشت بطریق وجوب تا در حال نصبی مشتبه نگردد
بصفت همچنانکه در قول تو رایت رجلا راکبا مشتبه میگردد و چون مقدم شود
اشتباه نباشد زیرا که صفت بر موصوف مقدم نشاید داشت و حال
بر عامل لفظی مقدم تواند بود زیرا که عامل لفظی عاملی است قوی تصرف
تواند کرد در متقدم و متاخر بخلاف عامل معنوی که او عامل ضعیف است
در متقدم تصرف نتواند کرد لیکن ظرف بر عامل معنوی مقدم تواند بود
زیرا که ظروف بواسطه کثرت در ایشان توسعات بسیار است چنانکه گوئی
اکل یوم لک ثوب کل یوم منصوبست بعامل معنوی که ان لک است
ولا علی المجرور علی الاصح و حال مقدم نمیشود بر ذوالحال مجرور پس در مثل

حررت بزید مجرداً عن ثیابه نشاید که مجرداً مقدم شود بر زید از جهت
آنکه این حال از تتمهٔ مجرور است پس در حیز جار باشد و هرچه در حیز جار
باشد بر آن جار مقدم نشود چنانکه مجرور بر جار مقدم نمی‌شود خواه حرف
جر باشد و خواه مضاف وعلی الاصح اشارتست بآنکه بعضی جایز داشته‌اند
تقدیم بر ذی الحال مجرور بنابر آنکه حال فضله است که تعلق دارد بذی
الحال مجرور و از اینجا که مجرور بر جار مقدم نشاید لازم نیست که متعلق مجرور
مقدم نشود بر آن جار وقتی که عامل حال فعل لفظی باشد و قول اول
اصح است وکل ما دل علی هیئة صح ان تقع حالاً مثل هذا
بسراً اطیب منه رطباً بعضی گفته‌اند که شرط حال آنست که مشتق باشد
یا در معنی مشتق باشد و این شرط صحیح نیست زیرا که هرچه دلالت کند بر هیئتی
و صفتی میشاید که حال شود و اگرچه اسم جامد باشد چنانکه اشارت کنی بخرمای
خشک و گوئی هذا بسراً اطیب منه رطباً و این هردو منصوب بحال باشند
زیرا که دلالت میکنند بر هیئات بسریت و رطبیت و اگرچه اسم جامدند
و معنی این عبارت اینست که این مشار الیه در حالتی که بسر بود خوشتر بود
از او در حالتی که رطب بود و عامل در رطباً افعل تفضیل است یعنی اطیب

باتفاق

باتفاق نحاة و عامل در بسراً همین افعل تفضیل است گویا که چنین گفت
که هذا از اطیبه بسراً اعلی طیبه رطباً پس اطیب باعتبار اصل طیب عامل است
در رطباً و باعتبار زیادتی طیب عامل است در بسراً و بعضی گفته‌اند
که عامل در بسراً معنی هذا است ای اشیر الیه حال کونه بسراً و این قول
صحیح نیست زیرا که نمی‌شاید که این اشارتی در وقتی باشد که خرمای خشک
باشد مغوره چنانکه گفته شد پس اشارت در حالت بسریت نباشد
وج شاید که در بسر اعامل شود ویکون جملة خبریة فالاسمیة
بالواو والضمیر او بالواو او بالضمیر علی ضعف والمضارع المثبت
بالضمیر وحده وما سواهما بالواو والضمیر او باحدهما ولابد فی
الماضی المثبت من قد ظاهرة او مقدرة حال میشاید که مفرد باشد
چنانکه گفته شد و میشاید که جمله باشد وج ناچار باشد از رابطی که جمله را
ربط کند با متقدم پس اگر جمله اسمی باشد شاید که رابطه واو و ضمیر باشد
چنانکه گوئی جاءنی زید و ابوه راکب و شاید که واو باشد تنها چنانکه گوئی
جاءنی زید والشمس طالعة و شاید که ضمیر باشد تنها چنانکه گوئی جاءنی زید
ابوه راکب و این ضعیف است زیرا که جمله اسمیه ضعیفست در استقلال پس

محتاج باشد برابط قوی که در صدر این جمله باشد بطریق وجوب وضمیر
نشاید که در صدر جمله باشد و اگر جمله فعل مضارع مثبت باشد رابطه
بجز ضمیر نشاید زیرا که فعل مضارع مثبت چون اسم فاعل است و در اسم فاعل
که مفرد است رابطه بجز ضمیر نتواند بود و هر جمله که غیر این دو باشد خواه
مضارع منفی و خواه ماضی مثبت یا منفی رابطه در اینجا یا واو است و ضمیر یا
یکی از ایشان خواه واو و خواه ضمیر پس در مضارع مثبت چنین گوی جاءنی
زید یرکب و نشاید که گوی و یرکب و در مضارع منفی چنین گوی جاءنی زید
لا یرکب و لا یرکب و ما تطلع الشمس و در ماضی منفی چنین گوی جاءنی زید
ما رکب و در ماضی مثبت گوی جاءنی زید قد رکب و ناجایز است در
ماضی مثبت از لفظ قد ظاهره چنانکه گفتیم یا مقدر چنانکه در قول باری
تعالی او جاؤکم حصرت صدورهم ای قد حصرت صدورهم و علت این
حکم جای دیگر معلوم گردد انشاء الله تعالی ویجوز حذف العامل کقولک
للمسافر راشدا مهدیا ویجب فی الموکدة مثل زید ابوک عطوفا
ای احقه وشرطها ان تکون مقررة لمضمون جملة اسمیة جایز است
حذف عامل حال چنانکه گوی مر کسی را که بسفر میرود راشدا مهدیا ای سر

اوسافر

او سافر راشدا مهدیا و واجب است حذف عامل در حال موکده و
آن حالیست که تاکید کند مضمون کلام سابق را چنانکه گوی
زید ابوک عطوفا عطوفا حالیست که تاکید میکند عطوفت و شفقت را
که از ابوت مفهوم شده است و تقدیر عامل وی بر نحو جاست
که احقه او اثبته او اعرفه عطوفا یعنی بدرستی که میشناسم او را در
حالتی که مهربانست و بعضی گفته اند تقدیر اینست که تجلی عطوفا
یعنی اوجی زید در حالتی که عطوفست و در مقابل حال موکده
حال مقیده است و آنست که مضمون کلام سابق را مقید میگرداند
چنانکه جاءنی زید راکبا که رکوب قید مجی شد و شرط حال موکده در وجوب
حذف عامل است که مقرر باشد مضمون جمله اسمیه را که در اینجا عامل
نباشد و بر این تقدیر نشاید که حال موکده در عقب جمله فعلیه باشد و
عاملش محذوف نباشد چنانکه در قول باری تعالی انا انزلناه قرانا
عربیا و بعضی گفته اند که حال موکده مخصوص نیست بآنکه در عقب جمله اسمیه باشد
که در اینجا عامل نباشد و حذف عامل موکده مطلقا واجب باشد و قول
اول اصح است چنانکه از کتب دیگر معلوم گردد التمیز ما یرفع الابهام

المستفهم عن ذات مذكورة او مقدرة فالاول عن مفرد
مقدار غالبا اما في عدد نحو عشرون درهما وسيأتي و
اما في غيره نحو رطل زيتا ومنوان سمنا وعلى التمرة مثلها
زبدا تميز اسميست که رفع کند ابهام قرار گرفته را از ذات مذکوره یا مقدره
و اول که رفع ابهام مستقره میکند از ذات مذکوره آنست که رفع ابهام کنند
از مفرد و آن مفرد مقدار باشد غالبا یا در عدد چنانکه گوئی عندی عشرون
درهما و بحث عدد و تمیز وی مستوفی خواهد آمد ان شاء الله تعالی و یا در غیر
عدد خواه موزون باشد چنانکه عندی رطل زیتا و منوان سمنا و خواه
مکیل باشد چنانکه گوئی عندی قفیزان برا یا مقیاس باشد چنانکه
علی التمرة مثلها زبدا یعنی حاصل است بر یک خرما مثل این خرما مسکه
و مسکه یعنی روغن تازه است بکسر میم فیفرد ان کان جنسا
الا ان یقصد الانواع ویجمع فی غیره یعنی تمیزی که رفع ابهام کند
از مفرد آن تمیز را واحد باید آورد اگر آنکه آن تمیز جنس باشد و مراد
از جنس درین مقام آنست که بر قلیل و کثیر اطلاق توان کرد چون زیت
و عسل و ماء و سمن پس گوئی عندی رطل زیتا و رطلان زیتا و ارطال

زیتا الا وقتی که با آن جنس قصد دو نوع کنی پس تثنیه باید کرد چنانکه
گوئی عندی رطلان زیتین یا قصد انواع کنی پس جمع می باید کرد
چنانکه گوئی عندی ارطال زیوتا و برین قیاس است حال دیگر
اجناس و آن تمیز را جمع باید کرد اگر غیر جنس باشد چنانکه گوئی عندی
صندوق کتبا و قنطار اثوابا ثم ان کان بتنوین او بنون التثنية
جازت الاضافة والا فلا وعن غير مقدار نحو خاتم
حديدا والخفض اكثر بعد از آنکه این را دانستی بدانکه آن مفرد مقداری
که او را تمیزی می آوری اگر در وی تنوین باشد یا نون تثنیه جایز
باشد که تنوین و نون تثنیه را بیندازی و اضافه کنی با آن تمیز چنانکه
گوئی عندی رطل زیت و منوا سمن و اگر در آن مفرد نون شبیه بجمع
باشد چنانکه عشرون درهما یا اضافه باشد چنانکه علی التمرة مثلها
زبدا نشاید که آن نون را و آن اضافه را بیندازند و آن مفرد را اضافه
کنند به تمیز وی پس نشاید گویند عشرو درهم و لا مثل زبد و مفردی
که او را تمیز کنی غالبا مقدار است با آن اقسام که گفته شد و شاید که غیر
مقدار باشد چنانکه گوئی عندی خاتم حدیدا و باب ساجا و درین دو قسم

اضافه و خفض اکثر است پس خاتم حدید در استعمال بیشتر است از
خاتم حدیدا والثانی عن نسبة فی جملة او ما ضاهاها
نحو طاب زید نفسا وزید طیب ابا و ابوة و علما و دارا
ولله دره فارسا قسم ثانی از تمیز که رفع ابهام میکند از ذات
مقدره آنست که رفع ابهام کند از نسبتی که آن نسبت در جمله باشد
چنانکه در طاب زید نفسا یا در چیزی باشد که شبیه است بجمله چنانکه در
زید طیب نفسا یا در اضافه باشد چنانکه در اعجبنی طیبه نفسا و این قسم
رفع ابهام مستقر میکند از ذات مقدره بنابر آنکه معنی طاب زید اینست
که طاب شی زید و نفسا تمیز میکند آن شی را که ذاتیست مقدره و برین
قیاس است حال زید طیب نفسا و اعجبنی طیبه نفسا و بعضی نحویان
گفته اند که مراد از ذات مقدره آن نسبت است که درین امثله
ثلثه است مثلا در طاب زید نسبت طیب با زید مبهم است و محتاج است
بانکه بیان کند که از چه جهة است پس آن نسبت را ذات مقدره میخوانند
و احتیاج نیست که شی در اینجا تقدیر کنند و قول اول اصح است زیرا که
اطلاق ذات مقدره بر شی که مبهم است و مقدر است اولی است بر اطلاق

ذات

ذات مقدره بر نفس نسبت و از جمله امثله اضافه ذات مقدره
لله دره فارسا است یعنی لله دره فروسیته و این تعجب است از سواری
وی و دَرّ در اصل لبن است و بعد از ان مستعمل شده است بمعنی
خیر لله خیره فروسیته مر خدای راست بسیاری خیر فروسیت
وی و مقصود تعجب است از خوبی سواری وی ثم ان کان اسما
یصح جعله لما انتصب عنه جاز ان یکون له و لمتعلقه والا فهو
لمتعلقه فیطابق فیهما ما قصد الا اذا کان جنسا الا ان یقصد
الانواع وان کانت له وطبقه چون دانستی تمیز را که از ذات مقدره
است و از نسبت بدانکه آن تمیز بر دو قسم است یکی آنست که اسم باشد و
دیگر آنکه صفت باشد پس هرگاه که آن اسم باشد اگر صحیح باشد گردانیدن
آن اسم از برای الخیری که تمیز منصوب گشته است از جهة وی جایز باشد
گردانیدن آن تمیز از برای ما انتصب عنه و از برای متعلق او چنانکه طاب
زید ابا و لفظ اب اسمی است که درست گردانیدن وی از برای ما انتصب عنه
که زید است پس جایز است که اب زید باشد یعنی زید خوش پدر است
و جایز است که پدر وی باشد یعنی زید را خوش پدر است و اگر درست

نباشد گردانیدن وی از برای ما انتسب عنه از برای متعلق وی متعین شود
چنانکه گویی طاب زید دارا از زید را خوش سرایت فیطابق
پس آن تمیز مطابق باشد درین هر دو صورت بالخبری که
مقصود است بآن تمیز خواه واحد و خواه تثنیه و خواه جمع پس گویی که
طاب زید ابا اگر ورا داب زید باشد و همچنین اگر ورا دیک پدر او باشد
اما اگر ورا دو پدر باشد چنین باید گفت طاب زید ابوین و اگر زید را
از دو باشد طاب زید آباء باید گفت و اگر گویی طاب الزیدان و
تمیز آوری که علی این ایشان باشد ابوین باید گفت و اگر ورا دپدر ایشان
باشد پس اگر هر دو را یک پدر باشد ابا باید گفت و اگر هر یک را
علیحده پدری باشد ابوین باید گفت و اگر آبا و اجداد خواهی ابا
باید گفت و هرگاه گویی طاب زید دارا یکسرای ورا دباشد و اگر قصد
دو سرای کنی دارین باید گفت و اگر قصد زیاده کنی صفت جمع باید
آورد پس تمیز مطابق باشد بالخبری که مقصود است در افراد و تثنیه
و جمع الا وقتی که تمیز جنس باشد یعنی متناول قلیل و کثیر باشد که آن
جنس را تثنیه و جمع نکنند چنانکه گفته شده تمیز از ذات مذکور پس گویی

طاب

طاب زید علما طاب الزیدان علما طاب الزیدون علما الا وقتی
که با آن اسم جنس قصد دو نوع کنی پس تثنیه باید کرد چنانکه گویی طاب
زید علمین یا انواع مقصود باشد پس جمع باید کرد چنانکه گویی طاب
زید علوما و بر مصنف اعتراض کرده‌اند که نفسا در طاب زید نفسا
صحیح است حمل وی از برای ما انتسب عنه با آنکه در وی دو وجه جایز نیست
بلکه او نفس ما انتسب عنه است نه متعلق وی و همچنین است ابوة در طاب
زید ابوة احتمال دو معنی دارد ابوت زید مر فرزند خود را و ابوت
پدر وی مر ورا با آنکه اسم ابوت جایز نیست گردانیدن وی ما
انتسب عنه و ممکنست که در جواب گویند که معنی گردانیدن وی
از برای ما انتسب عنه آنست که او را بر ما انتسب عنه اطلاق توان کرد بر
وجهی که اضافه وی با ما انتسب عنه جایز باشد و چه میگوییم که نفسا در
طاب زید نفسا صحیح نیست گردانیدن وی از برای ما انتسب عنه
بآن معنی که گفته شد زیرا اگرچه نفس زید اطلاق کرده میشود لیکن اضافه
وی با وی جایز نیست چنانکه گویی نفس زید بخلاف آبا در طاب زید ابا
وقتی که ورا از زید باشد که در آنجا اضافت مقصور نیست و ورا دمتعلق

ما انتسب عنه آنست که او را اضافه بما انتسب عنه توان کرد یا بواسطه
چنانکه گوئی نفس زید و علم زید و ابوة زید و دار زید یا بواسطه چنانکه
گوئی ابوة الی زید و چون این معنی متقرر گشت ظاهر شد که نفاذ در
زید نفاذ از قبیل متعلق است که جایز الاضافه است بما انتسب عنه
و همچنین ابوت از قبیل متعلق است بما انتسب عنه خواه ابوت وی
باشد و دیگری را و خواه ابوت دیگری باشد و را زیرا که او ولیس مضاف
میشود بما انتسب عنه بی واسطه چنانکه گوئی ابوت زید و و بین
مضاف میشود بواسطه چنانکه ابوت الی زید پس ظاهر شد که نفس
ابوت بهر دو معنی از قبیل متعلق اند بما انتسب عنه با معنی که دانسته شد
در ضابطه داخلند الا که گفت و الا فهو المتعلقه باقی ماند فرق میان
علم و ابوت که ابوت را بر دو معنی حمل میتوان کرد و بهر دو از قبیل متعلق اند
و علم را حمل نمیتوان کرد الا بر علمی که قایم باشد بما انتسب عنه نه بعلمی که قایم
باشد بغیر وی و وجه فرق آنست که ابوت اضافتی است میان پدر
و فرزند و ارتباط تمام دارد بهر دو طرف پس میشاید ابوت را حمل کردن
بر ابوة ما انتسب عنه که متعلق است بفرزند وی و میشاید حمل کردن

بغیر وی

بر ابوت پدر وی که تعلق تمام دارد بوی بخلاف علم که او صفتی است
حقیقی قایم بعالم و او را تعلقی و اضافتی هست با معلوم پس صحیح است
که گویند خوش شد زیرا از جهت علمی که قایم است بذات وی و نوع
تعلق دارد بمعلوم و صحیح نیست که گویند خوش شد زیرا از جهت
علمی که قایمست بعمرو و نوع تعلق دارد با زید که معلوم آن علم است
و این معنی باندک تاملی ظاهرست والله اعلم و هر گاه که تمیز از نسبت
صفت باشد آن صفت و ما انتسب عنه را باشد و مطابق او باشد
در افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث چنانکه گوئی دره فارسا
و در الزیدین فارسین و در الزیدین فارسین و واو تعجب است از
فروسیت ما انتسب عنه یعنی خدا راست بسیار خیر و خوبی در فروسیت
زید و نسبت بباری تعالی از جهت آنست که خالق غرایب و عجایب
اوست واحتملت الحال یعنی از صفت احتمال دارد که حال باشد
پس در لله در زید فارسا و در قال الله عز قایلا عبارت از هذا ست
پس اگر حمل کرده شود بر تمیز معنی این باشد که لله در فروسیته و غیر
فایبته الله و اگر حمل کنی بر حال معنی این باشد که لله در زید حال کونه

فارسا ونحو الله حال کونه قایلا ولا یتقدم التمییز تمیز از مفرد مقدم
نشود بران مفرد مثلا در عشرون درهما نشاید گفت درهما عشرون
زیرا که مقصود آنست که عدد مذکور شود مبهم و بعد از آن مفسر گردد بجنس
معین و تقدیم تمیز برین مفرد مفوت این مقصودست و برین قیاس است
سایر مفردات دیگر نسبت با تمیز خود والاصح ان لا یتقدم
علی الفعل خلافا للمازنی والمبرد و در تقدیم تمیز بر فعلی که آن تمیز
رافع ابهام است نسبت بوی خلافست جمهور بر آنند که نشاید
که چنین گویند نفسا طاب زید زیرا که مقصود ابهام است و بعد از آن
تفسیر و ازاله ابهام و تقدیم تمیز بر فعل منافی این مقصودست و مازنی
و مبرد تقدیم تمیز بر فعل جایز داشته اند زیرا که فعل عامل قوی است
تصرف تواند کرد در متقدم و متاخر و بقول شاعر استشهاد کرده اند
شعر اتهجر لیلی بالفراق حبیبها وما کان نفسا بالفراق تطیب
و نفسا تمیز است از تطیب و مقدم است بروی و جمهور گفته اند که روایت
برین وجه است که وما کان نفسی بالفراق تطیب و قول جمهور اصح است
بنا بر آنکه گفته شد والله اعلم المستثنی متصل ومنقطع فالمتصل

المستثنی

المخرج

المخرج من متعدد لفظا او تقدیرا بالا واخواتها
والمنقطع المذکور بعدها غیر مخرج مستثنی در اصطلاح
نحویان مشترکست میان دو معنی یکی را مستثنی متصل خوانند و دیگری را
مستثنی منقطع مستثنی متصل آنست که مخرج باشد از متعددی که
مذکورست آن متعدد لفظا یا تقدیرا و اخراج وی بکلمه الا و اخوات
او باشد و محصول این آنست که حکمی که متعلق شود با آن متعدد بکلمه
الا و اخوات وی بعضی از آن متعدد را از آن حکم اخراج کنند یعنی
آن بعض باقی نماند مندرج در آن حکم چنانکه گویی جاءنی القوم الا
زیدا زید بکلمه الا مخرج شده است از حکم مجی که متعلق است بقوم که
متعدد و مذکورست لفظا پس غیر زید از قوم داخل ماند در حکم
مجی و همچنین ما جاءنی الا زید ای ما جاءنی احد الا زید و زید درینجا
مخرج شده است از حکم عدم مجی که متعلق است بمتعددی که مذکور نیست
تقدیرا که آن احدست و مستثنی منقطع آنست که مذکور باشد
بعد از الا و اخوات وی و مخرج نباشد از متعددی بنا بر آنکه مستثنی منه
متناول مستثنی نیست چنانکه گویی ما جاءنی الا حمارا که حمار از

احد

جنس احد نیست زیرا که احد آنست که صلاحیت آن دارد که مخاطب شود
وهو منصوب اذا کان بعد الا غیر الصفة فی کلام موجب او
متقدما علی المستثنی منه او منقطعا فی الاکثر او کان بعد عدا
وخلا فی الاکثر وما خلا وما عدا ولیس ولا یکون و مستثنی منصوب
باشد وقتی که بعد از الا ی غیر صفت باشد در کلامی موجب چنانکه مذکور
شد که آن جاءنی القوم الا زیدا است و مراد از کلام موجب آنست که نفی
ونهی واستفهام نباشد و همچنین منصوب باشد مستثنی هرگاه مقدم شود
مستثنی بر مستثنی منه چنانکه گویی ما جاءنی الا زیدا احد و اگر الا زید مؤخر
بودی از احد در زید دو وجه جایز بودی نصب علی الاستثناء و رفع
علی البدل و همچنین اگر مستثنی منقطع باشد منصوب باشد بر اکثر لغت
و در لغت بعضی از عربان در استثناء منقطع غیر نصب نیز آمده است
چنانکه گویی ما جاءنی احد الا حمار برفع حمار بنا بر آنکه بدل است از احد
و این لغت ضعیف است زیرا که هیچ بدل اینجا متصور نیست غیر بدل غلط و آن در
کلامی باشد که بطریق سهو و غفلت صادر شده باشد و استثنای منقطع
در کلامی باشد که بطریق رویت و فطانت صادر شده باشد و همچنین مستثنی

منصوب

منصوب باشد اگر واقع شود بعد از خلا و عدا در اکثر لغت بنا بر آنکه
این هر دو فعل ماضی اند من عدا یعدو و عدوا ای جاوزه و خلا یخلو
خلوا و فاعل ایشان در ایشان مستتر است و ما بعد ایشان منصوب است
بانکه مفعول به است چنانکه گویی جاءنی القوم خلا زیدا و عدا زیدا
ای عدا الجائی و خلا الجائی زیدا و در بعضی از لغات این هر دو حرف
جار اند و ما بعد ایشان مجرور باشد بایشان و همچنین مستثنی منصوب باشد
در همه لغات وقتی که واقع باشد بعد از ما خلا و ما عدا زیرا که
برین تقدیر فعلیت خلا و عدا محقق است از جهت آنکه کلمه ما مصدریه است
داخل نشود الا بر فعل و این ما مصدری مقتضی تقدیر زمان است
چنانکه گویی جاءنی القوم ما عدا زیدا و ما خلا زیدا ای جاءنی القوم
زمان عدو الجائی ای مجاوزته زیدا و زمان خلوه زیدا و همچنین مستثنی
منصوب باشد بعد از لیس و لا یکون زیرا که این هر دو فعل ناقص اند
و فاعل ایشان در ایشان مضمر است و ما بعد ایشان منصوب است
بانکه خبر ایشان است چنانکه گویی جاءنی القوم لیس زیدا و لا یکون
زیدا ای لیس الجائی او لا یکون الجائی زیدا ویجوز فیه النصب و

يختار البدل بعد الا في كلام غير موجب فذكر المستثنى منه مثل
ما فعلوه الا قليل والا قليلا و جايزست در مستثنى نصب و مختارست
در وی بدل وقتی که واقع باشد بعد از الا در کلام غیر موجب تام
یعنی مستثنی منه مذکور باشد چنانکه گوئی ما جاءنی احد الا زید برفع
علی البدلیة والا زیدا بنصب علی الاستثنائیة وما مررت باحد الا زید
بجر علی البدلیة والا زیدا بنصب علی الاستثناء وما رایت احدا الا زیدا
بنصب یا بطریق بدلیت و این مختارست یا بطریق استثنا و این
جایزست ويعرب على حسب العوامل اذا كان المستثنى منه غير
مذكور وهو في غير الموجب ليفيد نحو ما ضربني الا زيد الا ان يستقيم
المعنى مثل قرات الا يوم كذا و اعراب داده میشود مستثنی بحسب عوامل وقتی
که مستثنی منه مذکور نباشد و اینکه مستثنی منه در کلام مذکور نباشد و مستثنی
اعراب داده شود بحسب عوامل در کلام غیر موجب میباشد تا فایده بدهد معنی
صحیح از ایجاد مفهوم گردد چنانکه گوئی ما جاءنی الا زید ای ما جاءنی احد الا زید
یعنی نیامد پیش من هیچکس الا زید و این معنی درست و نشاید که در کلام
موجب باشد زیرا که از ینجا معنی درست مفهوم نگردد پس نشاید که گوئی

جاءنی

جاءنی الا زید یعنی همه کس آمدند پیش من الا زید و این درست نیست
بلی شاید که در بعضی مواضع مستثنی منه انداخته شود از کلام موجب و مستثنی
معرب گردد بحسب عوامل بنابر آنکه در ان موضع معنی مستقیم مفهوم شود
از ان کلام موجب چنانکه گوئی قرات الا یوم ای قرات کل یوم من
ایام الاسبوع الا یوم الجمعة و این معنی درست که او در همه روزهای
اسبوع خوانده باشد الا روز جمعه ومن ثم لم يجز ما زال
زيد الا عالما و از ینجا که حذف مستثنی منه در کلام موجب جایز نیست
الا وقتی که معنی مستقیم باشد ظاهر شد که ما زال زید الا عالما جایز
نباشد زیرا که ما زال در معنی اثبات است از جهت آنکه نفی بر نفی راجع
با اثبات است و ازین کلام موجب معنی مستقیم مستفاد نمیشود زیرا که معنی
اینست که زید همیشه بهمه چیز بود الا عالم نبود و این معنی درست نیست
زیرا که محالست که زید را همه صفات متضاده ثابت باشد الا این
یک صفت که علم است واذا تعذر البدل على اللفظ فعلى
الموضع مثل ما جاءني من احد الا زيد ولا احد فيها الا عمرو
وما زيد بشيء الا شيء لان من لا تزاد بعد الاثبات وما ولا

لا یعتد بان عاملتین بعد الاثبات لانهما عملتا للنفی وقد
انتقض النفی بالا و چون متعذر شود در بدل کردن بواسطه مونفی
حمل کردن مستثنی بر لفظ مستثنی منه واجب شود حمل کردن بر محل چنانکه
گوئی ما جاءنی من احد الا زید اگر زید را مرفوع گردانی باستثنا در اینجا
لحنی نیست اما اگر خواهی که زید را بدل گردانی از لفظ احد جایز نباشد
حمل کردن بر لفظ تا زید مجرور باشد زیرا که احد مجرور است بمن زایده از
برای مبالغه در استغراق پس اگر بدل از لفظ وی شود باید که من مقدر شود
بعد از الا که در موضع از برای اثبات است پس لازم آید زیادتی من در اثبات
و این جایز نیست پیش جمهور چنانکه بیاید و متعین گردد که بدل را حمل کنند
بر محل من احد که آن رفع است زیرا که فاعل است و چنین گویند که الا زید
و چنانکه گوئی لا احد فی الدار الا زید چون زید را بدل گردانی از احد نشاید که حمل
کنی بر لفظ وی که مفتوح است و اگر چه این فتحه شبیه است بحرکت اعرابی زیرا که
این فتحه کلمه لاست و عمل وی از جهت نفی است اما معنی نفی منتقض شده است بالا
پس کلمه لا را تقدیر نتوان کرد بعد از الا بر وجهی که سبب عمل او صادر شود
و همچنین حمل نشاید کردن بر محل قریب وی که آن نصب است بکلمه لا

زیرا که

زیرا که چون معنی نفی شکسته شد مقدر نگردد عمل لا در ما بعد الا پس نشاید که
بدل منصوب باشد بلکه بدل را حمل باید کردن بر محل بعید که آن رفع است
علی الابتدا و چنین باید گفت که الا زید و چنانکه گوئی ما زید شیئا الا شیء
لا یعبؤ به اینجا بدل را حمل بر لفظ مستثنی منه نتوان کرد زیرا که عامل آن لفظ
کلمه ماست از جهت نفی و آن نفی منتقض شد بالا پس مقدر نگردد تقدیر
کلمه ما بعد از الا بر وجهی که اثر عمل وی در بدل ظاهر شود بلکه واجب شود حمل
کردن بدل بر محل مستثنی منه که آن شیئا است و آن رفع است علی انه خبر
المبتدا **بخلاف لیس زید شیئا الا شیئا اعملت للفعلیة**
فلا اثر لنقض معنی النفی لبقاء الامر التی عاملة هی لاجله ومن ثم
جاز لیس زید الا قائما وامتنع ما زید الا قائما یعنی بدل را حمل
کردن بر لفظ جایز نیست در صورتی که عامل در مستثنی منه ما و لا است چنانکه
گفته شد و این بخلاف لیس است که در اینجا جایز است حمل کردن بر لفظ
چنانکه گوئی لیس زید شیئا الا شیئا لا یعبؤ به و حمل کنی مستثنی را بر بدل از
لفظ مستثنی منه با آنکه عامل در مستثنی منه لیس است که معنی نفی است و فرق
میان لیس و میان ما بمعنی لیس از آن جهت است که عمل ما بواسطه معنی نفی است و لیس

وآن شکسته شد بالا پس ممتنع شد اثر عمل ما بعد از الا بطریق بدلیت
از لفظ معمول ما که قبل الا است و عمل لیس از جهة فعلیت است نه از جهة
معنی نفی پس جایز باشد که گوئی لیس زید شیئا الا شیئا لا یعبوء به وما
بعد الا را بدل سازی از لفظ ما قبل الا که معمول لیس است زیرا که اگرچه
معنی نفی منتقض شد بالا لیکن عمل لیس از جهة فعلیت اوست پس نظیر او
فعلی است که در وی نفی داخل شده باشد مثل لا یکون و ما کان
پس گوئیا که چنین گفته که ما کان زید شیئا الا شیئا لا یعبوء به و این
الا نقض کرد معنی نفی را که در ما کان است و معنی کان را نقض نکرد بلکه
او باقیست بحال خود پس عمل کند در ما بعد الا پس هیچ اثری
نباشد نقض نفی را در صورت لیس زیرا که آن معنی که لیس از جهة او عمل
میکند که آن فعلیت است باقیست بحال خود پس ابدال مستثنی از
لفظ خبر لیس جایز باشد و اگر طریقی در خبر ما جایز نیست و از اینجا که عمل ما
از جهة نفی است و عمل لیس از جهة فعلیت جایز نیست که لیس عمل کند
در خبر خود که بعد از الا واقع باشد چنانکه گوئی لیس زید الا قائما بنصب قائما
بر آنکه خبر لیس است و منصوب است بوی از جهة فعلیت و جایز نیست که ما

عمل کند در خبر خود که بعد از الا باشد چنانکه گوئی ما زید الا قائما زیرا که
الا معنی نفی را نقض کرد پس نشاید که کلمه ما عمل کند در خبر خود که بعد از
الا باشد و منصوب گرداند او را که خبر اوست زیرا که سبب عمل
وی نفی است و نفی باقی نماند پس عمل وی متصور نگردد و مخفوض
بعد غیر و سوی و سواء و بعد حاشا فی الاکثر و مستثنی مجرورست
بعد از غیر و سوی و سواء بانکه مضاف الیه است و مستثنی مجرورست
بعد از حاشا در اکثر لغت زیرا که حرف جرست و در بعضی لغت حاشا
فعل است و ما بعد او منصوب بانکه مفعولست چنانکه در خلا و عدا
گفته شد بر اکثر لغات و اعراب غیر فیه کاعراب المستثنی بالا
علی التفصیل لفظ غیر چون در استثنا واقع شود بجای الا مستثنی را
مجرور گرداند بانکه مضاف الیه او باشد چنانکه دانستی و اما اعراب لفظ غیر
همان اعراب باشد که ما بعد الا راست در استثنا گوئیا که غیر چون
ما بعد الا را مجرور گردانید اعراب او را خود قبول کرد چنانکه گوئی جاءنی القوم
غیرَ زید و ما جاءنی غیرُ زید احد و ما جاءنی احدٌ غیرُ حمار بنصب غیر و چنانکه
گوئی ما جاءنی احد غیر زید بنصب علی الاستثناء و برفع علی البدل و چنانکه

گوئی جاءنی غیرُ زیدٍ برفع علی الفاعلیة و در سوی اعراب ظاهر شود و در سوای
ظاهر شود و بعضی گفته اند که اعراب نصب لفظی باشد علی الظرفیة و در سوی
نصب تقدیری باشد هم علی الظرفیة زیرا که معنی جاءنی القوم سوی زید
اینست که قوم آمدند بجای زید یعنی زید نیامد و بعضی دیگر گفته اند که اینها
کلمات بمعنی غیر اند و اعراب ایشان اعراب غیرست لفظا و تقدیرا و
غیر صفة حملت علی الا فی الاستثناء کما حملت الا علیها فی الصفة
اذا کانت تابعة لجمع منکور غیر محصور لتعذر الاستثناء مثل
قوله تعالی لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا اصل غیر آنست که
صفت واقع شود چنانکه گوئی جاءنی رجل غیر زید و استعمال وی برین
وجه در کلام عرب بسیارست و گاه باشد که غیر محمول شود بر الا و مستعمل گردد
در استثنا و مابعد الا را مجرور گردانند باضافه و اعراب مابعد الا را خود قبول
کند چنانکه گفته شد و اصل الا آنست که استثنا باشد چنانکه دانستی
و گاه باشد که الا محمول گردد بر غیر و صفت شود و حکم اعراب غیر بر مابعد الا
نهاده شود و اینکه الا محمول شود بر غیر و صفت باشد وقتی است که الا
در پس جمعی باشد منکور یعنی نکره غیر محصوره یعنی شمرده و معین نباشد

چنانکه

چنانکه گوئی جاءنی رجال الا زید و حمل الا اینجا بر صفت از جهت آنست که استثنا
متعذرست زیرا که در استثناء باید که مابعد الا داخل باشد در قبل الا
یقین تا اخراج متصور گردد و در استثنای منقطع باید که مابعد الا داخل
نباشد در ماقبل الا یقین و درین مثال نمی شاید که زید داخل باشد
درین جماعت رجال و نمی شاید که داخل نباشد پس هیچکدام از دو قسم استثنا
ممکن نباشد بخلاف آنکه گوئی جاءنی الرجال الا زید که اینجا الرجال معرف
بلام شامل همه است پس زید داخل باشد در وی یقین و استثنا
متصل باشد و جمع منکور را تقیید کرد بغیر محصور از جهت آنکه اگر محصور باشد
استثنا در وی جایز بود چنانکه له زید علی عشرة دراهم الا واحدا و الا
اثنین الی غیر ذلک زیرا که یکی و دو و غیر آن از اعداد تا نه همه در ده داخلند
یقین و از جمله امثلهٔ الای محمول بر صفت قول باری تعالی است که لو
کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا الا اینجا بمعنی غیرست و صفت آلهة است
که جمع منکور غیر محصور است و چون الا وصفست و قابل اعراب نیست
آن اعرابی که در غیر بود بر مابعد الا انداخته شود و ضعف فی غیره
و حمل الا بر غیر در وقتی که تابع جمع منکور غیر محصور نباشد ضعیف است

زیرا که دران موضع استثنا که اصل است ممکنست و حمل الا بر اصل خود اولی است

چنانکه در قول شاعر شعر وکل اخ مفارقه اخوه لعمر ابیک الا الفرقدان

الا درینجا بمعنی غیرست و صفت کل است که مرفوعست و اعراب رفع

انداخته شد بر ما بعد الا که فرقدان است و اصل آن بود که الا استثنا

باشد و چنین گویند که الا الفرقدین زیرا که کل اخ عام است همه

برادران را پس فرقدین درینجا داخل باشد و استثنا متصل شود

واعراب سوی وسواء النصب علی الظرف علی الاصح در ما تقدم

ذکر کردیم که اعراب سوی و اخوات وی در استثنا نصبست بظرفیت

مقدره پس معنی جاءنی القوم سوی زید آنست که همه قوم آمدند بجای

زید یعنی زید نیامد و این ظرفیت مقدرست نه محقق و این نصب در مقصود

تقدیری باشد و در ممدود لفظی و بعضی گفته اند که حکم سوی و اخوات

وی در اعراب حکم غیرست در استثنا و قول اول اصح است خبر کان

واخواتها هو المسند بعد دخولها نحو کان زید قائما وامره کامر خبر المبتداء وتقدیم معرفة از جمله منصوبات ملحقه

خبر کان و اخوات اوست و ان مسندیست بعد از دخول کان و اخوات

وی

خبر کان

ولی وای مسند که خبر کان است در اصل خبر مبتدا بوده است چون کان

درامد مبتدا فاعل او باشد و او را اسم کان خوانند و چون کان با

فاعل خود کلام تام نیست او را فعل ناقص خوانند و خبر کان منصوب شد

گشت علی التشبیه بالمفعول و از آنچه است که حال خبر کان همچون حال

خبر مبتدا است دران احکامی که در خبر مبتدا معلوم شد پس خبر کان

مفرد باشد و جمله باشد و در جمله ناچار باشد از عایدی چنانکه آنجا

معلوم شد لیکن خبر کان چون معرفه باشد جایز باشد که بر اسم کان

مقدم شود و اگرچه در مبتدا و خبر این جایز نیست زیرا که اسم و خبر اینجا

در اعراب مختلفند پس بتقدیم اشتباه نشوند چنانکه در مبتدا و خبر

می باشد و همچنین است حال در متساویین که اینجا تقدیم خبر بر اسم

جایزست و در مبتدا تقدیم خبر بر مبتدا جایز نیست بنابر آنکه اسم و خبر اینجا

مختلف اند بخلاف اعراب مبتدا و خبر و این جواز تقدیم خبر بر اسم وقتی

باشد که هر دو را یا یکی را اعراب لفظی باشد وقد یحذف

عامله فی مثل الناس مجزیون باعمالهم ان خیرا فخیر وان

شرا فشر ویجوز فی مثلها اربعة اوجه گاه باشد که انداخته شود

خبر مبتدا

عامل خبر کان بر سبیل جواز در مثل الناس مجزیون باعمالهم ان خیرا
فخیر وان شرا فشر والمرء مقتول بما قتل به ان سیفا فسیف وان
خنجرا فخنجر و در مثل این چهار وجه جایز است نصب اول و رفع ثانی
و عکس او و نصب هر دو و رفع هر دو و اقوای وجوه وجه اول است
و تقدیر کلام اینست که ان کان عملهم خیرا فجزاؤهم خیر در شرط
کان با اسم خود محذوفست و خبرش باقی و در جزا مبتدا محذوفست
و خبرش باقی پس محذوف در کلام اندکست و معنیش در غایت صحت
و عکس وجه اول اضعف وجوه اربعه است و تقدیر کلام اینست که ان
کان فی عملهم خیر فکان جزاؤهم خیرا پس در شرط کان با خبر وی که جار
و مجرورست محذوفست و اسمش باقی و در جزا کان با اسم خود محذوفست
و خبراو باقی پس در این وجه حذف بسیارست و معنی وی نیز ضعفی دارد
زیرا که هرگاه در عمل نیکی باشد لازم نیست که همه جزای ایشان خیر باشد
و آن دو وجه دیگر متوسط اند میان قوت و ضعف و تقدیر کلام بر
وجه رفع هر دو اینست که ان کان فی عملهم خیر فجزاؤهم خیر پس در شرط
محذوف بسیارست و در معنی نیز ضعفی هست و جزا در حذف بر حال

وجه اولست و تقدیر کلام بر وجه نصب هر دو اینست که ان کان
عملهم خیرا فکان جزاؤهم خیرا پس در شرط حذف همچنانست که در وجه
اول و در جزا محذوف بسیار شد پس این دو وجه متوسط اند میان
وجه اول و عکس وی ویجب الحذف فی مثل اما انت منطلقا
انطلقت ای لان کنت و وجوب حذف عامل خبر کان در مثل
اما انت منطلقا انطلقت واصل این کلام چنین بوده است که لان
کنت منطلقا انطلقت لام از سر ان انداخته شد که این قیاسی است
مطرد و فعل کان انداخته شد وحده پس فاعلش که تا بود ضمیر منفصل
گشت و عوض از فعل محذوف مای زایده آورده شد و نون ان را در
میم ادغام کردند پس چنین شد که اما انت منطلقا انطلقت و چون کلمه ما
عوض فعل است دیگر ان فعل جایز نباشد و نظیر این عبارت قول شاعر است
ابا خراشة اما انت ذا نفر فان قومی لم یاکلهم الضبع اسم
ان واخواتها هو المسند الیه بعد دخولها مثل ان زیدا
قایم اسم ان واخواتها در اصل مبتدا بوده است که این حروف مشبهه
او را از رفع بنصب آوردند و ح او را اسم این حروف مشبهه خوانند پس

رسم ان

اسم این حروف مسند الیهی است بعد از دخول این حروف همچنانکه خبر این
حروف مسند است بعد از دخول این حروف چنانکه گذشت و مباحث این
حروف مشبهه مستوفی مذکور است در مباحث حروف در آخر کتاب
المنصوب بلا التی لنفی الجنس هو المسند الیه بعد دخولها
یلیها نکرة مضافا او مشابها به نحو لا غلام رجل ظریف
فیها ولا عشرین درهما لک کلمه لای نافیه جنس عمل ان میکند
بنابر حمل نقیض بر نقیض یا نظیر بر نظیر زیرا که ان از برای تاکید اثبات است
ولا از برای تاکید نفی پس او نیز از دواخل مبتدا و خبر است لیکن عمل وی
که آن نصب است و در بعضی مواضع ظاهر میشود به شرطی که اگر میان لا
واسم وی فاصله نباشد دوم آنکه آن اسم نکره باشد سیم آنکه آن نکره
مضاف باشد یا شبه مضاف و از نیجهة گفت المنصوب بلا التی لنفی
الجنس الی آخره مثال اول از آن مضاف است و دوم از آن مشابه مضاف
فان کان مفردا فهو مبنی علی ما ینصب به اگر اسم لا مفرد و نکره باشد
مبنی شود بر آن چیزی که نصب او در حالت اعراب بر آن چیز بوده است
پس لا رجل مبنی شود بر فتحه و لا رجلین مبنی بر یا و سبب بنای اسم لا

در

در حالتی که مفرد نکره باشد بواسطه تضمن معنی حرف است زیرا که لا
رجل یعنی لا من رجل است و هرگاه که اسم متضمن معنی حرف شود
مبنی گردد فان کان معرفة او مفصولا بینه وبین لا وجب
الرفع والتکریر نحو قضیة ولا ابا حسن لها متاول و اگر
اسم لا معرفه باشد خواه مضاف و خواه مفرد و خواه فاصله باشد میان
لا و آن معرفه و خواه نباشد واجب شود رفع آن معرفه زیرا که کلمه لا
را در معرفه عمل نیست تا منحط شود مرتبه او از مرتبه ان و واجب شود
تکرار معرفه چنانکه گویی لا زید فی الدار ولا عمرو و این تکرار واجبست
از جهة آنکه لا در اصل از برای نفی جنس است و در جنس تعدد هست
وچون در معرفه تعدد نیست تکرار لفظی قایم مقام تعدد جنسی باشد و
همچنین اگر میان لا و میان اسم وی فاصله شود در اینجا نیز رفع و تکرار
واجبست چنانکه گویی لا فیها رجل ولا امراة بنابر آنکه این کلام جواب
آنست که شخصی گوید افیها رجل ام امراة پس از برای مطابقت
میان جواب و سوال واجب شد در مفصول رفع و تکرار و تاویل قضیة
ولا ابا حسن لها آنست که ولا فضل ای حسن و مثل با ضافه الی المعرفه

فست
معرف نمیشود پس واجب شود نصب وی بفتحه و چون مثل اگر مضاف
انداختند و مضاف الیه قایم مقام وی شد اعراب مضاف
پوشید که آن نصب است لیکن نصب مضاف الیه اینجا بالف است
و در مضاف بفتحه است و این سخن عمرست در حق علی علیه السلم
ای هذه قضیة ولا ابا حسن لها ولا مثل علی حاضر لها و اگر این
تاویل نبودی پس رفع و تکریر لازم شدی پس چنین بایستی
گفتن که ولا ابو حسن لها ولا معاذ و فی مثل لا حول ولا
قوة الا بالله خمسة اوجه فتحهما و نصب الثانی و رفعه
و رفعهما و رفع الاول علی ضعف و فتح الثانی هرگاه که کلمه لا
با مفرد نکره مکرر شود و ثانی معطوف باشد بر اول چنانکه گوئی لا رجل
فی الدار ولا امرأة ولا حول ولا قوة الا بالله در اینجا پنج وجه جایز باشد
اول آنکه هر دو لا از برای نفی جنس باشد و هر دو مفرد نکره مبنی باشند
بر فتح و این وجه ظاهرست وجه دوم آنکه لاء اول نفی جنس باشد و
الحش مبنی بر فتح و لاء دوم زاید باشد از برای تاکید نفی و از
لاء مذکره نفی خوانند و مابعد لاء مذکره منصوب باشد منون معطوف

تذکیر

بر لفظ اسم لاء اول زیرا که فتحه بنای لا سبب عوض شبه است بحرکة اعرابی
و شاید که معطوف باشد بر محل قریب لاء اول که آن نصب است بکلمه لا
وجه سیم بران نسق است که در دوم گفتیم لیکن مابعد لای مذکره مرفوع
باشد حمل بر محل بعید اسم لاء اول وجه چهارم آنست که مابعد
هر دو لا مرفوع باشد منون و چه هر دو کلمه لا برای نفی جنس باشند
لیکن مابعد هر دو مرفوع باشد از جهة موافقت با سوال که این
سخن جواب اوست گویا سایلی گفته که احول وقوة بغیر الله و
ح لا حول ولا قوة جواب او باشد پس از برای مطابقت میان
سوال و جواب مابعد هر دو لا مرفوع باشد و در مثل لا رجل اگر
چه تقدیر سوال توان کرد لیکن اینجا رعایت مطابقت نکرده اند
زیرا که اهتمام بمطابقه میان سوال و جوابی که در وی تقدی و
تکثری باشد زیاده از اهتمام است بمطابقت میان سوال
و جوابی که در وی تقدی و تکثری نباشد وجه پنجم آنست که لای
اول بمعنی لیس باشد و اسم او مرفوع و منون باشد و لای دوم برای
نفی جنس باشد و اسمش مبنی بر فتح و این وجه ضعیفست از برای کم

لا بمعنى ليس نادر الاستعمال است و چون حول و قوت يكى معنى است
از يجهة الا بالله كه الا استثنا مفرغ است خبر هر دو است و احتياج
نيست كه از براى لا حول خبر ديگر تقدير كنند **و اذا دخلت**
الهمزة لم يتغير العمل ومعناها الاستفهام والعرض والتمني
چون همزه داخل شود بر لاى نافيه جنس حال اسم لا متغير نشود بعد از
همزه اگر مبنى باشد باقى ماند بر بناى خود و اگر معرب باشد باقى ماند
بر اعراب خود و بعضى توهم كرده اند كه چون همزه در آيد در
لاى كه اسم او مبنى است آن اسم متغير گرداند از بنا باعراب نصب
چنانكه شاعر گويد الا رجلا جزاه الله خيرا و اين استشهاد صحيح
نيست زيرا كه تقدير كلام اينست الا ترونى رجلا پس اين لا
لا نافيه جنس نيست بلكه لاى نفى است كه داخل است بر فعل
و رجلا مفعول آن فعل مقدر است و معنى همزه كه داخل شود بر لا
نافيه جنس يا استفهام است چون الا رجل فى الدار يا عرض است
چنانكه گوئى الا نزول منك مهنا يا تمنى است چنانكه گوئى الا
ماء اشربه در موضعى كه طمع وجود آب نيست **ونعت المبنى**

الاول

الاول مفردا يليه مبنى ومعرب رفعا ونصبا نحو لا
رجل ظريف وظريفا وظريفٌ صفت اسمى كه آن اسم
مبنى است بلا چون صفت اول باشد نه ثانى و ثالث و آن صفت
اول مفرد باشد نه مضاف و شبه مضاف و متصل باشد بآن اسم
مبنى يعنى در ميان ايشان فاصله نباشد در آن صفت سه وجه
جايز است يكى بنا بر فتح چنانكه لا رجل ظريفَ از جهة آنكه اين صفت بسبب
معنى از تتمه موصوفست و نفى بلا واقع بر مجموعست پس گويا آخر
اسم لا آن صفت است پس همچو اسم لا مبنى شود بر فتح دوم اعراب
برفع از جهت حمل بر محل بعيد است سوم اعراب بنصب از جهة حمل بر لفظ
يا بر محل قريب **والا فالاعراب** يعنى هر گاه كه نعت اسم مبنى
نباشد يا نعت اول نباشد بلكه ثانى يا ثالث باشد يا نعت
اول مفرد نباشد يا متصل بآن مبنى نباشد بلكه ميان ايشان
فاصله باشد پس در هر يكى ازين اقسام اعراب ثابت باشد برفع
ونصب و بنا جايز نباشد چنانكه گوئى لا غلام رجل ظريفا او ظريفٌ
ولا رجل عاقل ظريفا او ظريفٌ ولا رجل ذا مال و ذو مال ولا

رجل فیها ظریفًا وظریفٌ والعطف علی اللفظ وعلی
المحل جایز نحو لا اب له وابنا وابن عطف اسم
لا مبنی بر دو وجه جایز است یکی عطف بر لفظ یا بر محل قریب که
حکم هر دو یکی است که آن نصب است در معطوف دوم عطف
بر محل بعید که آن رفع است مثل قول شاعر شعر لا اب ولا
ابنا مثل مروان وابنه واگر گویی لا اب وابن جایز باشد
ومثل لا اباله ولا غلامَیْ له جایز تشبیها له بالمضاف
لمشارکته له فی اصل معناه اصل لا اباله لا اب له واین بود
نکره است مبنی بر فتح بلا وله خبر وی است ای لا اب حاصل له
لیکن او را مشارکتی است با مضاف در اصل معنی که آن نسبتی است
با صاحب ضمیر پس از جهت الف زیاده کرده اند که گویا که این اب
مضاف است و منصوب است بالف و مشابه که لا اباله
مضاف باشد حقیقة زیرا که وجود لام در لفظ مانع است از اضافه
وچگونه مضاف باشد که اگر مضاف بودی ذی الضمیر معرفه بودی ورفع
تکریر واجب شدی وهمچنین است حال در لا غلامی له یعنی او نیز

مشارکت دارد با مضاف در اصل معنی که آن نسبت غلامین است
بآن ضمیری که بعد از لام است پس بنابرین مشابهت نون را از
وی انداختند نه از جهت آنکه مضاف است حقیقة بلکه اصل وی لا غلامین
له است چنانکه در لا اباله ومن ثمه لم یجز لا ابا فیها و از انجا
که زیادتی الف در لا اباله وحذف نون در غلامی له بواسطه مشابهت
ایشانست با مضاف در اصل معنی چنانکه گذشت جایز نیست که
در لا اب فیها الف زیاده کنند وگویند لا ابا فیها زیرا که اضافه
اب با دار یعنی فی ممکن نیست پس لا اب فیها را مشارکت با مضاف
در اصل معنی نباشد پس الف زیاده نتوان کرد علی التشبیه بالمضاف
وهمچنین در لا رقیبین علیها ای علی الدار او علی المراة او علی الامتعة
حذف نون جایز نباشد زیرا که اضافه رقیبین بمعنی علی مقصور نیست
پس او را مشارکت در اصل معنی با مضاف نباشد پس حذف نون
علی التشبیه بالمضاف جایز نباشد چنانکه در لا غلامی له جایز بود
ولیس بمضاف لفساد المعنی خلافا لسیبویه مثل لا اباله ولا
غلامی له از قبیل مضاف نیستند بسبب آنکه معنی فاسد شود زیرا که اگر

مضاف بودی رفع وتکریر واجب شدی از جهت آنکه با معرفه بودی و مقصود
ومقصود از لا اباً لک نفی اب منکر است یعنی جنس اب نیست زیراکه معنی اینست که
هیچ اب نیست او را و همچنین است سخن در لا غلامی لک که مقصود نفی
جنس غلامین است پس اگر مضاف بودی غلامین معرفه بودی و رفع
وتکریر واجب بودی پس آنکه سیبویه گفته است که این از قبیل مضافست
واظهار لام از برای تأکید اضافه است صحیح نیست **وقد یحذف**
فی نحو لا علیک ای لا باس اسم لا گاه باشد که انداخته شود
چنانکه در لا علیک ای لا باس علیک **خبر ما ولا المشبهتین**
بلیس هو المسند بعد دخولهما وهی لغة اهل الحجاز
از جمله منصوبات خبر ما ولا المشبهتین بلیس است ومشابهت
ما بلیس بیشتر است از مشابهت لا زیراکه ما از برای نفی حال است
همچون لیس و از این جهت است که عمل لا نادر است واعمال ما ولا بعمل لیس
مذهب اهل حجازست وقرآن بدین معنی وارد است کقوله تعالی ما هذا
بشرا وما هن امهاتهم ودر لغت بنی تمیم ما ولا را عمل نیست زیراکه
ایشان داخل میشوند در اسما و افعال ودر افعال عمل ندارند

پس

پس همچنان در اسما نیز عمل نکنند **فاذا زیدت ان مع ما**
او انتقض النفی بالا او تقدم الخبر بطل العمل واذا عطف
علیه بموجب فالرفع هرگاه که زیاده شود ان بعد از کلمه ما عمل وی باطل
شود زیراکه او عاملی است ضعیف پس هرگاه که فاصله شود میان وی
ومیان معمول عمل نتواند کرد وهمچنین هرگاه که معنی نفی منتقض شود
بالا عمل وی باطل گردد چنانکه دانسته شد در ما زید الا قایم وهمچنین
اگر خبر مقدم شود بر اسم عمل باطل شود زیراکه عامل چون ضعیف است عمل
نتواند کرد الا وقتی که معمولین بر ترتیب باشد وهرگاه که در معمولها
ترتیبی شود عامل از عمل فرو ماند چنانکه ما قایم زید وهرگاه که عطف
کرده شود بر خبر ما بحرف عطفی موجب که دلالت کند بر ثبوت ما بعد
خود در معطوف رفع واجب شود واگرچه معطوف علیه منصوب است بنا
بر آنکه معنی نفی بسبب آن حرف موجب باقی نماند پس عطف بر محل خبر
باید کرد که رفع است بخبریت مبتدا چنانکه ما زید قایما بل قاعد وبل
قاعدا نشاید زیراکه معنی نفی که سبب عمل ماست باقی نماند اما لیس زید
قایما بل قاعدا نصب جایز باشد زیراکه عمل لیس از جهت معنی نفی نیست بلکه

از جهة فعلیة است چنانکه دانسته شد والله اعلم **المجرورات**
هو ما اشتمل علی علم المضاف الیه والمضاف الیه کل اسم نسب
الیه شیء بواسطة حرف الجر لفظا او تقدیرا مراد از مجرورات
خبر مبتدا ایست محذوف یا مبتدا ایست خبرش محذوف چنانکه گفته شد
در منصوبات ای علی التقدیرین هو راجع است با مجروری که در ضمن مجرورات
مذکورست واحتمال دارد که مجرورات مبتدا باشد و هو مبتدای دویم وما اشتمل
خبر مبتدای دویم و مبتدای دویم با خبرش خبر مبتدای اول باشد وضمیر هو
که راجع است با مجرورات مفرد مذکرست بنا بر آنکه ما اشتمل بلفظ مفرد
مذکرست واگر چه بحسب معنی جمع مونث است وهرگاه که ضمیر متوسط شود
میان مذکری و مونثی که عبارت باشد از یک چیز آن ضمیر را تذکیر و تانیث
جایز باشد گویا چنین گفته است که المجرورات هی اسماء تشتمل علی علم
المضاف الیه وعلم مضاف الیه جرست چنانکه در صدر کتاب معلوم شد
ومراد از مضاف الیه در این مقام هر اسمیست که نسبت کرده شده باشد بآن
چیزی بواسطه حرفی که ملفوظ باشد یا مقدر باشد و وارد باشد
چنانکه مررت بزید مرور بواسطه حرف جر منسوب شد بزید پس زید منسوب الیه

چیزی

چیزی باشد بواسطه حرف جر ملفوظ و همچنانکه غلام زید منسوب شده است
بزید بواسطه حرف جر مقدر که آن لام است فی در این مقام واردست
زیرا که اثر وی که جرست باقیست وقید وارد احتراز است از مفعول فیه
ومفعول که حرف جر اینجا مقدرست لیکن وارد نیست بنا بر آنکه اثر
او باقی نیست واستعمال لفظ مضاف ومضاف الیه واضافه در آن
صورت بیشترست که حرف جر مقدرست و واردست نزد آن
صورت که حرف جر ملفوظ است چون مررت بزید واگر چه عند
التحقیق مضاف الیه است بآن معنی که گفته شد فالتقدیر شرط فیه
ان یکون المضاف اسما مجردا تنوینه لاجلها چون دانسته شد
که مطلق اضافه بر دو قسم است یکی بلفظ حرف جر و دیگری بتقدیر
حرف جر و در قسم اول کشش بود از جهت اضافه غیر آنکه حرف جر
ما بعد خود را مجرور گرداند چنانکه در مباحث حرف معلوم شود ازینجا
جهة تخصیص کرد قسم دویم را بذکر از برای بیان احکام واقسامی که
متعلق است وشرط اضافتی که بتقدیر حرف جرست آنست که
مضاف اسمی باشد مجرد کرده از تنوین وقایم مقام تنوین از بهر اضافت

وهی معنویة ولفظیة فالمعنویة ان یکون المضاف غیر صفة مضافة الی معمولها و این اضافه که بتقدیر حرف جر است بر دو قسم است یکی معنوی و دیگری لفظی و اضافه معنوی آنست که مضاف در وی اسمی باشد مغایر صفتی که مضاف با معمول خود باشد پس شاید که مضاف در معنوی اسمی باشد غیر صفت مطلقا چنانکه در غلام زید و خاتم فضة و شاید که اسمی باشد که آن اسم صفت لیکن آن صفت مضاف با معمول خود نباشد چنانکه گوئی مصارع مصر وهی اما بمعنی اللام فیما عدا جنس المضاف وظرفه او بمعنی من فی جنس المضاف او بمعنی فی فی ظرفه وهو قلیل نحو غلام زید وخاتم فضة وضرب الیوم اضافت معنوی بر سه قسم است یکی بمعنی لام و آن وقتی باشد که مضاف الیه جنس مضاف نباشد یعنی صادق باشد بر مضاف و همچنین مضاف الیه ظرف مضاف نیز نباشد چنانکه غلام زید که زید از جنس غلام نیست یعنی صادق بر وی نیست و نه ظرف غلام است پس اضافه غلام زید بتقدیر لام است ای غلام لزید دویم بمعنی من و آن وقتی باشد که مضاف الیه از جنس مضاف باشد یعنی صادق باشد بر مضاف چنانکه گوئی خاتم حدید و فضة حدید

بر خاتم صادق است و اصل وی است و اضافه بمعنی من است ای خاتم من حدید سوم آنست که بمعنی فی باشد و آن وقتی است که مضاف الیه ظرف مضاف باشد چنانکه گوئی ضرب الیوم یوم ظرف ضربست و اضافه بمعنی فی است ای ضرب فی الیوم و این قسم سوم از اضافه قلیل است و بعضی نحویان گفته اند که اضافه بمعنی فی موجود نیست و مثل ضرب الیوم را تاویل کرده اند بانکه یوم را تشبیه کرده اند بمضروب از برای مبالغه پس یوم مفعول فیه است مشبه بمفعول له و اضافه بمعنی لام است ای ضرب للیوم گویا که یوم مضروب شده است و نحویان خلاف کرده اند که مضاف الیه مجرور است بحرف جر مقدر یا بمضاف جمهور بر آنند که عامل در مضاف الیه مضاف است بنیابت حرف جر مقدر وتفید تعریفا مع المعرفة وتخصیصا مع النکرة اضافه معنوی اگر با معرفه است افاده کند تعریف مضاف را چنانکه گوئی غلام زید و مراد اشارتست بغلام معین و اگر با نکره است افاده کند تخصیص مضاف را چنانکه گوئی غلام رجل که هرچه غلام در وی معین نیست لیکن تخصیص یافته است برجل یا آنکه غلام اراده از وی بیرون رفته است وشرطها تجرید المضاف

من التعريف وما اجازه الكوفيون من الثلثة الاثواب وشبهه
من العدد ضعيف وشرط اضافت معنوی آنست که مضاف مجرد
گردانیده شود از تعریف زیرا که اگر در مضاف تعریفی باشد بالف ولام
ویا بعلمیت اضافه وی بمعرفه جایز نباشد زیرا که این اضافه مفید تعریف مضافست
بالف ولام یا بعلمیت مثلا پس اضافه وی از برای تعریف لغو باشد زیرا که
تعریف او حاصل است پس نشاید که گویند الغلام زید ونشاید که گویند
زیدکم الا وقتی که لفظ زید علم متعدد باشد وبلفظ زید قصد شخصی زید
کنند تا نکره شود وان اضافه او با ضمیر مفید تعریف او گردد ولی این
تقدیر وتنکیر زید اضافتش جایز نباشد زیرا که تعریف او بعلمیت حاصل است
وهمچنین اضافه معرفه با نکره جایز نباشد زیرا که اضافت با نکره مفید تخصیص
مضافست ومضاف در صورت تعریف دارد که اقوی از تخصیص است
پس این اضافه یکبارگی بی فایده باشد وجماعت کوفیان در اعدادی
که مضاف باشد بتمیز خود واین تمیز معرف بلام باشد جایز داشته اند
تعریف آن اعداد بلام چنانکه الثلثة الاثواب والاربعة الرجال ونظایر
آن واین خلاف قیاس است چنانکه دانسته شد ومخالف استعمال فصحاست

زیراکه

زیرا که استعمال ایشان ثلثة الاثواب است واربعة الرجال بی
الف ولام در مضاف که آن عدد است واللفظية ان تكون
المضاف صفة مضافة الى معمولها مثل ضارب زيد و
حسن الوجه ولا تفيد الا تخفيفا في اللفظ ومن ثم
جاز مررت برجل حسن الوجه وامتنع بزيد حسن الوجه
اضافه لفظی آنست که مضاف صفتی باشد یعنی اسم فاعل واسم
مفعول وصفت مشبهه وآن صفت مضافست بمعمول خود که آن مفعول است
یا فاعل چنانکه گویی ضارب زید وحسن الوجه واین اضافه لفظیه
فایده نمیدهد الا تخفیف در لفظ نه تعریف در مضاف واگرچه مضاف
بمعرفه باشد واز نجهة مثل حسن الوجه نکره باشد وصفت نکره واقع شود
ونشاید که صفت معرفه شود پس جایز باشد که گویی مررت برجل
حسن الوجه وجایز نباشد مررت بزید حسن الوجه زیرا که نکره صفت
معرفه نشود وجاز الضارب الزيد وامتنع الضارب زيد
خلافا للفراء یعنی این ترکیب جایز نیست زیرا که تخفیف با اضافه لفظی
حاصل است که آن حذف نون است از الضاربان والضاربون ونون

تثنیه وجمع در اسم فاعل واسم مفعول وصفت مشبهه گاه باشد که عوض حرکتی
وتنوینی بود که در واحد بوده است چنانکه گویی ضاربان وضاربون
وگاه باشد که عوض حرکت باشد چنانکه گویی در الضاربان والضاربون
که اگر بعوض تنوین بودی بالف ولام جمع نشدی وگاه باشد که اعتبار
عوضیت وی کنند از تنوین چنانکه گویی ضاربا زید وضاربو زید ودر
مثل الضاربا زید چون اعتبار اجتماع نون کنند بالف ولام عوض حرکت
باشد وچون اعتبار حذف نون کنند باضافه عوض تنوین باشد
والضارب زید جایز نیست زیرا که ازین اضافه لفظی هیچ تخفیفی حاصل نشده
از جهت آنکه تنوین ضارب بواسطه الف ولام افتاده است نه بواسطه اضافه
وفراء نحوی گوید که الضارب زید جایز است زیرا که اول ضارب را اضافه
کردند بازید وتنوین بسبب اضافه بیفتاد وچنین شد که ضارب زید وچون
ضارب را خواستند که تعریف کنند الف ولام در آوردند الضارب زید شد
قول جمهور اصح است زیرا که الف ولام در اول ضارب است پس مقدم
باشد اعتبار وی بر اضافه که در آخر ظاهر شود وهیچ اضافه را فایده تخفیف
نباشد وضعف الواهب المائة الهجان وعبدها وانما جاز

الضارب

الضارب الرجل حملا على المختار في الحسن الوجه قیاس آن بود
که مثل الواهب المائة الهجان وعبدها جایز باشد زیرا که وعبدها معطوف
است بر مضاف الیه که آن المائة است پس مضاف که الواهب است
معتبر باشد گوییا که چنین گفته است الواهب عبدها واین مثل
الضارب زید است در آنکه تخفیف درین اضافه نیست لیکن چون
ذکر مضاف در معطوف مقدر است بطریق تبعیت نه بلفظ ودر تابع
تحمل کرده میشود چیزی که در متبوع متحمل نیست ازین جهت عطف وعبدها
بر معمول الواهب جایز است وضعیف اگر سایل گوید که الواهب المائة
والضارب الرجل نظیرند والضارب زید را در آنکه اضافه را در ایشان
فایده تخفیف نیست پس بایستی که جایز نبودی در جواب گوییم حال
بر نوعی است که گفته شد لیکن در باب صفت مشبهه الحسن الوجه با اضافه واز
جمله وجوه مختار است والضارب الرجل والواهب المائة با او مشابهت
دارند در آنکه صفت ومعمول وی هر دو معرف اند بلام پس ازین جهت ایشان را
حمل کرده اند بر الحسن الوجه بخلاف الضارب زید که او با الحسن الوجه
این مشابهت ندارد پس جایز نباشد والضاربك وشبهه

فیمن قال انه مضاف حملا علی ضاربک در الضاربک شبهه‌ای
که آن الضاربک والضاربانک است و دیگر امثله و قول یکی قول
عند الشیخ عبد القاهر آنست که این ضمایر مفعول اسم فاعل اند بمعنی
الذی ضربک والتی ضربتک و هیچ در این صیغه که مذکور شد هیچ
اشکالی نیست زیرا که تنوین بالف و لام افتاد و در هیچ اضافتی نیست
تا تخفیف مطلوب باشد و در باقی امثله یعنی الضاربان والضاربونک
والضاربانک اشتباهی هست زیرا که چون اضافه نیست نون از بهر چه افتاد
جواب آنست که نون بمنزله تنوین است و مؤذن است بانفصال ما
بعد خود از ما قبل خود پس با ضمیر متصل جمع نتواند شد زیرا که میان اتصال
و انفصال منافاتست پس حذف نون از جهة اتصال ضمیر است نه از
جهة اضافه و قول دیگر آنست که این ضمایر مجرورند باضافه و حذف نون بنابر آن
باشد اما در الضاربک والضاربانک بر این قول اشکال آنست
زیرا که این اضافه لفظی است هیچ تخفیفی نیست وجه اعتذار آنست که مثل الضاربک
بر تقدیر اضافه محمولست بر ضاربک که باتفاق مضافست با ضمیر و اگر
این اضافه را هیچ تخفیفی نیست بلکه حذف نون و تنوین در مثل ضاربک و

ضاربک

ضاربانک از جهة اتصال ضمیر است و چون این ضمیر متصل شد باسم فاعل که
وجهی که مضاف الیه او باشد تنوین و نون محذوف شدند بواسطه
اتصال ضمیر بنابر آنچه گفته شد از منافات میان اتصال و انفصال
پس تخفیفی در صورت مقارن اضافه باشد نه از برای اضافه پس
در اضافه با ضمیر متصل تخفیف مطلوب نبوده باشد پس از این جهة
الضاربک جایز باشد و اگرچه از برای اضافه تحقیقی نباشد پس اضافه
لفظی با ضمایر متعلق مختارست از سایر اضافه لفظی در اکثر تخفیف در وی
از جهة اضافه مطلوب نیست ولا یضاف موصوف الی صفته
ولا صفة الی موصوفها ونحو مسجد الجامع وجانب الغربی
وصلوة الاولی وبقلة الحمقاء متاول ومثل جرد قطیفة
واخلاق ثیاب متاول موصوف را با صفت اضافه نتوان کرد
زیرا که ذات موصوف و صفت هر دو یکی است پس اضافه الشیء
الی نفسه لازم آید و ایضا صفت تابع موصوفست در اعراب پس
اگر مضاف الیه شود دایما مجرور باشد و متابعت با موصوف در اعراب
مفقود گردد و صفت را نیز اضافه با موصوف نتوان کرد بنابر آنکه د

مختارست

ذات و ایضا صفت باید که تابع موصوف باشد در اعراب و موخر باشد
از موصوف پس نشاید که مضاف شود با موصوف خود و اگر بتقدم
باشد و متابعت مقدور نگردد و مثل این چند مثال در کلام عرب که بحسب ظاهر
از قبیل اضافه موصوفست با صفت و محتاجست بتاویل از این
جهت اشارت کرد بآن و مسجد الجامع بتاویل مسجد الوقت الجامع
است زیرا که جامع بمعنا که صفت مسجد میشود صفت وقت میشود
و درین ترکیب صفت وقت تا مسجد مضاف با وقت باشد
و وقت موصوف بجامع پس از قبیل اضافه موصوف بصفت خود
نباشد و برهمین قیاس تقدیر جانب الغربی اینست که جانب
المکان الغربی و تقدیر صلوة الاولی اینست که صلوة الساعة الاولی
و تقدیر بقلة الحمقا اینست که بقلة الحبة الحمقا و همچنین در کلام عرب
مثال چندست که بحسب ظاهر از قبیل اضافه صفتست با موصوف چنانکه
جرد قطیفة و اخلاق ثیاب زیرا که جرد صفت قطیفه است ای قطیفة
جرد و اخلاق صفت ثیاب است ای ثیاب اخلاق و تاویل اینست که
جرد و اخلاق را استعمال کرده اند معری از موصوف چنانکه ابهام در معنی

ایشان

ایشان راه یافت معنی جرد این شد که فرد ریشه و معنی اخلاق این شد
که کهنه چون خواستند که این ابهام زایل کنند اضافه کردند هر یکی
را با آن چیز که صلاحیت آن داشت که موصوف شود بایشان و اگر
چه درین حال اضافه قصد موصوفیت او ندارد پس این از قبیل
اضافه صفت با موصوف نباشد ولا یضاف اسم مماثل للمضاف
الیه فی العموم والخصوص کلیث واسد وحبس ومنع لعدم
الفایدة بخلاف کل الدراهم وعین الشیء فانه یختص
هر اسمی که مانند اسم دیگر باشد در عموم و خصوص نشاید اضافت کردن
یکی از ایشان با دیگری چنانکه لیث و اسد در اعیان و حبس و منع در
معانی واحدند زیرا که این اضافه را هیچ فایده نیست و آن چیز که مقصود
است از لفظ مضاف معلوم میشود با قطع نظر از اضافه پس این اضافه
لغو باشد بخلاف اضافه عام با خاص چنانکه در کل الدراهم و عین الشیء
و نفس زید زیرا که با این اضافه مضاف که عام بود مختص میشود بمضاف الیه
پس این اضافه را فایده باشد و جایز بود و قولهم سعید کرز
ونحوه متاول سعید کرز و زید بطة و عمرو قفة توهم آن شود که اسم

دو شی

کر ایشان در عموم و خصوص متساویند و علم یک چیزند اضافه میان ایشان
جایز نیست جواب آنست که این اشکال وارد است بانکه مراد از لفظ اول
که مضاف است ذات مسمی است و مراد از لفظ ثانی که مضاف الیه است
نفس لفظ است پس معنی سعید کرز اینست که ذاتی از آن لفظ
کرز است یعنی مسمی و ملقب باینست و چون مراد از اول معنی باشد
و از ثانی لفظ پس این از قبیل اضافه مسمی باشد با اسم نه از قبیل اضافه
مسمی با مسمی و اذا اضیف الاسم الصحیح او الملحق به الی یاء المتکلم
کسر آخره والیاء مفتوحة او ساکنة فان کان آخره الفا
ثبتت وهذیل تقلبها لغیر التثنیة یاء وان کان یاء ادغمت
وان کان واوا قلبت یاء وادغمت وفتحت الیاء للساکنین
اسمی که اضافه کرده شود بیای متکلم حرف آخر وی یا حرف صحیح باشد
یا ملحق بصحیح که آن واو و یائیست که ما قبل ایشان ساکن باشد
بر هر تقدیر آخر آن اسم مکسور شود از بهر مناسبت یا و همچنین گوئی
غلامی و دعدی و قولی و ظبیی و دلوی و یای متکلم در صورت جایز است
که مفتوح باشد چنانکه گوئی غلامیَ و جایز است که ساکن باشد چنانکه

کی

گوئی غلامی لیکن بعضی گفته اند که فتح اصل است و سکون عارض قیاس
بر ضمیر مخاطب در مثل غلامک و بعضی گفته اند که سکون اصل است
زیرا که یا حرف ثقیل است و فتح بواسطه مناسبت با ضمیر مخاطب
و اگر آخر اسم حرف علت باشد و ملحق نباشد بصحیح همچنانکه الف
آن ثابت شود خواه که آن الف تثنیه باشد مانند غلامای
و مسلمای و خواه آن الف غیر تثنیه باشد چون عصای و
رحای و یای ضمیر درین حالت مفتوح باشد تا التقای ساکنین
لا علی حده لازم نیاید و در وقف اسکان یا جایز باشد و
همچنانست واو و یا که ما قبل ایشان متحرک باشد پس اگر
یا باشد ادغام کرده شود در یای ضمیر چون قاضیَّ و مررت
بمسلمیَّ و یای ضمیر مفتوح باشد بنابر آنکه گفته شد و اگر واو باشد
آن واو منقلب شود بیا چنانکه در جاءنی مسلمون چون اضافه کنی
بیاء متکلم حذف میکنی نون از جهت اضافه و گوئی مسلموی واو را بیا تا بدل
کرد و حرکت ما قبل واو را بکسره و یا را در یا ادغام باید کرد و یای
ضمیر را فتحه باید داد و چنین باید گفت که جاءنی مسلمیَّ و اینست که اعراب

او در حالت رفع تقدیریست واما الاسماء الستة فاخ واب
واجاز المبرد اخی وابی وتقول حمی وهنی ویقال فی
فی الاکثر وفی داذا قطعت قیل اب واخ وحم وهن وفم
وفتح الفاء افصح منهما وجاء حم مثل ید وخبا ودلو وعصا
مطلقا وجاء هن مثل ید مطلقا وذو لا یضاف الی مضمر و
لا یقطع وانتشر شد که اسماء سته در حالتی که مضاف شد بغیر یای متکلم اعراب
ایشان بحروف است چنانکه گذشت وهرگاه که اضافه با یای متکلم شوند
اعراب ایشان بحرکت تقدیری باشد ودر اب واخ گویی ابی واخی
زیراکه لام فعل این هر دو افتاده است نسیا منسیا پس اخر ایشان
حرف صحیح باشد واز برای مناسبت یا آن حرف را مکسور باید
کرد ویا یا مفتوح باشد یا ساکن چنانکه در غلامی معلوم گشت ودر حم
جایز داشته است که لام الفعل این هر دو اگر واو بوده است باز آید
وآن واو را بایا کنند ودر یای متکلم ادغام کنند وگویند اخیّ وابیّ
ودر حم وهن چون اضافه کنند با یای متکلم میم ونون را که آخر این دو
کلمه اند بعد از حذف لام الفعل نسیا منسیا مکسور باشد ویا مفتوح باشد

یا ساکن علی قیاس ما سبق ودر فوه چون اضافه کنند بیای متکلم ایشان
واو را اگر عین فعل است ادغام کنند در یای متکلم وفا را مکسور گردانند
وگویند که فیّ اصلش فویّ بوده است ولام الفعل درین کلمه ها بوده است
بدلیل وی بر افواه لیکن آن لام الفعل محذوف شده است نسیا
منسیا ولغت اکثر اینست که گفته شد ودر بعضی لغات فمی میگویند
بنابر آنکه چون قطع شد اضافه واو را با میم بدل کردند که مناسبت دارد
با واو در آنکه هر دو از مخرج شفه اند که اگر قلب نکنند واعراب بر واو
جاری گردانند منقلب شود بالف التقای ساکنین شود میان الف و
تنوین وتنوین بیفتد وکلمه معربه بر یک حرف ماند واین جایز نیست وچون
در حالت قطع اضافت فم گویند در حالت اضافه بیای متکلم فمی
باید گفت بر قیاس اخوات خود وچون این اسماء خمسه را از اضافه
قطع کنند مطلقا اعراب بحرکات بر ایشان جاری شود چنانکه
گویی اخ واب وحم وهن وفم وفتح فا افصح است ودر حم لغتی چند
دیگر هست یکی آنکه مجوف باشد در اعراب خواه که مضاف باشد
بغیر یای متکلم چنانکه گویی حمٌ وحمٍ وحمٍ وخواه مضاف بیای

متکلم وخواه که مقطوع باشد از اضافه چنانکه در لغت سابق معلوم
شد دویم آنکه مهموز الآخر باشد چون خبار و در اعراب مثل او باشد
پس کویی حمک حماک حمک سیوم آنکه آخرش واو باشد
وماقبلش ساکن چون دلو پس کویی حموک وحموک وحموک
چهارم آنکه واو لام الفعل او منقلب شود بالف چنانکه عصا پس
در هر سه حال رفع ونصب وجر کویی حماک همچون عصاک و در
حالت اضافه بیای متکلم و در حالت افراد از اضافه بر قیاس عصا
باشد و در هن لغت دیکر هست غیر آنچه کذشت یا آنکه همچون ید
باشد در همه حالات اضافه بغیر یای متکلم واضافه بیای متکلم وقطع
از اضافه چنانکه در حم کفته شد وکلمه ذو اضافه کرده نشود بضمیر
نه بضمیر متکلم ونه بضمیر غیر متکلم واکرچه در بعضی احوال بعضی را اضافه
بضمیر کرده اند چنانکه ذووه وذویه ومحتاج نیست کلمه ذو را قطع از اضافه

التوابع

نکنند والله اعلم **التوابع کل ثان باعراب سابقه من
جهة واحدة** توابع جمع تابع است که بمنزله اسمی است در فاعل
اسمی راجع کنند بر فواعل چنانکه کاهل وکواهل وتابع در اصطلاح نحویان

هر ثانی است که باعراب سابق خود باشد از جهة واحده ثانی
کفتیم زیرا که اول تابع نباشد وباعراب سابق کفتیم تا هر ثانی
که باعراب سابق نیست چون خبر کان وخبر ان آن تابع
نیست وجهة واحده کفتیم تا خبر مبتدا ومفعول ثالی از باب
علمت خارج شود زیرا که ایشان از توابع نیستند بنا بر آنکه
اعراب ایشان از الجهة نیست که اعراب سابق است مثلا
در ظننت زیدا قایما قایما منصوب است با آنکه مظنون است وزیدا
منصوب است با آنکه مظنون فیه است وخبر مبتدا مرفوع است
از ان جهة که تجرید از عوامل لفظی از برای اسناد مقتضی مسند است
ومبتدا مرفوع است از ان جهة که آن اسناد مقتضی مسند الیه است
و در مثل جاءنی زید العالم هر دو مرفوعند از الجهة که جاءنی مقتضی
فاعل است وچون عالم با زید متحد است کویا او نیز پوشیده از ان
جهة که او پوشیده است وبرین قیاس است حال سایر توابع
النعت تابع یدل علی معنی فی متبوعه مطلقا وفایده نعت
تخصیص او توضیح وقد یکون لمجرد الثناء او الذم او التاکید

نحو نفخة واحدة نعت تابعی است که دلالت کند بر معنی در
متبوع خود مطلقا یعنی حصول آن معنی در آن متبوع مقید نیست
بزمان صدور فعل از وی یا زمان وقوع فعل بر وی بخلاف حال
مقید است بران وجه که دانسته شد پس قید اطلاق تنبیه است بر فرق
میان نعت و حال در مثل جاءنی زید راکب و جاءنی زید راکبا
چه نعت دلالت میکند بانکه بر معنی حصول رکوب در زید بی تقیید
بانکه این رکوب در زمان مجی است و حال دلالت میکند بر حصول معنی
رکوب در زید مقید بزمان مجی پس فرق میان حال و نعت ظاهر شد
واگرچه حال در تابع داخل نیست و فایده نعت در نکرات
تخصیص است چنانکه گوئی جاءنی رجل عالم این نعت که عالم است
رجل را مخصوص گردانید و از احتمال جاهل بیرون برد و فایده نعت
در معارف توضیح است چنانکه گوئی جاءنی زید زید التاجر در
وقتی که زید نام دو کس باشد این نعت که تاجر است زید را از
ابهام بیرون برد و روشن گردانید که او کدام است وگاه
باشد که نعت از برای مجرد ثنا باشد چنانکه در بسم الله الرحمن الرحیم

وگاه باشد که از برای مجرد ذم باشد چنانکه اعوذ بالله من الشیطان
الرجیم اللعین الخبیث وگاه باشد که نعت از برای تاکید معنی باشد
که از متبوع معلوم شده است چنانکه در نفخة واحدة که از لفظ
نفخة معنی وحدت ضمنا معلوم شد و فایده لفظ واحدة تاکید
آن معنی است **ولا فصل بین ان یکون مشتقا او غیره**
اذا کان وضعه لغرض المعنی عموما مثل تمیمی و ذی مال
او خصوصا نحو مررت برجل ای رجل و بهذا الرجل و بزید
هذا و هیچ فرقی نیست میان آنکه نعت مشتق باشد یا غیر
مشتق بلکه مدار وی بر آنست که دلالت کند بر معنی در ذات
متبوع خواه مشتق باشد چون ضارب و مضروب و نظایر آن و
این قسم در استعمال بسیار است و از آن جهت است که بعضی توهم
کرده اند که شرط نعت آنست که مشتق باشد همچنانکه در حال
توهم کرده اند و خواه مشتق نباشد و این قسم بر دو وجه است
یکی آنکه موضوع باشد از برای دلالت بر معنی در ذات بطریق
عموم یعنی در همه استعمالات وی دلالت بر حصول معنی در ذات

مستفاد گردد چنانکه تمیمی و ذو مال چه تمیمی دلالت میکند بر آنکه نسبت
بتمیلی بن تمیم حاصل است ذاتی را و ذو مال دلالت میکند بر آنکه ذاتی
صاحب مال است دویم آنکه در بعضی مواضع دلالت کند بر حصول
معنی در ذاتی وجه جایز باشد که نعت شود و در بعضی مواضع دلالت
نکند پس نشاید که نعت باشد مثلا ای رجل در مررت برجل
ای رجل دلالت میکند بر معنی کمال رجولیت پس نعت باشد
و در مثل ای رجل عندک دلالت نمیکند پس نشاید که نعت باشد
و همچنین است حال رجل در مثل جاءنی هذا الرجل چه در پیش رجل بعد
از هذا مذکور شد و هذا دلالت میکند بر ذاتی مبهم و رجل بر ذاتی
معین و خصوصیت ذات معین بمنزله معنی است در ذات مبهم
پس از این جهت رجل صفت هذا باشد و بعضی گفته اند که رجل بدل است
نه نعت و در هر موضع که رجل دلالت بر این معنی نکند نشاید که صفت
باشد و برین قیاس است مررت بزید هذا ای بزید المشار الیه
پس هذا درین موضع دلالت میکند بر معنی در ذات زید پس صفت و کاشف باشد
و در مواضع دیگر که دلالت نمیکند نشاید که نعت باشد و توصف

الکره

النكرة بالجملة الخبرية ويلزم الضمير ويوصف بحال الموصوف
وحال متعلقه نحو مررت برجل حسن غلامه فالاول يتبعه في الاعراب
والتعريف والتنكير والافراد والتثنية والجمع والتذكير والتانيث
والثاني يتبعه في الخمسة الاول وفي الباقي كالفعل اسم نکره جایز
که موصوف شود بجمله خبریه زیرا که جمله در حکم نکره است صفت نکره تواند
بود و صفت معرفه نتواند بود پس جایز نیست جاءنی رجل ابوه عالم و
جایز نیست جاءنی زید ابوه عالم و جمله را قید کردیم بخبریه زیرا که جمله انشائیه
صفت واقع نشود الا بتاویل بعید چنانکه گوئی جاءنی رجل اضربه ای
مقول فی شانه اضربه یعنی مستحق آنست که امر کنند بضرب وی و ناچار است
در جمله که صفت واقع شود از ضمیری که راجع باشد با موصوف تا ربط
کند صفت را بموصوف که اگر ضمیر نباشد آن جمله اجنبی باشد از موصوف
و صفت وی واقع نشود چنانکه گوئی جاءنی رجل زید عالم و وصف کردن
بر دو قسم است یکی آنکه او را وصف کنند بحال خود چنانکه گوئی جاءنی
زید العالم او رجل عالم علم که صفت واقع شده است حالی است از احوال
موصوف و دیگری آنست که او را وصف کنند بحال متعلق او چنانکه

گوئی جاءنی زید العالم ابوه او جاءنی رجل عالم ابوه علم درین دو
صورت حال از موصوف نیست بلکه حال متعلق موصوفست که آن
ابوه است قسم اول از وصف تابع است با موصوف در ده چیز
یعنی ناچار باشد اورا از موافقت با موصوف در چهار چیز از ده چیز
در یکی اعراب از سه اعراب و در یکی از سه حال افراد و تثنیه و جمع و در
یکی از تذکیر و تانیث و در یکی از تعریف و تنکیر و قسم ثانی از دو صنف
موافق باشد با موصوف در پنج چیز اول بر آن وجه که مصنف ذکر
کرده است یعنی ناچارست که موافق باشد و در دو چیز از پنج چیز
یعنی در یکی از اعراب ثلثه و در یکی از تعریف و تنکیر و در [illegible]
حکم آن وصف حکم فعل باشد یعنی همچنانکه فعل مفرد باشد خواه
فاعلش مفرد باشد و خواه تثنیه و خواه جمع این وصف نیز مفرد
باشد خواه تثنیه و خواه جمع و همچنانکه فعل را تذکیر و تانیث کنند
نظر با فاعل وی باشد این وصف را نیز تذکیر و تانیث کنند
نظر با فاعل وی باشد نه نظر با موصوف پس گوئی جاءنی رجل حسن
غلامه و حسن غلمانه بافراد چنانکه در فعل همچنین گوئی

جاءنی رجل حسن غلامه و حسنة جاریته و جاءتنی امراة حسن غلامها و حسنة
جاریتها و تذکیر و تانیث کنی باعتبار فاعل نه باعتبار موصوف و
من ثم حسن قام رجل قاعد غلمانه و ضعف قاعدون و یجوز
قعود غلمانه و از آنجا که وصف بحال متعلق تابع موصوفست در پنج
اول و در بواقی همچون فعل است خوب است اگر گوئی قام رجل قاعد غلمانه
بافراد قاعد چنانکه در فعل گوئی قام رجل قعد غلمانه او یقعد غلمانه بافراد
فعل و ضعیفست اگر گوئی قام رجل قاعدون غلمانه همچنانکه ضعیف است
قام رجل یقعدون غلمانه زیرا که واو در یقعدون فاعل است پس غلمانه
فاعل او نباشد و احتیاج افتد بتاویل بانکه واو در یقعدون علامت
جمعیت فاعلست همچنانکه تا در ضربت هند علامت تانیث فاعل است
و این خلاف ظاهرست زیرا که استعمال واو بامعنی در فعل محقق نشده است
یا بانکه غلمانه بدلست از واو و این نیز خلاف ظاهرست پس از بهر
جهة این ترکیب ضعیفست و همچنین قاعدون غلمانه ضعیف است زیرا که
شبیه است بر یقعدون غلمانه و اگر چه واو در قاعدون ضمیر نیست بلکه
حرف اعرابست و قام رجل قعود غلمانه جایزست زیرا که قعود تکسیرست

وشبیه نیست بمثل بقیدون که ضعیفست پس جایز باشد نه خوب باشد
و نه ضعیف **والمضمر لا یوصف** مضمر که اعرف معارفست بقول اصح
محتاج نیست بتوضیح که فایدهٔ وصفست پس ازینجهة مضمر موصوف نباشد
ولا یوصف به همچنانکه مضمر موصوف نباشد صفت نیز نباشد زیرا که در
مضمر معنی وصفیت نیست که آن دلالتست بر قیام معنی بذاتی بلکه ضمیر
دلالت میکند بر نفس ذات نه بر معنی قایم بذات پس ازینجهة بضمیر وصف
نکنند چیزی را والله اعلم **والموصوف اخص او مساو ومن ثم لم یوصف**
ذو اللام الا بمثله او بالمضاف الی مثله موصوف میباید که اعرف باشد
از صفت یا مساوی باشد با صفت زیرا که صفت تابع موصوفست و از برای او
مطلوبست پس نشاید که صفت از موصوف خود اعرف و اقوی باشد
دانسته شد که ضمیر نه موصوف میباشد و نه صفت و او اعرف معارفست بقول
اکثر و بعد از و در رتبه علم است و بعد از علم اسم اشاره است و موصول است
که در یکرتبه اند هر دو جهت آنکه از قبیل مبهمات اند و بعد از ایشان معرف
بلام است و مضاف بهر معرفه در رتبه آن معرفه است پس مضاف با ضمیر
در رتبه ضمیر است و مضاف با علم در رتبه علم است و علی هذا القیاس

علم را وصف توان کرد بمضاف الی العلم چنانکه گویی مررت بزید صاحب عمرو
نه بمضاف الی الضمیر پس نشاید که گویی مررت بزید صاحبک و همچنین
علم نشاید که موصوف شود باسم اشارت نحو مررت بزید هذا الی المشار الیه
و موصوف شود بموصول نحو مررت بزید الذی یحفظ القرآن و موصوف
شود بمعرف بلام نحو مررت بزید الابیض و بر این قیاس میکن و چون
معرف بلام نازلتر است از سایر معارف پس نشاید که او را وصف
کنند بهیچ معرفه الا بمثل خود که معرف بلام است نحو مررت بالرجل الافضل
و یا مضاف بمثل خود که آن نیز در رتبه وی است چنانکه گویی مررت
بالرجل صاحب القوم **وانما التزم وصف باب هذا بذی اللام للابهام**
ومن ثم ضعف مررت بهذا الابیض وحسن بهذا العالم گویا سائلی
میگوید که اسم اشارت اعرفست از معرف بلام و اعرفست از مضاف بمعرف
بلام پس بایستی که وصف باب هذا بهر دو جایز بودی لیکن وصف کی
نیست الا بمعرف بلام و جواب آنست که قیاس آن بود که گفتی لیکن در
باب هذا ابهامیست که ضعیفست مشار الیه از لفظا و معلوم نیست و بیان
حقیقت و ازالهٔ ابهام امری مهم است پس باید که وصف لفظی باشد

که از آن حقیقت مشار الیه معلوم گردد و اسماء داله بر حقایق اسماء اجناس اند
و اصل در تعریف اسماء اجناس لام است پس از این جهت لازم شد
که وصف باب هذا اسم جنس باشد معرف بلام دال بر حقیقت پس
تا آنچه مقصود است حاصل شود و از آنجا که مقصود از وصف باب هذا ازاله
ابهام و بیان حقیقت است ضعیف است مررت بهذا الابیض زیرا که
ابیض اگرچه معرف بلام است دلالت بر حقیقت مشار الیه نمیکند و احتمال
حقایق مختلفه دارد و خوب است مررت بهذا العالم زیرا که از عالم معلوم
میشود که حقیقت مشار الیه انسان است العطف تابع مقصود بالنسبة
مع متبوعه یتوسط بینه و بین متبوعه احد الحروف العشرة و سیاتی
مثل قام زید و عمرو و اذا عطف على الضمیر المرفوع المتصل اکد بمنفصل
نحو ضربت انا و زید الا ان یقع فصل فیجوز ترکه نحو ضربت الیوم و زید
عطف بحرف تابعی است که مقصود است او بنسبت با متبوعش یعنی هر دو
مقصودند بنسبت الخبری که منسوب شده است بمتبوعش تابع همه توابع را
شامل است و بمقصود بالنسبة خارج شد نعت و تاکید و عطف بیان
که ایشان مقصود بنسبه نیستند بلکه مقصود بنسبت متبوع ایشانست و بقید

مع متبوعه خارج شد بدل که او مقصود بنسبت است بدون متبوع بلکه
متبوع وی توطیه و مقدمه وی است چنانکه گویی جاءنی اخوک زید و بقید
یتوسط الی آخره بیان واقع است و حروف عشره بیاید در مباحث
حروف مثل قام زید و عمرو و تابعی است که مقصود است بنسبت
قیام همچنانکه متبوعش مقصود است باین نسبت و متوسط است در میان
ایشان یکی از حروف عشره که آن واو است و هرگاه که عطف کرده شود
چیزی بر ضمیر مرفوع متصل باید که آن مرفوع متصل را تاکید کنند بضمیر منفصل
تا آن ضمیر متصل را بواسطه این ضمیر منفصل نوعی استقلالی پیدا شود
و جایز باشد که معطوف علیه گردد و اگر نه از برای این تاکید باشد
لازم آید که عطف کنند اسم مستقل را بر نامستقلی که بمنزله جزء کلمه است
و این جایز نیست پس در مثل ضربت انا و زید زید معطوف است بر آن
ضمیری که متصل است و متقوی شده است بانا منفصل معطوف
بر ضمیر منفصل و اگر نه لازم آید که زید تاکید آن ضمیر متصل باشد و این ظاهر
البطلانست و تاکید متصل را نتوان کرد الا وقتی که فاصله واقع
شود میان ضمیر مرفوع متصل و میان معطوف پس روا باشد ترک تاکید

بمنفصل جایز باشد چنانکه گویی ضربت الیوم و زید گویا که بواسطه آن فاصله
ضمیر متصل را نوع استقلالی شد پس ترک تاکید توان کرد بواسطه طول کلام
و اذا عطف علی المضمر المجرور اعید الخافض نحو مررت بک و بزید
و هر گاه عطف کرده شود بر ضمیر مجرور خافض را باز باید آورد یعنی جار ویرا
اعاده باید کرد در معطوف وی و بی اعادهٔ جار نشاید عطف کردن
مثلا نشاید گویی مررت بک و زید و یا مررت به و زید بلکه چنین
باید گفت که مررت بک و بزید و به و بزید زیرا که ضمیر مجرور بمنزله
جزو کلمه است پس اگر اعادهٔ جار نکند عطف مستقل لازم آید بر جزو کلمه
و این جایز نیست و همچنین است حال وقتی که جار اسم مضاف باشد بضمیر
پس چنین گویی جاءنی غلامک و غلام زید و نشاید که گویی جاءنی
غلامک و زید والمعطوف فی حکم المعطوف علیه و من ثم
لم یجز ما زید بقائم او قائما و لا ذاهب عمرو الا الرفع
معطوف در حکم معطوف علیه است در آنچه معطوف علیه را واجبست
یا ممتنع است بنسبت بما تقدم پس اگر جمله معطوف شود بر جمله دیگر
که خبر مبتدا است واجب شود در معطوف عایدی که راجع شود با مبتدا

چنانکه

چنانکه در معطوف علیه واجبست پس جایز باشد که گویی زید قام ابوه
و ذهب اخوه و جایز نباشد که گویی زید قام ابوه و ذهب عمرو بر آن
تقدیر که ذهب عمرو عطف باشد بر قام ابوه اما اگر عطف بر مجموع زید
قام ابوه باشد جایز باشد و از اینجا که معطوف در حکم معطوف علیه است
جایز نیست درین ترکیب ما زید بقائم او قائما و لا ذاهب عمرو الا رفع
ذاهب زیرا که اگر مجرور شود یا منصوب شود معطوف باشد بر خبر زید و
عمرو فاعل ذاهب باشد و لازم اید که ذاهب عمرو خبر شود از زید و تقدیر
کلام این باشد که ما زید بذاهب او ذاهبا عمرو و شکی نیست که ذاهب
بعمرو را ربطی نیست تا صلاحیت آن باشد که خبر شود از وی پس رفع
ذاهب واجب باشد زیرا که عمرو مبتدا باشد و ذاهب خبر و این جمله معطوف
شود بر جمله ما زید قائما و انما جاز الذی یطیر فیغضب زید
الذباب لان الفاء للسببیة این ترکیب جایز است با آنکه یغضب
معطوفست بحسب ظاهر بر صله موصول که آن یطیر است و در صله واجبست
ضمیری که راجع شود با موصول و در یغضب زید هیچ ضمیری نیست که راجع شود
بالذی پس بایستی که جایز نبودی و سبب جواز وی آنست که این فا،

ببیت است نه فای عطف ازین جهت جایز باشد و بعضی گفته اند
فای ببیت نیز فای عاطفه است و تقدیر کلام درین ترکیب اینست
که فیعقب من طیرانه زید پس ضمیر در معطوف مقدر باشد و اذا
عطف علی عاملین مختلفین لم یجز خلافا للفراء الا فی
نحو فی الدار زید والحجرة عمرو خلافا لسیبویه چون عطف
کرده شود یک حرف عطف بر دو معمول دو عامل مختلف آن
عطف جایز نباشد زیرا که حرف عطف قوت آن ندارد که قایم
مقام دو عامل مختلف شود پس نشاید که گویی ان زیدا فی الدار
وعمروا الحجرة تا عمرو معطوف باشد بر زید و حرف عطف قایم مقام
ان شود در عمل نصب و الحجرة معطوف باشد بر الدار و حرف عطف قایم
مقام فی شود در عمل جر اما اگر یک حرف عطف دو چیز را عطف کنند
بر دو معمول یک عامل جایز باشد چنانکه گویی کان زید قایما و عمرو قاعدا
و ان زیدا فقیر و عمروا غنی زیرا که حرف عطف قایم مقام یک عامل شده
باشد در دو عمل و درین خلاف نیست و فرا جایز داشته است که یک حرف
عطف قایم مقام دو عامل شود در عمل پس نشدی عطف بر معمول عاملین

مختلفین مطلقا جایز نیست و پیش سیبویه اصلا جایز نیست و بعضی از
نحویان چنین گفته اند که اگر ز انکه یک معمول یک عامل مجرور باشد
و معمول عامل دیگر منصوب یا مرفوع و مجرور بر مرفوع یا منصوب مقدم
باشد و در معطوف نیز همین معنی رعایت کرده شود ان عطف
جایز بود چنانکه گویی فی الدار زید والحجرة عمرو و واو قایم مقام حرف جر باشد
در جر و قایم مقام ابتدا باشد در رفع و همچنین جایز باشد اگر گویی ان
فی الدار زیدا والحجرة عمروا واو قایم مقام فی میشود در جر و قایم مقام
ان میشود در نصب عمروا و تمسک این طایفه اینست که مثل این چنین
ترکیب در کلام بسیار است پس مناسب آن باشد که اینصورت را
که بسیار واقع است جایز داریم و تاویل نکنیم و ازان قاعده که قیاس
اقتضا کرده که یک حرف قایم مقام دو علت نتواند شد این صورت را
مستثنی سازیم و پیش مصنف مختار این تفصیل است و عامل را بمختلفین
قید کردیم تا مثل کان زید قایما و عمرو قاعدا بیرون رود زیرا که کان
دویم موافق کان اول است در عمل بلکه این دو عمل بحقیقت از ان کان
اول است و کان دویم تاکید اوست و در عمل مدخل ندارد پس بحقیقت

این راجع شود با آنکه عطف بر معمولین عاملین واحد باشد و اگرچه بحسب ظاهر
عطف بر معمول عاملین مختلفین است رد علی التاکید تابع یقرر
امر المتبوع فی النسبة او الشمول وهو لفظی و معنوی
فاللفظی تکریر اللفظ الاول مثل جاءنی زید زید و یجری
فی الالفاظ کلها والمعنوی بالفاظ محصورة تاکید تابعی است
که تقریر کند یعنی ثابت و استوار گرداند امر متبوع خود را در نسبت یا در شمول
مثلا هرگاه گفتی جاءنی زید و نسبت کردی مجیء را بزید احتمال دارد که
جائی نه زید باشد بلکه پسر وی یا غلام وی باشد و نسبت مجیء بزید
بطریق سهو یا نسیان یا تجوز بوده باشد و هرگاه گفتی جاءنی
زید زید معلوم شد که زید ثانی که تاکیدست و نسبت مجیء بزید بطریق
تحقیق بوده است نه بطریق سهو یا نسیان یا تجوز پس زید
ثانی که تاکیدست مقرر و استوار گردانید نسبت مجیء را با زید اول
که متبوع است و همچنین هرگاه گفتی که جاءنی زید نفسه او عینه معلوم گشت که نسبت
مجیء بزید نه بطریق تجوز بوده است لیکن سهو و نسیان باین تاکید که نفس و عین است
زایل نگردد و تقریر امر متبوع در شمول چنانست که گوئی جاءنی القوم کلهم

او اجمعون لفظ القوم اگرچه شامل است همه را اما احتمال دارد که مراد اکثر
قوم باشد و بلفظ کلهم او اجمعون آن شمول مقرر شد و معلوم گشت که
مراد جمیع قوم است چنانکه هیچکس خارج نیست و تاکید بر دو نوع است
یکی تاکید لفظی و آن تکریر لفظ اول است چنانکه در جاءنی زید زید و
این تکریر در همه الفاظ جاریست در حروف چون ان ان زیدا
قائم و در فعل چون ضرب ضرب زید در جمله چون ضرب زید ضرب
زید و در اسم چنانکه گفته شد و مراد در این مقام از تاکید تاکیدی است
که در قسم اسم باشد چون بحث از قسم اسم است دوم تاکید معنوی و آن
بلفظی چندیست مخصوص که یاد کرده شود و بر آنجا قیاس نتوان کرد الفاظ
دیگر را وهی نفسه وعینه وکلاهما وکله واجمع واکتع و
ابتع وابصع فالاولان یعمان باختلاف صیغتهما وضمیرهما
نحو نفسه نفسها انفسهما انفسهم انفسهن و ان الفاظ
محصوره این الفاظ مخصوصه است که می شمرد یعنی لفظ نفس و عین تا آخر
و دوی اول که لفظ نفس و عین است عام و شامل است همه اقسام را
یعنی مفرد مذکر و مونث و تثنیه مذکر و مونث و جمع مذکر و مونث و این

تناول ایشان باختلاف صیغ و ضمیر می باشد پس در مفرد مذکر گوئی
نفسه و در مفرد مونث نفسها و در تثنیه مذکر و مونث گوئی انفسهما
وقیاس آن بود که نفسا هما گفته شود لیکن هرگاه که مثنی مضاف
باشد بامثنی و مضاف متصل باشد بمضاف الیه آن لفظ مثنی که
مضاف است مبدل میشود بصیغه جمع در اکثر استعمال پس نفساهما و ظهراهما
و راساهما گفته نشود بلکه گویند انفسهما و اظهرهما و روسهما و ازبرای
جمع مذکر گوئی انفسهم و ازبرای جمع مونث گوئی انفسهن پس اختلاف
صیغه در لفظ نفس آنست که گاه مفرد باشد و گاه جمع و اختلاف
ضمیر آنست که ضمیر وی گاه مفرد مذکر باشد و گاه مفرد مونث و گاه
تثنیه مذکر و مونث بر یک طریق و گاه جمع مذکر و گاه جمع مونث و برین قیاس ست
حال عین والثانی للمثنی کلاهما وکلتاهما والباقی لغیر المثنی
باختلاف الضمیر فی کله وکلها وکلهم وکلهن والصیغ فی
البواقی اجمع وجمعاء واجمعون وجُمَع قسم ثانی که کلا وکلتاست
مخصوص است بمثنی زیراکه معنی وی مثنی است پس در مفرد و جمع مستعمل نشود
و ازبرای تاکید تثنیه مذکر باشد کلاهما و ازبرای تاکید تثنیه مونث باشد

کلتاهما

کلتاهما و باقی الفاظ مخصوص‌اند بغیر مثنی پس در لفظ کل صیغه مختلف نشود
بلکه ضمیر مختلف شود پس گوئی اشتریت العبد کله والجاریة کلها والعبید
کلهم والجواری کلهن و در غیر کل ازین الفاظ اختلاف صیغه باشد
پس گوئی ازبرای مفرد مذکر اشتریت العبد اجمع و ازبرای مفرد مونث
اشتریت الجاریة جمعاء و ازبرای جمع مذکر اجمعون و ازبرای جمع
مونث جُمَع و دیگر الفاظ برین قیاس است ولا یؤکد بکل
واجمع الا ذو اجزاء یصح افتراقها حسا او حکما نحو اکرمت
القوم کلهم واشتریت العبد کله بخلاف جاء زید کله
واذا اکد الضمیر المرفوع المتصل بالنفس والعین اکد بمنفصل
مثل ضربت انت نفسک واکتع واخواته اتباع لاجمع فلا
یتقدم علیه و ذکرها دونه ضعیف تاکید کرده نشود بلفظ کل
و نه بلفظ اجمع والخ مشتق است ازو الا چیزی که او را اجزائی باشد
که آن اجزا از یکدیگر جدا توانند بود در حکم چنانکه اشتریت العبد کله
یا از یکدیگر جدا توانند بود در حس چنانکه اکرمت القوم کلهم که درین دو
موضع تاکید بکل و اجمع فایده ظاهر باشد و هر چیزی که او را اجزائی نباشد

بر نوج که گفته شد اورا تاکید بلفظ کل و اجمع شاید زیرا که مفید باشد
پس نشاید که گوئی جاءنی زید کله زیرا که اجزاء زید بنسبت با حکم مجی
متفرق نتواند بود پس تاکید لغو باشد و چون ضمیر مرفوع متصل را
خواهند که تاکید کنند بلفظ نفس یا عین اول انرا تاکید لفظی باید
کرد بضمیر مرفوع منفصل تا نوعی از استقلال او را پیدا شود و بعد از ان
تاکید وی بلفظ نفس و عین جایز باشد بنابر انکه ضمیر مرفوع متصل
بمنزلهٔ جزء کلمه است و لفظ نفس و عین بواسطهٔ قبول انواع اعرابات
استقلال تمام دارند و نشاید که اینچنین مستقل تمام را تابع نامستقل
سازند الا وقتی که آن نامستقل را نوعی از استقلال پیدا شود و ضمیر
مرفوع متصل گفتیم زیرا که ضمیر مجرور و ضمیر منصوب را این حال نیست و این
شرط در لفظ نفس و عین است نه در کل و اخوات وی زیرا که اینها را
اینچنان استقلال نیست که لفظ نفس و عین را هست و لفظ اکتع و دو
برادر وی که ابتع و ابصع است چون با اجمع مذکور شوند در عقب وی
باشند بنابر انکه دلالت اجمع بر معنی تاکید اقوی است پس تقدیم
وی اولی و احری باشد و ذکر این الفاظ ثلثه بی اجمع ضعیف است

و ترتیب میان این سه لفظ آنست که اول اکتع مذکور شود و بعد
از ان ابتع و بعد از ان ابصع و در بعضی نسخ نحو لفظ ابضع بضاد معجمه نیز
مذکور است در الفاظ تاکید و بنابرین اکتع را اخوات ثلث باشد.
چنانکه در بعضی نسخ کافیه است البدل تابع مقصود بما نسب
الی المتبوع دونه و هو بدل الکل و البعض و الاشتمال و
الغلط فالاول مدلوله مدلول الاول و الثانی جزءه و الثالث
بینه و بین الاول ملابسة بغیرهما و الرابع ان تقصد الیه
بعد ان غلطت بغیره بدل تابعی است که مقصود است بنسبت الخبری
که منسوب شده است بمتبوع وی و آن متبوع مقصود بان نسبت نیست
بلکه توطیه و مقدمه تابع مذکور است چنانکه گوئی جاءنی زید اخوک و مقصود ازین
کلام نسبت مجی است باخ و ذکر زید توطیه و مقدمه وی است تابع هم
توابع را شامل است و بقید مقصود بالنسبة سه از توابع بیرون رفت چنانکه
دانسته شد و بقید دونه عطف بحرف خارج شد و بدل بر چهار
قسم است بدل کل و بدل بعض و بدل اشتمال و بدل غلط بدل کل انست
که مدلول ثانی عین مدلول اول باشد چنانکه در ان مثال که مذکور شد جاءت

نسبت تاکید و تبعیت بیان

اخ علیٰ عین ذات زید است و بدل البعض آنست که ثانی جزء اول باشد
چنانکه گوئی ضربت زیداً رأسه وجاءنی القوم ثلثهم و بدل الاشتمال آنست
که میان ثانی و اول ملابسه باشد بغیر کلیت و جزئیت خواه اول
مشتمل باشد بر ثانی چنانکه یسألونک عن الشهر الحرام قتال فیه و خواه
ثانی مشتمل باشد بر اول چنانکه سُلب زید ثوبه و خواه هیچکدام بر دیگری مشتمل
نباشد چنانکه اعجبنی زید علمه و تسمیه وی ببدل الاشتمال از جهت آنست که
اول کلام دلالت میکند باجمال بر آخر کلام پس گوئیا که اول بمنزله مشتمل است
بر ثانی مثلاً هرگاه گفتی اعجبنی زید معلوم است که ذات زید معجب نیست
پس گوئیا گفته اعجبنی شیء من زید و این معنی شامل است باجمال بر
علم و غیر آن و این سبب تسمیه همه اقسام بدل الاشتمال را شامل است
و بدل الغلط آنست که تو قصد آن کرده باشی و آورده بعد از آن
که غلط کرده بذکر غیر وی چنانکه گوئی جاءنی زید حمار میخواستی که بگوئی جاءنی
حمار ناگاه زبان غلط کرده زید مذکور شد پس آن غلط را تدارک کردی
بذکر حمار ویکونان معرفتین ونکرتین ومختلفتین واذا کان
نکرة من معرفة فالنعت لازم مثل بالناصیة ناصیة کاذبة

بدل و مبدل منه یا هر دو معرفه باشند یا هر دو نکره باشند یا اول معرفه
باشد و دوم نکره یا برعکس پس این اقسام چهار باشد و بدل نیز
چهار قسمست و چهار در چهار شانزده باشد مثال معرفتین در اقسام
چهارگانه بدل جاءنی زید اخوک و ضربت زیداً رأسه و سلب زید ثوبه
ورأیت زیداً الحمار مثال نکرتین از این اقسام جاءنی رجل صالح و ضربت
رجلاً رأسه و سلب رجل ثوب له و رأیت رجلاً حماراً و امثله مختلفتین
از این امثله مذکوره ماخوذ گردد بانکه مبدل منه را از چهار مثال اول گیری و
بدل را از چهار مثال دوم گیری یا برعکس پس امثله شانزده گانه معلوم شد
و هرگاه که نکره مبدل شود از معرفه وصف کردن آن نکره واجب پیش
مصنف و پیش دیگران احسن و اولی است نه واجب ویکونان ظاهرین
ومضمرین ومختلفین ولا یبدل ظاهر من مضمر بدل الکل الا
من الغایب بدل و مبدل منه شاید که هر دو مضمر باشند و شاید که
هر دو مظهر باشند و شاید که مختلف باشند پس این اقسام نیز چهار است
با اقسام چهارگانه بدل شانزده قسم شود بران قیاس کرده دانسته شد
مثال ظاهرین در بدل کل جاءنی زید اخوک و در بدل البعض جاءنی القوم ثلثهم

و در بدل اشتمال اعجبنی زید علمه و در بدل غلط جاءنی زید حمار و مثال مضمر بان
در بدل کل ضربته ایاه و در بدل بعض رأسه زید ضربته ایاه بران تقدیر که ضمیر
ضربته زید را باشد و ضمیر ایاه رأس را و در بدل اشتمال علمه زید اعجبنی هو
بران تقدیر که فاعل اعجبنی راجع با زید باشد و ضمیر هو راجع با علم او و در
بدل غلط چنانکه در موضعی که ذکر حمار و زید رفته باشد گوی رایته ایاه
و ضمیر اول زید را باشد و دویم حمار را و امثله مختلفین ما خود کردار بان
امثله ثانیه مذکوره بران قیاس کرده دانسته شود و هیچ اسم ظاهر بدل کل
نشود از ضمیر الا از ضمیر غایب زیرا که ضمیر متکلم و مخاطب در مرتبه اعلی است
از تعریف و وضوح پس نشاید که اسم ظاهر که فروتر است در مرتبه و مقصود
بالنسبه است قایم مقام وی شود و اگر نه مقصود بالنسبه در مرتبه فروتر
باشد از مقدمه و توطیه خود و این حکم مخصوص است ببدل کل که مدلول ثانی
عین مدلول اولست پس تنزل ثانی از اول در مرتبه جایز نباشد
اما در دیگر بدلها جایز است که اسم ظاهر بدل از ضمیر متکلم و مخاطب کرد
زیرا که معنی مختلف است و تفاوت در مرتبه نسبت با دو معنی جایز است
لیکن وقتی که معنی یکی باشد نشاید که مقصود بالنسبه ادنی مرتبه باشد

عطف البيان تابع غير صفة يوضح متبوعه نحو اقسم بالله ابو حفص عمر وفصله من البدل لفظا في مثل انا ابن التارك البكري بشر
عطف بیان تابعی است غیر صفت یعنی دلالت نمیکند
بر معنی قایم بذات متبوع چنانکه صفت دلالت میکند و عطف بیان
موضح متبوع خود است و باین قید خارج شد آن سه تابع دیگر و حاصل
آنست که عطف بیان تابعی است که موضح متبوع خود است بران
وجه که صفت ایضاح متبوع خود کند زیرا که صفت ایضاح متبوع خود کند
زیرا که صفت دلالت میکند بر معنی قایم بذات متبوع خود و ان ذات بان
معنی واضح میشود و ممتاز میگردد از غیر و عطف بیان اسمی است که بان
اسم متبوع او واضح میگردد و فرق میان عطف بیان و بدل کل بحسب معنی
در غایت روشنی است زیرا که بدل کل مقصود بالنسبه است و عطف بیان
مقصود بالنسبه نیست و اما فرق میان ایشان بحسب لفظ در مثل قول
شاعر است انا ابن التارک البکری بشر که درین ترکیب نشاید
که بشر بدل باشد از بکری و اگر نه البکری در حکم ساقط باشد و
حال ترکیب این باشد که انا ابن التارک بشر و این جایز نیست زیرا که

از قبیل اینست که انا الضارب زیدا پس متعین شود که عطف بیان
باشد و البکری از قبیل الضارب الرجل باشد و ازین قبیل است انا
الضارب الرجل زید که زید را بدل نمی‌شاید بلکه عطف بیان است
و بیشتر مواضع عطف بیان و بدل کل در ترکیب جایز می‌باشد هر یکی
عوض از یکدیگر باشند مثلا جاءنی اخوک زید می‌شاید که زید بدل
وی باشد و می‌شاید که عطف بیان باشد و از جهت لفظ
هیچ مانعی نیست پس اگر متکلم قصد نسبت با زید کرده است و اخوک
را توطیه و مقدمه ساخته است زید بدل کل باشد و اگر قصد نسبت با
اخ کرده است و مراد وی از ذکر زید توضیح اخ است عطف بیان
باشد و برین قیاس است حال اقسم بالله ابو حفص عمر المبنی
ما ناسب مبنی الاصل او وقع غیر مرکب وحکمه ان لا یختلف
آخره باختلاف العوامل والقابه ضم و فتح و کسر و وقف
چون فارغ شد از بیان اسم معرب و احوال وی شروع کرد در بیان
اسم مبنی و احکام او و گفت اسم بر دو قسم است یکی آنکه مناسبت داشته باشد او را
با مبنی الاصل که آن حرفست و فعل ماضی باتفاق و امر حاضر معلوم بقول

اصح و جمله نیز من حیث انها جمله از مبنی الاصل است و استحقاق وی مر
اعراب محلی را بواسطه وقوع است در موقع مفرد و این قسم مبنی از
مضمرات است و اخوات وی چنانکه معلوم گردد و مناسبت اعم است
از مشابهت زیرا که مشابهت آنست که یک چیز مشترک باشد میان
اسم مبنی و مبنی الاصل همچنانکه احتیاج بغیر در تعیین معنی که مشترکست میان
حرف و مضمرات مثلا و مناسبت شاید که بر یک وجه باشد و شاید که
بر وجه دیگر باشد چنانکه ظرف که مضاف گردد با جمله اینجا مناسبت
و تعلق نیست و اگرچه مشابهت نیست و چون واجب بود بر مصنف که در
تعریف معرب لم یناسب ذکر کند بجای لم یشبه و هم آن اسمی است
که در ترکیب واقع نباشد چون زید و عمرو و خالد و امثال اینها اگرچه
این اسمها مناسبت با مبنی الاصل ندارند لیکن چون سبب استحقاق
اعراب ترکیب است و این اسماء در صورت تعداد ازو خالی است پس ایشان را
استحقاق اعراب نباشد پس مبنی باشند و سکون ایشان بنائی باشد
اینست مذهب مصنف و اگرچه مخالف قول اکثر نحاة است و حکم مبنی
آنست که مختلف نشود آخر وی باختلاف عوامل یعنی حکم وی که لفظ

همچون و من

حکم معرب والقاب حرکات وسکون مبنیات ضم است وفتح و
کسر ووقف و این القاب حرکات را در معربات نیز استعمال کنند
لیکن القاب حرکات اعرابی را در مبنیات استعمال نکنند مثلا در جاءنی
زید گویند که زید مضموم است و در منذ نگویند که مبنی بر رفع است و
هی المضمرات واسماء الاشارة والموصولات والمرکبات و
الکنایات واسماء الافعال والاصوات وبعض الظروف
واسماء مبنیه این اسماء معدوده است که مذکور شد و قید کرد ظروف را ببعض
زیرا که بعضی ظروف از قبیل معرب باشند المضمر ما وضع لمتکلم او مخاطب
او غایب تقدم ذکره لفظا او معنی او حکما مضمر آن اسمی است که
موضوع شده باشد برای آن کسی که بوی تلفظ کنند چون انا و نحن
یا موضوع باشد برای آنکسی که مخاطب شود بان لفظ چون انت وانتما
یا موضوع باشد از برای غایب یعنی آنکس نه متکلم است و نه مخاطب لیکن شرط
وضع وی از برای غایب آنست که مقدم شده باشد ذکر آن غایب لفظا
چون زید هو القایم یا معنی چون اعدلوا هو اقرب للتقوی لفظ هو را جهت
باعدلوا که مذکور است معنی در اعدلوا یا حکما چنانکه ضمیر شان ودر نعم رجلا ورب

رجلا مذکور شود ان شاء الله تعالی وهو متصل ومنفصل فالمنفصل
المستقل بنفسه والمتصل الا یستقل بنفسه وهو مرفوع ومنصوب
ومجرور فالاولان متصل ومنفصل والثالث متصل فذلک
خمسة انواع الاول ضربتُ وضربتَ الی ضربنَ وضربن و
الثانی انا الی هن والثالث ضربنی وانی الی ضربهن وانهن
الرابع ایای الی ایاهن والخامس غلامی ولی الی غلامهن ولهن
وضمیر بر دو قسم است متصل ومنفصل منفصل آنست که مستقل باشد در تلفظ چون
انت وایاک یعنی تلفظ باو توان کرد بر قانون لغت بی سبق لفظی دیگر
بروی و متصل آنست که مستقل نباشد بلکه بر قاعده لغت تلفظ بوی
نتوان کرد بی سبق لفظ دیگر چون ضربتُ و ضربتَ و ضمیر بر سه قسم است
مرفوع ومنصوب ومجرور یعنی از بیان هر حالتی از رفع ونصب وجر صیغ وضع
کرده شده است مثلا انت از برای مرفوع است و ایاک از برای منصوب
و یاء در مثل غلامی و لی از برای مجرور است و چون صیغه ضمیر بحسب اختلاف ابتلاءات
مختلف میشود بعضی توهم کرده اند که اعراب بر دو قسم است یکی صریح چنانکه
در جاءنی زید و رایت زیدا و مررت بزید چه صیغه زید بر حال خود است و حرکات

مختلف میشود از برای دلالت بر معانی مقصوده چنانکه مذکور شد و دیگری
غیر صریح و این در مضمرات است که صیغه مختلف میشود بحسب اختلاف
حالات رفعی و نصبی و جری و این سخنی ظاهر است و حق آنست که جمله
مضمرات از جمله مبنیات است حقیقی اند مبنی که هر یک از انت و
ایاک موضوعند در مفردات لغت و اگر چه درینجا معانی مقصوده موجود نیست
پس این اختلاف از برای دلالت بر معانی مقصوده نباشد و این
اختلاف را اعراب نگویند بل این اختلاف را شابهتی است با اختلاف
اعرابی و هر یکی از دو قسم اول یعنی مرفوع و منصوب منقسم می شوند
بمتصل و منفصل و قسم سیوم که مجرور است متصل باشد زیرا که مجرور از
جار منفصل نمیشوند خواه جار حرف باشد و خواه مضاف پس اینجا
احتیاج بانفصال نباشد بخلاف مرفوع و منصوب که هر یکی از ایشان
میشاید که متصل شود بعامل خود و میشاید که منفصل شود پس ازینجا اقسام
ضمایر پنج است اول ضمیر مرفوع متصل مثل ضربتُ و ضربتا الخ
و این دوازده صیغه است از برای هیجده معنی دویم ضمیر مرفوع منفصل
مثل انا نحن تا آخر و این نیز دوازده صیغه است از برای همان هیجده معنی

سیم ضمیر منصوب متصل مثل ضربنی و ضربنا تا آخر و این نیز دوازده صیغه است
از برای همان هیجده معنی چهارم ضمیر منصوب منفصل مثل ایای تا ایاهن
و این نیز دوازده صیغه است از برای همان هیجده معنی قسم پنجم
ضمیر مجرور و آن نیز متصل میباشد و صیغ او همچون صیغ منصوب متصل است
مثل کاف ضربک و کاف مررت بک یک صیغه است مختلف
بحسب نصب و جر که از حال عامل معلوم شود فالمرفوع المتصل خاصة
یستتر فی الماضی للغائب والغائبة و فی المضارع للمتکلم
مطلقا وللمخاطب والغائب والغائبة و فی الصفة مطلقا
ضمیر مرفوع متصل علی الخصوص مستتر و پوشیده میشود در فعل ماضی از
برای واحد مذکر غائب و واحده مونث غائبه چنانکه گویی زید ضرب و
هند ضربت در ضرب هو مستتر است راجع با زید و در ضربت هی
راجع است با هند لیکن در ضرب زید و در ضربت هند هیچ ضمیر نیست
بلکه فاعل این دو فعل ظاهر است و همچنین مستتر است در فعل مضارع از
برای واحد مذکر و واحده غائبه مونث چون زید یضرب و هند تضرب
بر آن قیاس کن در ضربَ و ضربتْ دانسته شد و همچنین مستتر

میشود و اما در فعل مضارع از برای واحد مخاطب مذکر چون تضرب
و اما فاعل این فعل ضمیر مستتر است تا اگر گویی تضرب انت این
انت تاکید آن مستتر باشد نه فاعل این فعل و همچنین مستتر میشود
و اما در فعل مضارع از برای متکلم مطلقا خواه واحد و خواه متعدد
چون اضرب و نضرب که فاعل ایشان نیز و اما مستتر است و
همچنین مستتر میشود در صفت خواه اسم فاعل و خواه اسم مفعول
و خواه صفت مشبهه مطلقا خواه واحد و خواه مثنی و خواه جمع
خواه مذکر و خواه مونث چنانکه گویی زید ضارب در ضارب هو
مستتر است که فاعل اوست و در الزیدان ضاربان هما مستتر است
که فاعل اوست و در الزیدون ضاربون هم مستتر است که فاعل
اوست و این الف و واو حرف اعرابند نه ضمیر فاعل و برین قیاس است
حال ضاربة و ضاربتان و ضاربات ضمیر مرفوع گفتیم زیرا که ضمیر منصوب
و مجرور مستتر نشوند و مرفوع متصل گفتیم زیرا که مرفوع منفصل کلمه ایست مستقل
استتار وی متصور نباشد لیکن ضمیر مرفوع متصل که بمنزله جزو کلمه است
جایز نیست در وی استتار که غایت اتصال است ولا یسوغ

المنفصل

المنفصل الا لتعذر المتصل وذلک بالتقدیم علی عامله او بالفصل لغرض
او بالحذف او بکون العامل معنویا او حرفا والضمیر مرفوع او لکونه
مسندا الیه صفة جرت علی غیر من هی له مثل ایاک ضربت و ما ضربک
الا انا و ایاک والشر و انا زید و ما انت قائما و هند زید ضاربته هی
و جایز نیست آوردن ضمیر منفصل الا جایی که متعذر باشد متصل بنا بر آنکه متصل اخف است
و مادام که مقصود با خف حاصل شود مناسب نیست عدول با ثقل و این تعذر متصل
یا بتقدیم ضمیر باشد بر عامل خود چنانکه گویی ایاک ضربت اگر این ضمیر موخر بودی
ضربتک گفتمی بایستی گفتنی ضربت ایاک و یا بفصل میان ضمیر و عامل وی چنانکه
گویی ما ضرب الا انا و الا انت و الا هو چون کلمه الا فصل کرد میان ضمیر و عامل وی
اتصال ممکن نبود پس ازین جهت منفصل شد فاعل این فعل و این فصل بکلمه الا از
برای فایده حصر است و همچنین کلمه انما در مثل انما ضرب انا و انت او
هو سبب فصل ضمیر میشود زیرا که در قوت ما و الا ست ای ما ضرب الا انا
و اگر فصل واقع شود میان ضمیر و عامل بچیزی که در فصل او غرضی نباشد
جایز نبود پس نشاید که گویی ضرب فی الدار انا و انت او هو بلکه باید گفتن
ضربت فی الدار و یا بحذف چنانکه گویی ایاک و الشر که اصلش اتقک بود

بدل کردند با تنوین تا دو ضمیر متصل که یکی فاعل باشد و یکی مفعول و هر دو
راجع بایک شی باشد در غیر افعال قلوب جمع نشوند و چون تنوین انداخته
شد ضمیر عود کرد و چون عامل محذوف بود منفصل شد زیرا که اتصال
ضمیر بعامل وی باشد و یا تعذر بسبب آن باشد که عامل ضمیر معنوی باشد
چنانکه ضمیر مبتدا واقع شود یا خبر چون انا زید و زید انا زیرا که اتصال
ملفوظ با معنوی معقول نیست و یا سبب آنکه عامل در ضمیر حرف باشد و
ضمیر مرفوع باشد چنانکه گویی ما انت قائما در بنا انفصال ضمیر واجب
که اگر متصل شود لازم آید که در بعضی مواضع مستتر گردد چنانکه در ضمیر مرفوع متصل
معلوم شد و حرف را صلاحیت آن نیست که ضمیر در وی مستتر گردد اما اگر ضمیر
منصوب یا مجرور باشد بحرف متصل تواند بود همچون انه و به زیرا که آن محذور
لازم نمی آید و یا سبب آن باشد که ضمیر مسند شده است بوی صفتی که آن صفت
جاریست بر غیر آنکسی که آن صفت از آن او ست خواه در محل اشتباه باشد
چنانکه گویی زید عمرو ضاربه هو اگر این ضمیر هو که فاعل ضارب است منفصل نشود
معلوم نگردد که زید ضارب عمرو ست یا عمرو ضارب زید ست لیکن چون
منفصل شد معلوم گشت که زید ضارب عمرو ست و ضارب صفت او ست

وجاری

وجاری گشته است و خبر شده است از عمرو و اگر چنین گویی که زید عمرو
ضاربه بی انفصال ضمیر معلوم شود که عمرو ضارب زید ست و این صفت جاری
بر صاحب خود ست که آن عمرو ست و خواه محل اشتباه نباشد چنانکه گویی
هند زید ضاربته هی در بنا انفصال ضمیر التباس نیست زیرا که از
تانیث ضاربته و تذکیر ضمیری که بعد از وست معلوم شد که هند زید را
زده است و اگر مقصود آن باشد که زید هند را زده است عبارت
چنین باید گفت هند زید ضاربها هو انفصال درین محل از برای طرد الباب ست
واذا اجتمع ضمیران ولیس احدهما مرفوعا فان کان احدهما اعرف
وقدمته فلک الخیار فی الثانی مثل اعطیتکه وضربتکه والا
فهو منفصل مثل اعطیته اباک و ایاه چون دو ضمیر با یکدیگر جمع شوند
و اولین متصل باشد بعامل اگر یکی از ایشان مرفوعست نا چار مقدم
باشد و ضمیر ثانی منفصل باید بود البته خواه آن ضمیر مرفوع اعرف باشد
از آن ضمیر دیگر چنانکه گویی ضربتک زیرا که ضمیر مرفوع را شرط است اتصال است
با عامل پس گوئیا هیچ فاصله نیست میان عامل و ضمیر ثانی پس اتصال ثانی
واجب بود خواه ضمیر اول اعرف باشد از آن ضمیر دیگر چون ضربتک و خواه اعرف

نباشد چنانکه گوئی زید ضربک و نشاید که گوئی ضربت ایاک و زید ضرب
ایاک و اگر هیچکدام ازین دو ضمیر مرفوع نباشد پس حال خالی نیست از آنکه
یکی ازین دو ضمیر اعرف است از آن دیگر یا اعرف نیست اگر اعرف باشد
و آن اعرف را مقدم داشته تو بر ضمیر ثانی مخیر باشی اگر خواهی متصل
آوری چنانکه در اعطیتکه کاف که ضمیر مخاطب است اعرف است از ضمیر غایب
و او را مقدم داشته و اگر خواهی منفصل آوری چنانکه در اعطیتک ایاه
بنابر آنکه چه مقدم است اعرف است پس گویا او فصل نکند میان عامل و
ضمیر ثانی و از آن جهت که ضمیر اول مرفوع نیست و شدة اتصال چنانکه در
مرفوع است ندارد پس گویا فصل کرده است میان عامل و ضمیر ثانی
پس ضمیر ثانی منفصل باید بود و همچنین است حال در ضربیک زیرا که ضمیر
مجرور متکلم که مقدم است اعرف است از ضمیر مخاطب پس جایز نیست که ضمیر مخاطب
متصل باشد چنانکه گوئی اعجبنی ضربیک و جایز نیست که منفصل باشد چنانکه
گوئی ضربی ایاک بنابر آن دو جهت که در اعطیتکه و اعطیتک ایاه دانسته
شد و اگر هیچکدام از ضمیرین اعرف نباشد فصل ثانی واجب باشد چنانکه
در اعطیته ایاه یا اعرف باشد و اما آن اعرف مقدم نباشد ضمیر ثانی منفصل

باید

باید بود چنانکه در اعطیته ایاک بنابر آنکه چون دو ضمیر متساوی اند ضمیر اول
فصل میکند میان عامل و ضمیر ثانی و همچنین وقتی که اعرف مقدم نباشد
غیر اعرف فاصل باشد بطریق اولی پس فصل ضمیر ثانی واجب باشد
والمختار فی خبر باب کان الانفصال والاکثر لولا انت الی
آخرها وعسیت الی آخرها وجاء لولاک وعساک الی آخرها مختار
در خبر کان و اخوات وی آنست که ضمیر منفصل باشد چنانکه گوئی کان
زید قائما و کنت ایاه زیرا که خبر کان در اصل خبر مبتدا است و خبر مبتدا
چون ضمیر بود منفصل باید بود زیرا که عامل وی معنویست و اتصال نیز جایز است
چنانکه گوئی کنته بنابر آنکه خبر کان شبیه است بمفعول و ضمیر مفعول در مثل
ضربته واجب الاتصال است پس باید که در شبه مفعول اگر اتصال واجب نباشد
لا اقل جایز باشد لیکن رعایت اصل وی که خبر مبتدا است مختار و
اولی باشد از رعایت مشابهت او با مفعول و اکثر در استعمال آنست
که بعد از لولا ضمیر مرفوع منفصل باشد چنانکه گوئی لولا انت لکان کذا
زیرا که آن ضمیر مبتدا است که خبر او واجب الحذف است چنانکه دانسته شد
و در بعضی لغات لکان کذا آمده است اخفش گوید که بعد از لولا کاف

در لولاک [illegible]

ضمیر مجرورست که بجای ضمیر مرفوع واقع شده است همچنان مبتداست
که ضمیر مرفوع بود بنابرانکه بعضی از ضمایر بجای بعضی واقع میشود چنانکه
گوئی ما انا کانت انت در مقام ضمیریست مرفوع واقع بجای مجرور
پس جایز باشد که کاف در لولاک ضمیری باشد مجرور واقع بجای
مرفوع و سیبویه گوید که لولا در مقام حرف جرست و کاف ضمیر
مجرورست واقع بجای خود پس اخفش تصرف کرده است در مابعد لولا
و سیبویه تصرف کرده است در نفس لولا و همچنین اکثر در استعمال است
که متصل بعسی اخوات وی ضمیر مرفوع باشد و چنین گفته شده است
که عسیت عسیتما تا آخر زیرا که این ضمیر فاعلست و متصل شده است
بفعلی که علیل است در وی و در بعضی لغات عساک و عساکما تا آخر آمده است
اخفش گوید که این کاف ضمیر منصوبست که واقع است در موقع مرفوع و سیبویه
گوید که عسی اینجا محمولست بر لعل در عمل بواسطه تقارب ایشان در معنی
پس درینجا نیز اخفش تصرف در ضمیر کرده است و سیبویه در فعل که عامل
آن ضمیرست ونون الوقایة مع الیاء لازمة فی الماضی وفی
المضارع عریا عن نون الاعراب وانت مع النون ولدن

دان

وان واخواتها مخیر ویختار فی لیت ومن وعن وقد وقط
وعکسها لعل هرگاه که یا که ضمیر متکلم است متصل شود بفعل ماضی
نون وقایه واجب باشد در همه صیغهای ماضی تا کسره در فعل در نیاید
و از جهت آن نون را نون وقایه خوانده اند پس ضربنی باید گفت
نه ضربی و برین قیاس است ضربانی و ضربونی تا آخر و همچنین
واجبست نون وقایه با یای متکلم در فعل مضارع وقتی که عاری باشد
از نون اعراب چنانکه گوئی یضربنی و تضربنی و یضربننی و تضربننی
و اگر نون اعراب باشد با فعل مضارع تو مخیری در آوردن نون وقایه
و ترک آن پس جایز باشد که گوئی یضربانني و یضربانی و تضربانني
و تضربانی و یضربونني و یضربونی و تضربونني و تضربونی و تضربینني
و تضربینی اگر نون آوری قیاس باشد بر اخواتی که عاری اند از نون اعراب
و اگر ترک کنی بنابران باشد که نون اعراب حارس است از فعل پس
احتیاج نباشد که نون را از کسره نگاهداری نمی بینی که این نون بعد از الف
تثنیه مکسور می باشد و همچنین تو مخیری در لدن اگر خواهی که سکون
آخر او را باقی داری نون آوری و نون لدن را در وی ادغام کنی و گوئی لدنی

واکر خواهی نون وقایه را ترک کنی و نون لدن را که نیز اسم است و فعل
مکسور کردانی وکوئی لدنی و همچنین مخیری در آوردن نون در ان
واخوات وی کر ان است و کان و لکن اکر نون آوری بنا بر مشابهت
این حروف باشد با فعل و اکر ترک کنی بنا بر کراهت اجتماع نونات
باشد و در لیت نون آوردن مختار اولی است زیرا که مشابهت است
واجتماع نونات نیست و همچنین مختار در من و عن و قد و قط
آوردن نون است تا این حروف و اسمای افعال با قلت حروف
این کلمات باقی مانند بر سکون خود پس منی و عنی و قدنی و
قطنی اولی است از منی تا آخر و در لعل عکس لیت و اخوات وی است
یعنی مختار در وی ترک نون است پس لعلی اولی است از لعلنی بنا
بر آنکه حروف این کلمه بسیار است و نون با لام قریب المخرج است پس
ترک وی در اینجا بهتر باشد با وجود مشابهت او با فعل ویتوسط
بین المبتداء والخبر قبل العوامل او بعدها صیغة مرفوع منفصل
مطابق للمبتداء یسمی فصلا لیفصل بین کونه نعتا و خبرا
وشرطه ان یکون الخبر معرفة او افعل من کذا مثل کان زیدا

هو افضل من عمرو ولا موضع له عند الخلیل وبعض العرب یجعله
مبتداء و ما بعده خبره و در میان مبتدا و خبر متوسط میشود صیغه ضمیر مرفوع
منفصل موافق مبتدا در افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث تا فصل کند
میان آنکه مابعد وی صفت ماقبل وی است یا خبر است از وی یعنی
دلالت کند بر آنکه مابعد وی خبر است نه صفت و این توسط قبل
از دخول عوامل بر مبتدا و خبر می باشد چنانکه زید هو العالم اگر کلمه
هو نبودی احتمال بودی که العالم خبر باشد از زید و احتمال بودی
که صفت وی باشد و خبر بعد از آن مذکور شود و بواسطه کلمه هو معلوم
شد که العالم خبر است نه صفت و بعد از دخول عوامل می باشد چنانکه
کوئی کان زید هو القایم و این صیغه ضمیر مرفوع منفصل را فصل میخوانند
پیش بصریان از جهت آنکه او جدا میکند خبر را از احتمال صفت و عماد
میخوانند پیش کوفیان بنا بر آنکه اعتماد بر وی است در جدا کردن خبر
از صفت و شرط توسط این صیغه آنست که خبر معرفه باشد تا اورا احتمال
وصفیت مبتدای معرفه باشد و احتیاج افتد بجدا کردن خبر از صفت یا
از فعل تفضیل باشد مستعمل بمن زیرا که این فعل تفضیل مشابهت دارد با معرفه

در آنکه مفضل علیه معلوم است همچنانکه در افعل تفضیل معرف بلام مفضل علیه
معلوم و معهود است در مثل زید هو الافضل پس بواسطهٔ این مشابهت
افعل من کذا را حکم معرفه دادند و این صیغه را آوردند و اگر چه این خبر که
افعل من کذا است احتمال وصفیت مبتدای معرفه ندارد چنانکه گویی
کان زید هو افضل منک و نیز نزدیک خلیل این صیغه حرفست نه ضمیر
و ازین جهت است که او را هیچ محلی از اعراب نیست و در لغت بعضی از
عرب این صیغه ضمیر را مبتدا میدارند و مابعد او را خبر او میگردانند
چنانکه در قراءت شاذه آمده است که و ما ظلمناهم و لکن کانوا
هم الظالمون پس هم با ما بعد خود جمله باشد اسمی در محل نصب زیرا که
خبر کان است ویتقدم قبل الجملة ضمیر غایب یسمی ضمیر الشان
یفسر بالجملة بعده ویکون منفصلا ومتصلا مستترا او بارزا علی
حسب العوامل نحو هو زید قایم وکان زید قایم وانه زید قایم
وحذفه منصوبا ضعیف الا مع ان اذا خففت فانه لازم مثل
از جملهٔ اسمی یا فعلی ضمیر مفرد غایب مقدم میشود و آن ضمیر را شان و قصه
خوانند زیرا که اگر مفرد مذکر است یعنی امر و شان است چنانکه گویی هو زید

قایم و قول باری تعالی قل هو الله احد ای الامر و الشان زید قایم و الله احد
و اگر مفرد مونث است یعنی قصه است چنانکه گویی هی هند ملیحة و آن
ضمیر غایب مفسر شود بآن جمله که بعد از وست و آن ضمیر شاید که منفصل باشد
چنانکه گفته شد و شاید که متصل بارز باشد چنانکه گویی انه زید قایم و
قوله تعالی فانها لا تعمی الابصار و شاید که متصل مستتر باشد چنانکه گویی
کان زید قایم در کان ضمیر شانست که اسم اوست و این جمله خبر کان
و مفسر آن ضمیر است و این انفصال و بروز و استتار بحسب عوامل است یعنی
اگر عامل اقتضای انفصال کند چنانکه عامل در آن ضمیر ابتدا باشد آن
ضمیر منفصل بود و اگر عامل ان و اخوات وی باشد آن ضمیر متصل بارز باشد
و اگر کان و اخوات وی باشد آن ضمیر مستتر گردد و حذف ضمیر شان در
حالتی که منصوب است ضعیف باشد الا با ان مخففه از مثقله که آنجا تقدیر ضمیر
شان کردن لازم است بنابر آنکه مشابهت آن با فعل بیش از مشابهت
ان است و ان مخففه در بعضی مواضع عمل کرده است و عمل آن لیس جای ظاهر
نیست پس از بحث گفته اند که ان مخففه دایما ضمیر شان محذوفست
تا لازم نباید که اقوی عمل نکند و اضعف عمل کند و بدانکه این ضمیر در استعمال

وقتی مونث باشد که دران جمله که بعد از وست مونث باشد و عمده
چون هی هند ملیحة فانها لا تعمی الابصار و هرگاه که دران جمله مونث نباشد
یا مونث باشد که عمده نباشد در کلام بلکه فضله باشد آن ضمیر در استعمال
مونث نیامده است و اگرچه قیاس جواز تانیث است پس مثل
هی زید قایم و هی ضربت هند در کلام عرب نیافته اند اسماء الاشارة
ما وضع لمشار الیه و هی خمسة ذا للمذکر و لمثناه ذان و ذین و
للمونث تا و ذی و تی و ته و ذه و ذهی و تهی و لمثناه تان
و تین و لجمعهما اولاء مدا و قصرا و یلحقها حرف التنبیه و یتصل بها
حرف الخطاب و هی خمسة فی خمسة فتکون خمسة و عشرین و هی ذاک الی
ذاکن و ذانک الی ذانکن و کذا البواقی اسماء اشاره در اصطلاح نحویان
اسمی چند اند که موضوع شده اند از برای آنچیزی که بوی اشارت کرده شود و آن
اسما پنج اند و قیاس آن بود که شش بودندی سه از برای مذکر واحد و تثنیه
و جمع و سه از برای مونث بران قیاس لیکن در جمع مذکر و مونث فرق
نکرده اند و اگرچه در تثنیه فرق کرده اند بر عکس حال ضمایر یکی از آن اسما ذاست
از برای مفرد مذکر از هر جنس که باشد و دوم از برای تثنیه مذکر ذان در حالت رفعی

وذین

و ذین حالت نصبی و جری سیوم از برای واحد مونث که آن تاست و ذی و تی
و ذی چهارم از برای تثنیه مونث و آن تان است در حالت رفعی و تین است
در حالت نصبی و جری پنجم از برای جمع خواه مذکر و خواه مونث و آن اولاء
ممدود و مقصور و لاحق میشود باول اسماء اشاره ها تنبیه تا مخاطب غافل
نشود از اشارتی که باسم اشاره مقارنست و بواسطه آن اشارت
مشار الیه متعین میگردد و متصل میشود باواخر اسما اشارت حرف خطاب
و آن پنج صیغه است بر طریقه ضمایر متصل مخاطب که در میان تثنیه مذکر و مونث
فرقی نیست و چون پنج اسم اشاره را ضرب کنند در پنج حرف خطاب بیگانه
یعنی هر یکی را از اسما اشارت با حرف خطاب بیگانه مقترن کرده اند مجموع
بیست و پنج شود مثلا در ذا گویی ذاک ذاکما ذاکم ذاکن این پنج است
و برین قیاس است حال دیگر اسمای اشارت چنانکه گویی ذانک ذانکما
ذانکم ذانکن و بالجمله در اسم اشارت ملاحظه حال مشار الیه باید کرد در افراد و
تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث و در حرف خطاب ملاحظه حال مخاطب باید کرد
درین حالات که گذشت شعر و یقال ذا للقریب و ذلک للبعید و ذاک
للمتوسط و تلک و ذانک و تانک مشدد و تین مثل ذلک و اولئک و اما

ثم و هنا و هنا فللمکان خاصة در میان نحویان گفته میشود که اسم اشارت
چون معری باشد از کاف خطاب و از لام و انچه قایم مقام لام است آن اشارت
بقریب باشد چنانکه ذا و اگر با کاف خطاب باشد بی لام و بی قایم مقام لام
آن اشارت بمتوسط باشد میان بعید و قریب چون ذاک و اگر با لام باشد
آن اشارت بعید باشد چنانکه ذلک ذلکما و ذلکم و تلک و تلکما و اولا
لک و همچنین اگر با تشدید باشد که قایم مقام لام است اشارت به بعید بود
چنانکه ذانک و تانک و کلمه ثم و انچه مذکورست بعد از وی برای اشارت اند بمکان خاص
بخلاف اسماء اشارت سابقه که ایشان عام اند در همه اشیا مشار الیه و چون
اسما اشارت در تبیین مراد محتاج اند بغیر که آن اشارتست مشابه شدند
با حروف در احتیاج بغیر پس مبنی گشتند و گویا ذا در ذان و ذین و تان و تین
خلافست که معرب اند یا مبنی و صحیح آنست که مبنی اند لیکن از برای مرفوع صیغتی
نهاده اند و از برای منصوب و مجرور صیغتی دیگر بر قیاس ضمایر و این موجب
اعراب نیست الموصول ما لا یتم جزءا الا بصلة و عاید و صلته
جملة خبریة و العاید ضمیر له و صلة الالف و اللام اسم فاعل و مفعول
و هی الذی و التی و اللذان و اللتان بالالف و الیاء و الاولی

والذین

۱۰۰

والذین و اللاتی و اللاء و اللای و اللائی و اللواتی و ما و من و ای
و ایة و ذو الطائیة و ذا بعد ما الاستفهامیة و الالف و اللام
از جمله مبنیاتی که از قبیل مبهمات اند اسما موصول اند و اسم موصول آن
اسمی است که نگردد جزو تام از کلام خواه عمده و خواه فضله الا بصله و
عایدی و صله موصولات جمله باشد خبریه نه انشائیه و عاید بموصول
ضمیری باشد راجع باو و الف و لام ممتازست از سایر موصولات باینکه
صله وی در صورت اسم فاعل است یا اسم مفعول بنابر آنکه مشابهت دارد
بالف و لام تعریف که مخصوص است باسما پس از آن جهت خبریه که صله موصول
میشود صورت اسم فاعل یا اسم مفعول ساخته اند تا مشابهت او را با لام تعریف
رعایت کرده باشند و بحسب معنی آن اسم فاعل یا اسم مفعول بمعنی جمله فعلی خبری
باشند مثلا الضارب و المضروب بمعنی الذی ضرب و الذی ضُرب است
و موصولات این کلماتست که مذکور شده است الذی از برای مفرد
مذکر و التی از برای مفرد مونث و اللذان از برای مثنی مذکر در حالت رفعی
و اللذین در حالت نصبی و جری و اللتان و اللتین از برای مثنی مونث
و الاولی و الذین از برای جمع مذکر و باقی از برای جمع مونث و از جمله موصولات

لفظ من وما است من از برای اولو العلم و ما از برای اولو العلم و غیر ان و این
هر دو بحسب لفظ مفرد مذکر اند و بحسب معنی شامل اند جمیع اقسام را مفرد و مثنی
و جمع مذکر و مونث و کلمه ای و ایه است از برای مذکر و ایه از برای مونث
و همچنین کلمه ذو موصول است در لغت قبیله طی چنانکه شاعر ایشان
گوید شعر فان الماء ماء ابی وجدی و بئری ذو حفرت و ذو طویت
ای و بئری التی حفرتها والتی طویتها و این ذو غیر انست که از
اسماء سته است و بمعنی صاحب است و همچنین کلمه ذا موصول است
لیکن بعد از ماء استفهامی نه در جای دیگر و این غیر ان ذا است که از اسماء
اشارتست و از جمله موصولات الف و لام است و ای و ایه و الذی و اخوات
اوست مثلا الذی را تخفیف کرده اند بحذف یا و گفته اند اللذ و بعد
از ان تخفیف کرده اند بحذف حرکت ذال و بعد از ان تخفیف کرده اند
بحذف ذال و اقتصار کرده اند بر الف و لام و برین قیاس است حال اخوات الذی
پس الف و لام بمعنی الذی و التی باشد تا [illegible] و این الف و لام غیر الف و لام
تعریفست زیرا که این الف و لام اسم موصول است و آن الف و لام حرفیست
از برای تعریف والعاید المفعول یجوز حذفه ضمیری که عاید باشد

بموصول چون بحسب مفعول باشد حذف او در کلام جایز است و بسیار است
زیرا که مفعول فضله است و موصول با صله طولی دارد پس تخفیف بحذف
مطلوب باشد و عاید اگر مرفوع باشد و فاعل باشد حذفش جایز
نباشد و اگر مبتدا باشد حذفش جایز باشد اما بسیار نیست در
کلام و همچنین اگر مجرور باشد حذفش اندکست زیرا که مودی بحذف
جارست پس کثرت محذوف لازم آید واذا اخبرت بالذی
صدرتها و جعلت موضع المخبر عنه ضمیرا لها و اخرته خبرا فاذا
اخبرت عن زید من ضربت زیدا قلت الذی ضربته زید
وکذلک الالف واللام فی الجملة الفعلیة خاصة لیصح بناء اسم
الفاعل او المفعول منها هرگاه که باستعانت الذی یا اخوات
او خبر دهی بتعیین از اسم مبهمی که واقع شده است طرف نسبت خبریه
معلوم مر مخاطب را خواه نسبت اسنادی باشد و خواه غیر اسنادی
اینجا سه چیز رعایت باید کرد اول آنکه موصول را در صدر کلام آری
دوم در موضع آن اسم مبهم که مقصود تعیین اوست بنزد مخاطب ضمیری
بنهی که راجع باشد بآن موصول و آن اسم که خصوصیتش مخاطب را معلوم نبود

موخر گردانی و خبر سازی از آن موصول با صله خود مثلا در زید منطلق اگر
مخاطب را معلوم باشد که شخصی منطلق است و نداند که او کیست علی التعیین
چنین باید گفت که الذی هو منطلق زید و اگر مخاطب را معلوم
باشد که زید را حالتی است و میداند که آن انطلاق است یا قیام
چنین باید گفت که الذی زید هو منطلق و در مثل ضربت زیدا
چون مخاطب را معلوم باشد که تو شخصی را زده و آن شخص را علی
التعیین نمیداند چنین باید گفت که الذی ضربته زید و در مثل
ضرب زید عمرا اگر خصوصیت زید را نداند چنین باید گفت که
الذی ضرب عمرا زید آن ضمیر که بجای زید نهاده شده مستتر گشت
در فعل و اگر خصوصیت عمرو نداند چنین باید گفت الذی ضربه زید
عمرو آن ضمیر که بجای عمرو واقع شد متصل گشت بفعل و مقدم شد
بر فاعل و حکم الف و لام در اخبار حکم الذی است لیکن اخبار
بالف و لام در جمله فعلی متصور شود تا از آنجا اسم فاعلی یا اسم مفعولی
که صله الف و لام شود توان ساخت و در جمله اسمی این معنی متصور
نیست پس اگر خواهی که خبر دهی از زید در ضربت زیدا باستعانت

الف و لام چنین باید گفت الضاربه انا زید زیرا که چون اسم فاعل
از فعل ساختی و صله الف و لام گردانیدی الف و لام عبارت است
از ان مبهم که فی الواقع زید است و ضارب متکلم است پس این اسم
صفتی باشد جاری علی غیر من هی له فاعل او را ابراز باید کرد چنانکه
گفته شد پس اگر بالذی خبر دهی چنین باید گفت الذی ضربته زید
چنانکه گذشت و اگر بالف و لام خبر دهی گویی الضاربه انا زید
چنانکه معلوم شد واذا تعذر امر منها تعذر الاخبار
ومن ثم امتنع فی ضمیر الشان والموصوف والصفة
والمصدر العامل والحال والضمیر المستحق لغیرها والاسم المشتمل علیه
چون متعذر شود امری از این امور ثلثه که شرط اخبارند بالذی متعذر شود
ان اخبار بالذی و از اینجاست که اخبار ممتنع است از ضمیر شان
بنابر آنکه ضمیر شان واجبست که در صدر جمله باشد که تفسیر او الاست
تا مخاطب اول امری مبهمی فهم کند و مشتاق شود بدانستن آن و توجه
کند بآن تا چون تفسیر او مذکور گردد و ذهن مخاطب مقرر و متعین
و متمکن شود پس اگر ضمیر شان از موضع خود دور گردانیدند تا خبر از

موصول جایز باشد پس نشاید در مثل هو زید منطلق چنین گویی الذی
هو زید منطلق هو نا هو اول که بجای ضمیر شان است راجع شود بموصول
و هو دویم که ضمیر شان است خبر گردد از موصول و همچنین متعذر است
خبر دادن از موصوف وحده زیرا که ضمیری که بجای آن موصوف واقع
شود باید که موصوف گردد بصفت آن موصوف لیکن ضمیر صلاحیت
موصوفیت ندارد چنانکه معلوم شد پس در مثل جاءنی زید العالم
گر گویی بالذی جاءنی هو العالم زید زیرا که این هو که بجای زید واقع شد
باید که موصوف گردد بعالم و این باطل است و همچنین اگر آن ضمیر
مستتر شود در فعل چنانکه واجبست درین مثال لازم آید که ضمیر مستتر
موصوف شود بعالم و همچنین از صفت وحدها خبر نتوان داد مثلا
از عالم درین مثال اخبار بالذی متصور نشود زیرا که ضمیری که بجای العالم
واقع شود صفت زید باشد و ضمیر صلاحیت صفت ندارد چنانکه
صلاحیت موصوفیت ندارد تا خبر از مجموع موصوف مع الصفة
جایز باشد چنانکه درین مثال گویی الذی جاءنی زید العالم ان
ضمیر که بجای موصوف مع الصفة نهاده مستتر شد در فعل راجع با موصول

ولی

و مجموع موصوف با صفت خبر گشت از آن موصول و همچنین ممتنع است
اخبار بالذی از مصدری که او عمل کرده باشد زیرا که ضمیری که بجای
آن مصدر واقع شود باید که آن عمل کند که مصدر کرده بود لیکن ضمیر را
آن اعمال نتوان کرد پس در مثل اعجبنی ضرب زید عمروا نشاید اخبار
کردن از ضرب وحده زیرا که ضمیری که بجای او واقع شود باید که فاعل
را مرفوع گرداند و مفعول را منصوب و این متصور نیست لیکن اخبار از مصدر
با معمول خود جایز باشد چنانکه گویی الذی اعجبنی ضرب زید عمروا
آن ضمیر که بجای مصدر با معمول خود واقع شد مستتر گشت در فعل راجع
با موصول و آن مصدر با معمول خود خبر شد از موصول و همچنین متعذر است
خبر دادن از حال زیرا که حال واجبست که نکره باشد و ضمیر معرفه است
پس نشاید که ضمیر بجای حال واقع شود و همچنین متعذر است اخبار از
ضمیری که مستحق غیر موصول باشد زیرا که ضمیری که بجای آن ضمیر واقع شود
باید که باستحقاق آن ضمیر راجع گردد پس موصول را در صله ضمیری رابط نباشد
و این باطل است و اگر آن ضمیر موضوع را بجای ضمیر اول راجع گردانی با موصول
آن مستحق محروم گردد مثلا در زید ضربته نشاید خبر دادن از ضمیر مفعول

که راجع است با زید بنابر آنکه ضمیری که بجای آن ضمیر واقع شود اگر راجع شود
با موصول زید محروم گردد از ضمیری که مستحق آنست و اگر راجع گردد با زید
موصول بی عاید ماند و همچنین متعذر است اخبار از اسمی که مشتمل است
بر آن ضمیری که مستحق غیر موصول است زیرا که ضمیری که بجای آن اسم واقع
شود اگر راجع شود با موصول آن مستحق محروم ماند و اگر راجع شود بآن
مستحق موصول بی عاید ماند پس در مثل زید ضربت غلامه اخبار از
غلام نشاید زیرا که ضمیری که بجای او واقع شود اگر عاید شود با موصول
زید بی ضمیر ماند و اگر راجع شود با زید موصول بی عاید گردد و هر دو باطل است

وما الاسمية موصولة واستفهامية وشرطية وموصوفة
وتامة وصفة ومن كذلك الا في التام والصفة واى
واية كمن کلمه ما حرف باشد چون ما کافه در انما زید قایم و ما نافیه
در ما ضربت زیدا و ما زید قایما و اسم باشد و آن موصوله باشد چون
عرفت ما اشتریته و استفهامیه باشد چون ما عندک و ما فعلت و
شرطیه چون ما تصنع اصنع و ما یفتح الله للناس من رحمة فلا ممسک لها
و موصوفه با مفرد چنانکه گویی ما معجب ای شیء معجب یا بجمله چون قول

شاعر

شاعر ربما تكره النفوس من الامر و تامه باشد یعنی شیء چون
فنعما هی ای فنعم شیئا هی و صفت باشد چون لامر ما یسود من
یسود ای لامر من الامور و کلمه من همچون کلمه ماست در جمیع اقسام الا
در تامه و صفت که کلمه من درین دو وجه نیامده است موصوله
چون عرفت من ضربته و استفهامیه باشد چون من عندک و شرطیه چون
من تضرب اضرب و موصوفه چون رب من انضجت غیظا صدره ای
رب شخص موصوف بما ذکر و کلمه ای و اية همچون کلمه من است در جمیع
اقسام و صفت نیز آمده است زیاده بر اقسام من موصوله چون ثم
لننزعن من کل شیعة ایهم اشد علی الرحمن عتیا و استفهامیه چون ایهم
عندک و شرطیه چون ایهم تضرب اضرب و موصوفه چون یا ایها الرجل
و یا ایتها النفس و صفت چون مررت برجل ای رجل و بامراة اية
امراة وهي معربة وحدها الا اذا حذف صدر صلتها وفي
ماذا صنعت وجهان احدهما ما الذي وجوابه رفع والثاني
اي شيء وجوابه نصب کلمه ای با مونث خود معرب است در همه
اقسام مذکوره الا وقتی که موصول باشد و صدر صله وی محذوف باشد

چنانکه در آیه لننزعن من کل شیعة ایهم اشد علی الرحمن عتیا اگر مذکور
بودی ایهم منصوب بودی علی المفعولیة و چون محذوف شد ای مبنی گشت
بر ضم و سبب اعراب ای با آنکه موصولات مجموع مبنی اند بواسطه مشابهت
با حرف در احتیاج بغیر آنست که ای مستلزم اضافه است و از جهت آنست
که تا ای تنبیه در یا ایها الرجل زیاده کرده اند تا عوض از مضاف الیه باشد
و اضافه از خواص اسم است پس از حیثیت آن باضافه متقوی گردد
اصل در اسما اعراب است پس از جهت رجوع کرد باصل خود لیکن چون
صدر صله محذوف شود احتیاج متضاعف گردد پس اضافه معارضه
با مشابهت نتواند کرد و از جهت مبنی شود بر ضم همچنانکه در صورت نداء
و در ماذا صنعت دو وجه است وجه اول آنکه ما استفهامی باشد و ذا
بمعنی الذی باشد ای ما الذی صنعته پس ما مبتدا باشد و ما بعد وی
خبر وی یا عکس و در وجه جواب او برفع باشد چنانکه گوئی خیر ای الذی
صنعته خیر تا جواب مطابق سوال باشد در آنکه هر دو جمله اسمی اند و وجه دوم
آنست که ما استفهامی باشد و در محل نصب بفعل کرد ما بعد او مذکورست
و لفظ ذا زاید باشد ای اش صنعت و در وجه جواب او بنصب باشد

تا مطابق سوال باشد در آنکه هر دو جمله فعلی اند چنانکه گوئی خیرا ای صنعت خیرا
اسماء الافعال ما کان بمعنی الامر او الماضی مثل رویدا زیدا ای امهله
و هیهات ذاک ای بعد و فعال بمعنی الامر من الثلاثی قیاس کنزال
بمعنی انزل و فعال مصدرا معرفة کفجار و صفة نحو یا فساق مبنی
لمشابهته له عدلا و زنة و علما للاعیان مؤنثا کقطام و غلاب
مبنی فی الحجاز معرب فی تمیم الا ما فی آخره را نحو حضار الثانی چند
که صیغه ایشان صیغه فعل است و معنی ایشان معنی فعل است از اسما
افعال خوانند و آن الفاظ بر دو قسم اند یک قسم آنکه بمعنی امر حاضر باشد
چون روید زیدا ای امهله و بله زیدا ای دعه و قسم دیگر آنکه بمعنی فعل ماضی
باشد چون هیهات و شتان بمعنی بعد و افترقا و این هر دو قسم
مبنی اند بواسطه مشارکت ایشان در معنی با مبنی الاصل که آن امر حاضر
و فعل ماضی است و از جمله اسماء افعال صیغه فعال است که بمعنی امر حاضر
باشد و این صیغه از ثلاثی مجرد قیاسی است چون نزال بمعنی انزل
و تراک بمعنی اترک و ضراب بمعنی اضرب و مناع بمعنی امنع و در بنای این افعال
هیچ کس را خلاف نیست و همچنین مبنی است باتفاق فعال که معدول از مصدر

معرفه چون فجار که معدول است از الفجرة و حماد که معدول است از المحمدة
و فعال که معدول است از صیغه مؤنث چون یا فساق که معدول است
از فاسقه و یا خباث که معدول است از خبیثه و یا لکاع که
معدول است از لکعاء و این هر دو مبنی اند بواسطه مشابهت
با فعال که بمعنی امر است و از اسماء افعال است در وزن و عدل
لیکن در فعال که علم اعیان مؤنث است چون قطام و حذام
و غلاب و حضار و نظایر آن اختلاف واقع است در لغت عرب
نزد اهل حجاز این نیز مبنی است همچون اخوات ثلث خود و نزد
اکثر بنی تمیم مجموع این قسم معرب است الا آنچه در آخر او را باشد
که پیش اکثر بنی تمیم این که آخر او راست مبنی است بر کسر و این جمهور
بنی تمیم که معرب داشته اند فعال را که علم اعیان مؤنث است او را لا
ینصرف گردانیده اند بواسطه علمیت و تانیث چون جاءنی
حذام و رایت حذام و مررت بحذام و در منع صرف احتیاج بتقدیر
عدل نیست چنانکه تنبیه رفت در ما تقدم و این جمهور حضار را
مبنی گردانیده اند بر کسره زیرا که راء حرف مکرر است و او را احتیاج باماله است

از برای تخفیف چون مبنی باشد بر کسره در حضار حضار توان گفت
و چون لاینصرف و معرب باشد کسره در وی نبود و اماله مقصود نگردد
و بعضی اندک از بنی تمیم فرقی نکرده اند میان حذار و حضار و همه را
معرب گردانیده اند و قول این بعض بقیاس اقربست و آنکه
که در مثل قطام عدل تقدیر کرده اند از برای منع صرف در لغت
بنی تمیم با آنکه احتیاج نیست بآن تقدیر تمسک ایشان آنست که
چون در آن سه فعال عدل است چنانکه معلوم شد پس مناسب آن
باشد که در اینجا نیز عدل تقدیر کنند و اگر چه احتیاج نیست بوی از برای
منع صرف و از آنچه گذشت معلوم گردد که باب قطام در اکثر نسخ کافیه
در باب منع صرف از بهر چه مذکور شد و در بعضی نسخ از بهر چه محذوف
گشت الاصوات کل لفظ حکی به صوت او صوت به
للبهائم فالاول کغاق والثانی کنخ از جمله مبنیات لازمه
البنا اسماء اصواتست و آن عبارتست از هر لفظی که حکایت کرده شود
بوی صوتی از اصوات همچنانکه غاق که حکایت از صوت غراب است
یا لفظی که بوی آواز کنند بآن بهایم چنانکه گویند نخ در وقت خوابانیدن

شتر و اسماء افعال و اسماء اصوات بسیارند و محتاج اند بضبط
تفاصیل آن و آنچه درین کتاب مذکور است مجملی است مختصر از آن
تفاصیل بروجه کلی. المرکبات کل اسم من کلمتین لیس بینهما
نسبة فان تضمن الثانی حرفا بنیا کخمسة عشر وحادی
عشر واخواتهما الا اثنی عشر والا اعرب الثانی کبعلبک
وبنی الاول فی الافصح. از جمله مبنیات مرکبات اند و مراد بمرکبات
درین مقام هر اسمیست که مرکب شده باشد از دو کلمه که میان آن دو
کلمه نسبتی نباشد و اگر جزء ثانی از آن اسم مرکب از کلمتین متضمن
معنی حرف باشد هر دو جزء مبنی شود اما جزء اول بواسطه آنکه
بمنزله جزء کلمه است چون زاء زید اما جزء ثانی بواسطه تضمن معنی
حرف چون احد عشر و خمسة عشر تا تسعة عشر و همچنین احدی عشرة
تا تسع عشرة و چون حادی عشر و حادیة عشرة تا تاسع عشر و تاسعة
عشرة که درین مجموع هر دو جزء مبنی اند بسبب آنکه گفته شد الا
اثنی عشر و اثنتی عشرة که جزء اول درین هر دو معرب است بواسطه
مشابهت ایشان با مضاف از جهت حذف نون در ترکیب با آنکه

جزء ثانی مبنی است و اگر جزء ثانی متضمن معنی حرف نیست جزء ثانی
معرب باشد و جزء اول مبنی در اصح لغات چون بعلبک
و معدیکرب و حضرموت و بختنصر که اینها همه اعلام اند و اعراب
بر اواخر ایشان جاریست با منع صرف و جزء اول مبنی است و درین
قسم دو لغت دیگر هست یکی آنکه جزء اول را معرب دارند و اضافه
کنند بجزء ثانی و جزء ثانی را منصرف گردانند چنانکه گوئی هذه
بعلبک و رأیت بعلبک و مررت ببعلبک دوم آنکه جزء اول
اضافه کنند با ثانی و ثانی را لا ینصرف دارند چنانکه گوئی هذه بعلبک
و رأیت بعلبک و مررت ببعلبک لیکن لغت اول افصح و اولی است.
الکنایات کم وکذا للعدد وکیت وذیت للحدیث فکم
الاستفهامیة ممیزها منصوب مفرد والخبریة مجرور ومفرد
ومجموع وتدخل من فیهما. از جمله مبنیات کنایاتست و مراد
بکنایات لفظی است که دلالت کند با بهام بر معنی که روشن شده است
در عبارتی دیگر و مقصود درین موضع کنایات مبنیه است نه کنایات
معربه چون فلان و فلانه زیرا که بحث در مبنیاتست و لفظ کم با این تفسیر

کم گفته شد از قبیل کنایه نیست زیرا که وی سؤال است از عددی مبهم یا
اخبار است از عددی کثیر مبهم و در هیچکدام معتبر نیست آنکه آن عددی
مبهم مفسر شده باشد در عبارتی دیگر پس او را از بهر مناسبت کذا
وکیت و ذیت آورده اند در ابهام و کم استفهامی مبنی است بواسطه
تضمن معنی همزه استفهام و کم خبری بواسطه موافقت او در لفظ با
کم استفهامی و کذا بواسطه آنکه ذا در اصل اسم اشارتست و کاف از
برای تشبیه و کیت و ذیت از جهت آنکه کنایت اند از جمله که مبنی الاصل
و همچنین ممیز کم استفهامی منصوب باشد و مفرد زیرا که او را حمل کرده
بر عدد متوسط که ما فوق عشره و مادون مائه است و ممیز در وی
منصوب باشد و مفرد چنانکه دانسته شد و ممیز کم خبری مجرور باشد
باضافه گاه مفرد همچنانکه در عدد کثیر چون مائة رجل و گاه جمع همچنانکه
در عدد قلیل چون ثلاثة رجال و داخل میشود کلمه من در ممیز هر دو
وجه آن ممیز مجرور باشد بمن زیرا که حرف جر اگرچه زاید باشد الغاء
نباشد. ولهما صدر الکلام. و کم استفهامی و خبری هر دو را صدر
کلام است اما استفهامی را از جهت آنکه دلالت میکند بر نوعی از انواع

کلام

کلام که آن استفهام است پس تقدیر در صدر کلام واجب باشد تا اول الامر
نوع کلام معلوم گردد و مخاطب را عذر نشود و اما کم خبری را یا از
جهت مشابهت وی با کم استفهامی و یا از جهت آنکه او دلالت
میکند بر انشاء تکثیر و او را خبری از برای آن گفته اند که ما بعد وی
خبر است و اگرچه او از برای انشاء تکثیر است چنانکه گوئی کم رجل
عندی بسیار مرد که نزدیک منست پس حصول رجل نزدیک
متکلم بطریق خبر است اما انشاء تکثیر او مر رجل را بطریق انشاست
و این نیز نوعی است از انواع کلام. وکلاهما یقع مرفوعا ومنصوبا
ومجرورا فکل ما بعده فعل غیر مشتغل عنه بضمیره کان منصوبا
معمولا علی حسبه وکل ما قبله حرف جر او مضاف فمجرور والا فمرفوع
مبتدأ ان لم یکن ظرفا وخبر ان کان ظرفا. هر یکی از کم خبری و استفهامی
گاه مرفوع المحل باشد و گاه منصوب و گاه مجرور پس هر یکی از خبری و استفهامی
که باشد بعد از وی فعلی که آن فعل نیست مشتغل از عمل کردن در وی بضمیر او
یا بمتعلق ضمیر او یعنی آن فعل ضمیر او را یا متعلق ضمیر او را منصوب نکرده است
بر آن قیاس که در ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر معلوم شد آن کم در محل نصب

باشد و معمول آن فعل باشد بران وجهی که آن فعل معمول او را بوجه آخر
پس شاید که مفعول به باشد چنانکه گویی کم رجلا ضربت و کم رجل ضربت و
شاید که مصدر باشد چنانکه گویی کم ضربة ضربت و کم ضربة ضربت
و شاید که ظرف باشد چون کم یوما صمت و کم یوم صمت و هرگاه که پیش
از وی حرف جر باشد یا اسمی باشد مضاف بسوی آن کم مجرور المحل باشد
بآن حرف جر یا آن مضاف چنانکه گویی بکم رجلا مررت و بکم رجل مررت و
و غلام کم رجلا ضربت و غلام کم رجل ضربت و غلام درین مثال منصوب باشد
که مفعول به از ضربت یا ضربت است و بواسطه حرف جر و مضاف صدارت
کم باطل نشود زیرا که جار و مجرور و مضاف با مضاف الیه بمنزله کلمه واحده اند
پس معنی استفهام را پیش از حرف جر و مضاف تقدیر باید کرد گویا چنین
گفته ا بعشرین رجلا مررت ام بثلثین و اغلام عشرین رجلا ضربت ام
غلام ثلثین و هر یکی که نه چنین باشد یعنی بعد از وی آن فعلی که مذکور شد
نباشد و پیش از وی حرف جر و مضاف نباشد آن کم مرفوع باشد و چه
اگر آن کم بمعنی ظرف نباشد مرفوع علی الابتدا باشد خواه بعد از وی فعلی باشد
مستقل از وی بضمیر او یا بمتعلق ضمیر او چنانکه گویی کم رجلا ضربته او ضربت غلامه

و کم رجل ضربته او ضربت غلامه و خواه اسمی باشد نکره چون کم درهما
مالک یا ظرفی باشد چنانکه گویی کم درهما عندک یا اسمی باشد معرفه چون
کم درهما مالک در جمیع این مواضع کم در محل رفع است که مبتدا است
و ما بعد او خبر او و بمذهب دیگران در مثل کم درهما مالک کم در محل رفع
که خبر مبتدا است و مالک مرفوع است که مبتدا است بر آن قیاس که
در من ابوک دانسته شد و مذکور در بعضی کتب که مذهب سیبویه است و اگر
کم بمعنی ظرف باشد مرفوع شود یا آنکه خبر مبتدا باشد و ما بعد وی مبتدا باشد
چنانکه کم یوما سفرک و کم یوما صیامک وکذلک اسماء الاستفهام
والشرط وفی مثل کم عمة لک یا جریر وخالة ثلثة اوجه و بمعنی
کم است در وجوه اعراب اسماء استفهام و شرط پس اگر آنکه بعد ازین اسما فعلی باشد
که مستقل نباشد از عمل کردن درین اسما بضمیر اسما یا متعلق ضمیر آن اسما
منصوب باشد بآنکه مفعول آن فعل اند چنانکه گویی من ضربت ای ای
شخص ضربت و من تضرب اضرب ای ای شخص تضرب اضرب
پس اگر آنکه من مفعول شرط باشد که اضرب است مفعول فعل محذوف
باشد ای ای شخص تضرب اضرب و اگر او را مفعول فعل اگر دانی مفعول

شرط محذوف باشد ای ای شخص تضربه اضرب و اگر پیش ازین اسما حرف
جری یا مضافی باشد آن اسما مجرور المحل باشد چنانکه گویی بمن مررت
او غلام من ضربت و غلام درین موضع مفعول ضربت باشد و چنانکه
گویی بمن تمرر امرر و غلام من تضرب اضرب و اگر هیچ کدام ازین دو
قسم که مذکور شد نباشد آن اسما مرفوع المحل باشد چنانکه گویی من
عندک و من ابوک بر مذهب سیبویه و در مثل نیز این بیت یعنی لفظ
عمة سه وجه جایز باشد یکی نصب بر آنکه کم استفهامی باشد
دوم جر بر آنکه کم خبری باشد و بر هر دو تقدیر کم در محل رفع باشد
که مبتدا است و جمله قد حلبت علی عشاری خبر وی باشد سیم رفع
بر آنکه ممیز کم محذوف باشد ای کم مرة او کم حلبة و در آن محذوف
نصب و جر جایز باشد بنا بر آنکه استفهامیست یا خبری و علی ای
التقدیرین کم منصوب المحل باشد بمصدری یا ظرفی و عمة مرفوع باشد
که مبتدا است و لک صفة وی است و جمله قد حلبت خبر این مبتدا است
و چه عمة ممیز کم نباشد چنانکه در حالت نصب و جر بود و خالة و فدعاء
تابع لفظ عمة اند در رفع و نصب و جر اول بعطف دوم بوصفیت و این بیت

فرزدق است که هجو کرده است جریر را بر آنکه قبیله پدر و مادر وی خدمتکار
فرزدق بوده اند و لفظ علی اشارتست بآنکه فرزدق کراهت
داشته است خدمتکاری ایشان را بواسطه خست ایشان و
فلیحذف فی مثل کم مالک وکم ضربت و گاه باشد
که ممیز کم انداخته شود چنانکه گویی کم مالک و کم ضربت ای کم
درهما او درهم مالک و کم ضربة او کم ضربة او مرة او مرة ضربت
الظروف منها ما قطع عن الاضافة کقبل وبعد واجری
مجراه نحو لا غیر ولیس غیر وحسب ومنها حیث ولا یضاف
الا الی جملة فی الاکثر ومنها اذا وهی للمستقبل وفیها معنی
الشرط فلذلک اختیر بعدها الفعل وقد تکون للمفاجاة فیلزم
المبتدا بعدها ومنها اذ وهی للماضی ویقع بعدها الجملتان
چون اکثر ظروف معرب اند و اندکی از آن مبنی است از تجدید درما تقدم گفت
و بعض الظروف و درینجا بقول الظروف اشارت کرد بآن ظروف مبنیه
و از جمله ظروف مبنیه آن ظرفیست که منقطع شده باشد از اضافه
بآنکه آن ظرف مقتضی آن اضافه است و چون مضاف الیه محذوف

گردد و منوی باشد بحسب معنی آن ظرف مبنی گردد و بسبب شباهت
او بحروف در احتیاج بغیر که آن مضاف الیه است از آن وی و هرگاه
که مضاف الیه مذکور باشد یا وی احتیاج در غایت قوت نباشد
و یا منصوب شود علی الظرفیة چنانکه گویی جئت قبل زید ای
بعده یا مجرور شود بحرف جر چنانکه گویی جئت من قبل زید ای
من بعده اما چون مضاف الیه محذوف شود و در معنی مراد است
احتیاج آن ظرف بآن مضاف الیه قوت گرفت پس او مبنی
گشت بر حرکت ضمه تا حرکت بنای او مخالف حرکت اعرابی
باشد و ازین قبیل است قوله تعالی لله الامر من قبل و من بعد ای
من قبل ذلک و من بعد ذلک و گفتیم که مضاف الیه باید که منوی باشد
که اگر محذوف باشد نسیا منسیا آن ظرف معرب باشد بحال خود
چنانکه شاعر گوید شعر فساغ لی الشراب وکنت قبلا اکاد اغص
بالماء الفرات و برین قیاس است حال جهات سته چون قدام
و امام و خلف و یمین و یسار و فوق و تحت و لفظ غیر که مضاف الیه وی
انداخته شده است در مثل لا غیر و لیس غیر و لفظ حسب که مضاف الیه وی از

انداخته باشد در مثل فحسب جاری مجرای ظروف منقطعه در بنا بر ضم
از جهت مشابهت در حذف مضاف الیه با کثرت استعمال همچون ظروف
منقطعه و از جمله ظروف مبنیه لفظ حیث است و او از برای مکان است بنسبتی
که در جمله باشد و ازین جهت غالبا مضاف بجمله باشد و از جهت
احتیاج وی بجمله مشابه حروف است و مبنی است بر ضم و هرگاه که اورا
اضافه بمفرد کنند چنانکه شاعر گوید شعر اما تری حیث سهیل
طالعا نجم یضیء کالشهاب ساطعا شاید که معرب سازند زیرا که علت
بنا اضافه با جمله بود که مبنی الاصل است و شاید که غلبه اضافه با جمله بود
اعتبار کنند و درینجا نیز او را مبنی دارند و از جمله ظروف مبنیه کلمه اذا است
و او از برای زمان مستقبل است و متضمن معنی شرط است غالبا و ازین
جهت مبنی است و فعل بعد از وی مختار است چنانکه در ما اضمر عامله علی
شریطة التفسیر معلوم شد و گاه باشد که کلمه اذا از بهر مفاجات باشد
چنانکه گویی خرجت فاذا السبع واقف ای فخرجت ففاجاة زمان السبع
واقف او مکان السبع واقف و بعد از اذا مفاجاة مبتدا لازم است غالبا
تا فرق باشد میان اذا مفاجاة و اذا شرطیه و اذا مفاجاة بجای کلمه فا

واقع میشود در جواب شرط چنانکه معلوم شود ان شاء الله و از جمله
ظروف مبنیه کلمه اذ است از برای زمان ماضی و بعد از وی جمله فعلیه و
اسمیه واقع شود و سبب بنای وی آنست که وضع او همچون وضع
حروف است همچون کلمه کن و هل و نظایر آن و منها این و انی
للمکان استفهاما و شرطا و متی للزمان فیهما و ایان
للزمان استفهاما و کیف للحال استفهاما و مذ و منذ
بمعنی اول المدة فیلیهما المفرد المعرفة و بمعنی الجمیع فیلیهما
المقصود بالعدد و قد یقع المصدر او الفعل او ان فیقدر
زمان مضاف و هو مبتدا و ما بعده خبره خلافا للزجاج
از جمله ظروف مبنیه این و انی است از برای مکان جهت استفهام
یا شرط چنانکه گویی این زید و انی زید ای فی ای مکان هو و این تجلس
اجلس و انی تجلس اجلس ای فی ای مکان تجلس فیه اجلس و فی
ای مکان ظرف شرط است یا ظرف خبر است ای فی ای مکان
تجلس اجلس فیه او فی ای مکان تجلس اجلس و سبب بنای هر دو
متضمن معنی استفهام است یا شرط و برین قیاس است سایر اخوات

ایشان و از جمله ظروف مبنیه متی است و او از برای زمان است
بطریق استفهام یا شرط چنانکه گویی متی القتال ای فی ای زمان
القتال و متی تجلس اجلس ای فی ای زمان تجلس اجلس و مشهور
میان نحویان آنست که متی و اخوات وی چون این و انی
معمول شرط است زیرا که او اقرب است بجزا و اگرچه آن نیز در معنی
صحیح است چنانکه گفته شد و از جمله ظروف مبنیه ایان است و او از
برای استفهام است از زمانی که آنرا وقوع و فخامتی باشد در افهام
چنانکه ایان یوم القیمة ای اتی زمان او فی ای زمان یوم القیمة و از
جمله ظروف مبنیه کیف است و او از برای سوال است از حال چنانکه
گویی کیف زید ای صحیح ام سقیم و هرگاه که بعد از کیف اسم باشد چنانکه
گفته شد او در محل رفع باشد و خبر آن اسم باشد که مبتدا است
و هرگاه که بعد از وی فعل باشد چنانکه گویی کیف جئت او در محل
نصب باشد علی الحالیة ای علی ای حال جئت اراکبا ام ماشیا و از
جمله ظروف مبنیه مذ و منذ است و ایشان را دو معنی است یکی
اول المدة و دیگر مابعد ایشان باید که اسمی باشد مفرد معرفه تا اول

مدت معین کرده و مجموع مدت به بغیت معلوم شود چنانکه
گوئی ما رایته مذ یوم الجمعة او منذ یوم الجمعة و دیگری آنکه جمیع المدة پس
بعد ایشان باشد مجموع مدتی که مقصود است بعد چنانکه گوئی
ما رایته مذ یومان او شهران او سنتان و سبب بنای ایشان
در حالت ظرفیت آنست که لفظ ایشان در حالت ظرفیت
موافق لفظ ایشانست در حالت حرفیت و در معنی متقاربند
وگاه باشد که بعد از مذ و منذ واقع شود مصدر چون ما رایته
منذ سفره یا فعل چون ما رایته مذ سافر و ان مخففه چون مذ
ان سافر و ان مثقله چون مذ انه سافر و درین صورتها اربعه
از تقدیر زمان زیرا که معنی بر آنست ای مذ زمان سفره تا آخره و مذ
و منذ بر جمیع تقادیر مذکوره در محل رفع اند که مبتدا اند و ما بعد ایشان
خبر ای اول المدة یوم الجمعة او جمیع المدة یومان و اول المدة زمان سفره
تا آخره و زجاج گفته است که ما بعد ایشان مبتداست و ایشان
خبرند و ازینجا لازم آید که در مذ یومان مبتدا نکره باشد و خبر که جمیع
المدة است معرفه و این جایز نیست ومنها لدی ولدن وقدجا

لَدُنْ ولَدَنْ ولُدْنْ ولَدْ ولَدُ ولُدْ وقط للماضی المنفی
وعوض للمستقبل المنفی والظروف المضافة الی الجملة واذ
یجوز بناؤها علی الفتح وکذلک مثل وغیر مع ما وان و از
جمله ظروف مبنیه لدی ولدن است بمعنی عند و فرق آنست که
المال عند زید توان گفتن در حالی که حاضر است پیش او و در حالی
که در خزینه اوست و حاضر نیست و المال لدی زید ولدن زید
نتوان گفت الا در حالی که حاضر است پیش وی و سبب بناء
لدی ولدن و اخوات ایشان آنست که بعضی لغات ایشان
چون لد و لد بر هیئات وضع دو حرف اند پس همه را مبنی کردند
طردا للباب ولدن دایما مضافست با بعد خود و ما بعد وی
مجرورست لیکن در بعضی لغات عرب لفظ غدوه بعد از لدن
منصوب آمده است بنا بر آنکه نون لدن مشابه است بتنوین در
آنکه گاه ثابتست وگاه محذوف پس چنانکه رطل زیتا میگویند
لدن غدوة میگویند و از جمله ظروف مبنیه قط است از برای استغراق

ماضی منفی وعَوَضُ از برای استغراق مستقبل منفی و سبب بنا
آنست که ایشان دلالت میکنند بر استغراق که معنی
لام حرفیت و ظروف مضافه بجمله یا بکلمه اذ جایزست بنا کردن
آن ظروف بر فتح و جایزست اعراب آن چنانکه در هذا یوم
ینفع الصادقین جایزست که یوم مبنی شود بر فتح بواسطه
اضافه با جمله که بعد ازوست و جایزست که معرب باشد
برفع که خبر مبتدا باشد و همچنانکه در قول باری تعالی ومن
خزی یومئذ جایزست که یوم مجرور باشد بانکه مضاف الیه است
و جایزست که مبنی باشد بر فتح بنابر آنکه مضافست یا اذ که
مضافست با جمله زیرا که تقدیر کلام اینست که یوم اذ کان کذا مضاف
الیه اذ را انداخته اند و تنوین عوض او آورده اند پس یوم بواسطه
اذ مضاف با جمله باشد پس اکتساب بنا کند بر فتح که اخف است
و در حکم این ظروفست در جواز اعراب و بنا لفظ مثل و غیر وقتی
که بعد ازیشان لفظ ما و ان مصدریتین یا ان باشد زیرا که

ایشان مشابهت دارند با آن ظروف در استلزام اضافه و چون
بعد ازیشان این کلمات باشد مضاف با جمله باشند چنانکه آن
ظروف مضاف با جمله بودند پس اعراب و بنا بر فتح هر دو جایز
باشد چنانکه گوئی قیامی مثل ما قام زید او مثل ان قام زید او
مثل ان قام زید یا گوئی قیامی غیر ما قام زید تا آخره در لفظ مثل و غیر
اعراب و بنا بر فتح درین صور گفته شد جایز باشد المعرفة
والنکرة المعرفة ما وضع لشیء بعینه وهی المضمرات و
الاعلام والمبهمات وما عرف باللام والنداء والمضاف
الی احدها معنی العلم ما وضع لشیء بعینه غیر متناول غیره
بوضع واحد واعرفها المضمر المتکلم ثم المخاطب النکرة
ما وضع لشیء لا بعینه از جمله اضاف اسما معرفه و نکره است معرفه
آن اسمی است که موضوع شده باشد از برای شیء معین ما وضع لشیء
متناول است معرفه و نکره را و قید بعینه مخرج است نکره را از تعریف
معرفه و اقسام معرفه پنج است یکی مضمرات و در ما تقدم مذکور شد

دوم اعلام سیم مبهمات که عبارتست از موصولات واز اسمار
اشاره چنانکه گذشت چهارم معرفه بندا یا بلام پنجم مضاف بیکی
ازینها اضافتی معنوی چون غلام زید وغلامک وغلام هذا علم
آن اسمیست که موضوع شده است از برای شی معین ومتناول
نباشد غیر آن شی را بوضع واحد ما وضع لشی معین متناول است
همه معارف را وبقید غیر متناول غیره بیرون رفت همه معارف وبقید
بوضع واحد داخل شد در تعریف او علمی که مشترک باشد چون
زید که نام دو کس باشد زیرا که زید در یکصورت متناول غیر ست
لیکن بیک وضع نیست بلکه بدو وضع است بخلاف انا وانت وهذا
والرجل که بیک وضع متناول امور متعدده اند چنانکه دانسته شود
در کتب دیگر واعرف معارف بقول جمهور مضمرات است زیرا که در
ضمیر متکلم هیچ اشتباه نیست پس اعرف معارف ضمیر متکلم
باشد بعد از ان ضمیر مخاطب وبعد از ان اعلام وبعد از ان
مبهمات ومضاف بهر یکی ازینها در رتبه مضاف الیه خود است.

وبعضی

وبعضی گفته اند که اعرف معارف علم شخص است که بیک وضع متناول نیست
الا یک چیز را بخلاف مضمرات وسایر معارف که بیک وضع متناول
امور متعدده اند وبعضی گفته اند اعرف معارف اسماء اشاره اند
که معین وی بعقل وحس معلوم است ومذهب اول اصح واشهر است
ومعرف بندا در ما تقدم معلوم شد چنانکه گوئی یا رجل وقصد
شخص معین کنی ومعرف بلام یا از برای استغراق جنس باشد
چنانکه گوئی الرجل خیر من المراة یا از برای استغراق چنانکه گوئی
ان الانسان لفی خسر الا الذین امنوا وعملوا الصالحات یعنی
همه آدمیان در زیانکاری اند الا انان که ایمان آورده اند وعمل صالح
کردند یا از برای عهد چنانکه گوئی جاءنی الرجل وقال الرجل کذا
ودر مضاف بیکی ازینها شرطست که اضافه معنوی باشد زیرا که
اضافه لفظی مفید تعریف مضاف نیست ونکره آن اسمی است که
موضوع شده باشد از برای شی نامعین چون رجل وامراه وانسان
وفرس اسماء العدد ما وضع لکمیة احاد الاشیاء واصولها

اثنتا عشرة كلها واحد الی عشرة و مائة و الف تثنية واحد
و اثنان و واحدة و اثنتان و ثنتان و ثلثة الی عشرة
و ثلث الی عشر واحد عشر و اثنا عشر و احدی عشرة و اثنتا عشرة
و ثنتا عشرة و ثلثة عشر الی احد و عشرون احدی و عشرون
ثم بالعطف باللفظ علی ما تقدم الی تسعة و تسعین مائة الف و
مائتان و الفان فیهما بالعطف علی ما تقدم و فی ثانی عشرة
فتح الیاء و جاء اسكانها و شذ حذفها بفتح النون از جمله اصناف اسما
اسما عدد است و این اسما را احکامی چند خاص است پس از نخست ذکر کرد
و گفت که اسما عدد اسمی چند اند که موضوع شده اند از برای بیان
کیت آحاد اشیا یعنی از برای بیان چندی آحاد اشیا چنانکه گوی
ثلثة رجال تا معلوم شود که آحاد رجل سه است و بنابرین که گفته
شد در تفسیر اسما عدد واحد و اثنان از اسما عدد نباشند زیرا که
در جواب کم واقع میشوند چنانکه گوی کم رجلا عندک فتقول واحد او اثنان
و بعضی از اهل حساب در عدد بودن واحد و اثنین خلاف کرده اند

واصول اسمای عدد دوازده کلمه است یکی تا ده و صد و هزار و دیگر
مراتب اعداد از این دوازده کلمه ماخوذ میشوند یا بترکیب یا بی عطف
یا بعطف یا بصیغه تثنیه و یا بصیغه جمع قیاسی یا غیر قیاسی چنانکه
عشرون و اخوات سه تا نود که بر صیغه جمع اند نه بر قیاس
جمع و چنانکه گوی مات و مئین و الاف و الوف بر قیاس
جمع و چنانکه گوی مائتان و الفان بر قاعده تثنیه و تفصیل این سخن
آنست که از ابتدای اعداد برای مذکر چنین گوی واحد و اثنان
و از برای مونث واحده و اثنتان و از برای مونث ثنتان نیز
و تانیث در یکی بران وجه است که مشهور است و چون تا به سه رسیدی
از برای مذکر در لغت عرب تا آوری و گوی ثلثة رجال الی عشرة
رجال و از برای مونث تا نیاوری و گوی ثلث نسوة الی عشر
نسوة و این مخالف مشهور است و سبب آنست که مذکر مقدم است
بر مونث در اعتبار و چون مذکر به سه رسید جماعت باشد و جماعت
مونث لفظی است پس از برای رعایت تانیث او تا آورده اند

در عدد و در مونث ترک تا کردند تا فرق باشد و چون از ده در گذشتی
بیان عدد به ترکیب باشد پس گوی احد عشر رجلا و احدی عشرة امراة
و این بحقیقت ترکیب واحد و واحده است با عشره لیکن واحد را
تغییر کرده اند با حد و واحده را باحدی و از برای تخفیف در صورت
ترکیب لفظ عشره در حالتی که تنها بود از برای مذکر تا داشت و از
برای مونث خالی بود از تا بر خلاف قیاس مشهور و چون ترکیب
افتاد عود کرد با اصل که تانیث است از برای مونث و تذکیر است
از برای مذکر پس از جهت از برای مذکر چنین گویند که احد عشر رجلا
و از برای مونث احدی عشر امراة و برین قیاس است اثنا عشر
رجلا و اثنتا عشرة امراة و چون به سیزده رسید جزو اول از عدد بران
وجه باشد که در افراد بود و عشره با اصل خود عود کرده باشد
پس گوی ثلثة عشر رجلا و ثلث عشرة امراة تا تسعة عشر رجلا و تسع
عشرة امراة و در عشرون و اخوات وی که بر صورت صیغه
جمع مذکر سالم اند میان مذکر و مونث فرقی نیست پس گوی

عشرون رجلا و عشرون امراة و چون از عشرون در گذشتی
ترکیب بعطف باید گفت پس از برای مذکر گوی احد
و عشرون رجلا و اثنی و عشرون رجلا و ثلثة و عشرون رجلا
تا تسعة و عشرون رجلا و از برای مونث گوی احدی و
عشرون امراة و برین قیاس است حال عددی که میان
سی و چهل است تا عددی که میان نود و صد است یعنی
بطریق عطف باشد و از برای مذکر واحد و اثنان و از برای
مونث احدی و اثنتان و از برای مذکر ثلثة گوی و از برای
مونث ثلث و همچنین است حال اخوات ثلثة و چون بصد
رسیدی میان مذکر و مونث فرقی نیست گوی مائة رجل
و مائة امراة و چون از مائه در گذشتی لفظ احد و اثنان را ذکر
کنی از برای مذکر و احدی و اثنتان از برای مونث و عطف
کنی مائه را برین الفاظ و گوی احد و مائة رجل احدی و مائة امراة
و چون بثلثه رسی مائه را مقدم گردانی و گوی مائة و ثلثة رجال

ومائة وثلث نسوة وهمچنین گویی مائة وتسعة عشر رجلا ومائة
وتسع عشرة امراة وچون بعشرون رسی گویی مائة وعشرون
رجلا ومائة وعشرون امراة وچون از صد وبیست در گذری
چنین گویی مائة واحد وعشرون رجلا ومائة واحدی وعشرون
امراة وبرین قیاس است حال اعداد تا دویست وچون
به دویست رسیدی گویی احد ومائتا رجل احدی ومائتا امراة
وهمچنین تا ثلثمائة والف وما فوق آن تا الفان والاف
والوف اینست قاعده ضبط اعداد در مراتب تا محصور
ومیز الثلثة الی العشرة مخفوض مجموع لفظا او معنی
الا فی ثلثمائة الی تسعمائة وکان قیاسه مئات او مئین
ومیز احد عشر الی تسعة وتسعین منصوب مفرد ومیز مائة
والف وتثنیتهما وجمعه مخفوض مفرد واذا کان المعدود مؤنثا
واللفظ مذکرا او بالعکس فوجهان ولا یمیز واحد واثنان
استغناء بلفظ التمییز عنهما مثل رجل ورجلان لافادته

الفصل المقصود بالعدد چون الفاظ اعداد موضوعند از برای
معانی معینه عددی لیکن اجناسی که آن معانی عددی بدان تعلق دارد
مبهم است والفاظ عدد بر آن اجناس علی التعیین دلالت
نمیکنند پس لازم احتیاج افتاد در آن الفاظ بتمیز از برای
تعیین جنس مثلا عشرون معنی عددی است علی
التعیین ودرینجا ابهامی نیست لیکن ابهام در آنست که
این ازچه جنس است رجل است یا امراة یا کتابست
یا غیر آن پس ناچار باشد عشرون را از ممیزی واز ینجهة
شروع کرد مصنف در بیان تمیز بعضی مراتب اعداد وابتدا از
ثلثه کرد زیرا که واحد واثنان را ممیز صریح نمیشود چنانکه معلوم گردد
وممیز ثلثه تا عشره مجرور ومجموع است اما جر از جهة اضافه عدد
بامعدود واما جمعیت از جهة رعایت مطابقت لفظ با معنی با
آنکه در عدد کثرت پیداست واز جمعیت شاید که بحسب لفظ باشد
چون ثلثة رجال وشاید که بحسب معنی باشد چون ثلثة نفر وان

قاعده که در ثلثه واخوات وی گفته شد مطرد است الا در
وقتی که ممیز اینها مائة باشد که اینجا تمیز مجرور است ومفرد چنانکه گویی
ثلثمائة رجل وثلثمائة امراة وسبب آنست که مائة دالست بر عدد
کثیر پس از ینجهت او را مفرد آوردند وقیاس آن بود که ثلثمئات
گویند یا ثلثمئین لیکن این قیاس متروکست وممیز احد عشر
تا تسعة عشر وتسعین منصوبست ومفرد ترک جمع کردند بنا بر کثرت
عدد ومقصود بیان جنس بود واز مفرد حاصل میشود وعدد
را اضافه نکرده اند با ممیز بلکه تمیز را باصل خود رها کردند که آن
نصب است زیرا که اضافت تعذری دارد اما در احد عشر تا
تسع عشر از جهت آنکه تنوین در معنی مقدر است که اصل احد و
عشر بوده است اما در عشرون رجلا وما فوق وی از جهة
آنکه این نونها جمع نیست بلکه شبیه بنون جمع است پس اگر
اضافه کرده شود این نون نتوان انداخت ونتوان اثبات
کرد وممیز مائة مجرور است باضافت چنانکه در ثلثه دانستی

ومفرد است از جهة آنکه چون عدد بسیار شد در تمیز اکتفا کردند
بمفرد از برای بیان جنس ورعایت مطابقت نکردند وهم
چنین است حال الف وحال تثنیه مائة والف وحال جمع
الف پس گویی مائة رجل ومائة امراة والف رجل والف امراة
تا والاف رجل والاف امراة ومائتا رجل ومائتا امراة
والفا رجل والفا امراة والاف رجل والاف امراة ودر
تثنیه نون افتاده باضافه وهرگاه که معدود بحسب معنی مؤنث
باشد وبحسب لفظ مذکر چنانکه الشخص والاشخاص را بر نسوة
اطلاق کنی اینجا دو وجه جایز باشد پس اگر رعایت لفظ
کنی گویی ثلثة اشخص من النساء واگر رعایت معنی کنی
گویی ثلث اشخص وهرگاه که لفظ معدود مؤنث باشد
ومعنی مذکر چنانکه انفس را بر ذکور اطلاق کنی اینجا نیز دو وجه
جایز باشد پس گویی ثلثة انفس من الرجال بنا بر رعایت
معنی وثلاث انفس من الرجال بنا بر رعایت لفظ وواحد واثنان

که از مراتب اعداد ننهاد شمار امتیاز نیست پس بگویند واحد رجل
واثنا رجل از جهة آنکه آنچه ممیز ایشان خواهد بود دلالت میکند
بر جنس و بر تعیین آن عدد که مقصود است بی اشتباه مثلا
رجل دلالت میکند بر جنس و بر وحدت و رجلان دلالت
میکند بر جنس و اثنینیة پس ازین جهت درین دو موضع عدد
با ممیز جمع نشود بطریقه تمیز چنانکه در سایر اعداد است لیکن عدد
را درین دو موضع صفت معدود میکرده ممیز توان ساخت چنانکه اله
واحد والهین اثنین و تقول فی المفرد من المتعدد باعتبار
تصییره الثانی والثانیة الی العاشر والعاشرة لا غیر و باعتبار
حالة الاول والثانی الی العاشر والعاشرة والحادی عشر والحادیة
عشرة والثانی عشر والثانیة عشرة الی التاسع عشر والتاسعة
عشرة ومن ثم قیل فی الاول ثالث اثنین ای مصیرهما ثلثة من
ثلثهما وفی الثانی ثالث ثلاثة ای احدها وتقول حادی عشر
الثانی خاصة وان شئت قلت حادی احد عشر الی تاسع تسعة عشر

فضرب الاول حال اسمای عدد مکشوف و ظاهر گشت از ما تقدم اینها
زمان شروع کرد در بیان اسمای مفرد از متعددات که موصوف اعداد اند
و بدانکه این اسما بدو معنی مشتمل اند یکی بمعنی تصییر یعنی گردانیدن عددی
کمتر بیک مرتبه بعددی که آن اسما از وی مشتق باشد مثلا ثانی
که مشتق است از اثنین معنی وی باعتبار تصییر اینست که دو گرداننده
یکی و این بحقیقت اسم فاعلیست مشتق از ثنیت یعنی دو گردانیدم
یکی را و برین قیاس است حال ثالث و اخوات وی تا عاشر
و پس زیرا که این اسما را افعال چند هست بمعنی تصییر که این اسما از آن
افعال ماخوذند چون ثنیت و ثلثت و ربعت تا عشرت
و ابتدا این اسما بمعنی تصییر از ثانی است نه از واحد زیرا که کمتر از
واحد عددی نیست تا تصییر او بواحد متصور گردد و درین اسما تذکیر و
تانیث بر قاعده تذکیر و تانیث اسم فاعل است پس در مذکر
گویی الثانی و در مونث الثانیة تا العاشرة و این اسما را با این
معنی هر گاه که اضافه کنند با عدد نشاید که مضاف الیه ایشان

عددی باشد که این اسما مشتق اند از آن عدد و نشاید که عددی باشد
زاید بر آن عدد مشتق منه زیرا که معنی تصییر ممکن نباشد پس نگویند
با این معنی ثالث ثلثة ولا ثالث اربعة بلکه اضافه ایشان با عددی
باشد اقل بیک مرتبه از عدد مشتق منه پس گویند ثانی واحد و ثالث
اثنین و رابع ثلثة کقوله تعالی ما یکون من نجوی ثلثة الا هو رابعهم
ولا خمسة الا هو سادسهم دوم بمعنی حال آن مفرد از متعدد و ابتدا
این اسما از واحد است لیکن چون واحد مستعمل در عدد است بجای
او از برای متعدد لفظ اول استعمال کرده اند پس گویی از
برای مذکر الاول والثانی و از برای مونث الاولی والثانیة
الی العاشرة والعشرة و این اسما از ثانی تا عاشر اگرچه بصیغه
اسم فاعل اند لیکن بحقیقة اسم فاعل نیستند و معنی فعل که
حدوث است در ایشان نیست و ایشان از عمل نصب باشند
همچنانکه در معنی تصییر بود که تو لک هذا ثالث اثنین و اضافت
این اسما با این معنی با عددی باشد مساوی آن عدد که این اسما

ماخوذند از آن چنانکه گویی ثانی اثنین و نشاید که اضافت
ایشان با عدد اقل باشد لیکن اضافه با عدد اکثر جایز است
و اگرچه اضافه با مساوی اکثر و اشهر است پس جایز است که
گویی بهنا وجوه عشرة اولها کذا و ثانیها و ثالثها کذا یعنی
متعددی از آن ده که در مرتبه اول است یا دوم یا سیم و علی
هذا القیاس و چون از عشره در گذشتی اسما مفردات از متعددات
باعتبار حال باشد نه باعتبار تصییر زیرا که در احد عشر و ما فوق او
هیچ فعل نیست که از و معنی تصییر پیدا شود تا اسم متعدد از آن ماخوذ
گردد بطریقه اسم فاعل بمعنی تصییر پس از برای مفرد از متعددی
ما فوق العشرة گویی از برای مذکر الحادی عشر بتذکیر هر دو جزو
و از برای مونث الحادیة عشرة بتانیث هر دو جزو الی التاسع
عشر والتاسعة عشرة و هر دو جزو مبنی باشد همچنانکه در عدد و
چون خواهی که اسم متعددی را که ماخوذ است از احد عشر و اخوات
وی اضافه کنی با عددی باید که آن عدد مساوی عددی باشد که اسم

آن مفرد از آن عدد ماخوذ باشد پس گویی حادی عشر احد عشر
از برای مذکر و حادیة عشرة احدی عشرة از برای مونث
الی تاسع عشر تسعة عشر و تاسعة عشرة تسع عشرة و جایز باشد
که عشره را از اسم آن مفرد بیندازی زیرا که در اسم عدد مذکور است
و دلالت میکند بر وی و جزو اول از اسم مفرد را معرب
سازی زیرا که ترکیب که سبب بنا بود باقی نماند پس گویی
مررت بثالث ثلثة عشر المذکر والمونث ما
فیه علامة تانیث لفظا او تقدیرا والمذکر بخلافه
وعلامته التاء والالف مقصورة او ممدودة وهو حقیقی
ولفظی فالحقیقی ما بازائه ذکر من الحیوان کامراة وناقة واللفظی
بخلافه کظلمة وعین تذکیر و تانیث از خواص اسماست همچون
تعریف و تنکیر و اطلاق تنکیر بر فعل و جمله بطریق مجازست و تاء
تانیث در مثل فعلتْ از برای دلالتست بر تانیث فاعل آن
پس آن تانیث حقیقت راجع است با فاعل و همچنین است

تقول

تقول که از برای واحد غایب مونث است و مونث عبارت است
از آن اسمی که در وی علامت تانیث باشد لفظا یا تقدیرا
و علامت تانیث الفی است ممدوده یعنی الفی که زاید باشد
و بعد از وی همزه باشد زایده چون حمراء و صحراء و یا الف
مقصوره یعنی الفی زایده که بعد از وی همزه زایده نباشد چون
حبلی و بشری پس الف در کساء و رداء و در العصا والرجا
علامت تانیث نباشد و این دو علامت در اسم ملفوظ
باشند نه مقدر و علامت سیم تا ایست زایده در آخر کلمه
و این علامت شاید که ملفوظ باشد چون ضاربة و ضاربات
و ظلمة و غرفة و شاید که مقدر باشد چون هند و زینب
و چون عین و عقرب و دلیل بر تقدیر تا در هند و عین
که ثلاثی است آنست که در تصغیر ظاهر شود چون هنیده و
عیینه و در زینب و عقرب که زاید اند بر ثلاثی از جهت قیاس است
بر ثلاثیات و در تصغیر ایشان تا ظاهر نشد بنا را آنکه وف

چهارم قایم مقام تاست چنانکه در باب لاینصرف اشارت
بدان رفته است و مصنف تا را از علامات تانیث مقدم داشت
زیرا که عمده در تانیث اوست و مذکر آنست که در وی
علامت تانیث نباشد نه لفظا و نه تقدیرا و مونث
بر دو قسم است یکی حقیقی و آن آنچنان است که در مقابل
وی ذکری است از حیوان چون امراة و ناقة خواه در وی
الف ممدوده باشد چون حمراء که صفت مراة است و یا
مقصوره باشد چون حبلی و یا تا باشد لفظا چون ضاربة
یا تقدیرا چون هند و زینب دوم مونث لفظی و آن مونثی است
غیر مونث حقیقی خواه در وی الف ممدوده باشد چون
حمراء که صفت شکله باشد یا مقصوره باشد چون بشری یا
تا باشد ملفوظ چون ظلمة و غرفة یا مقدر چون عین و عقرب
و لفظی درین موضع مقابل حقیقی است و در باب لاینصرف
لفظی در مقابل معنوی است و مونث معنوی آنست که در وی

تا

تا مقدر باشد خواه مونث حقیقی باشد چون هند و خواه
غیر حقیقی باشد چون عین و عقرب و مراد از لفظی درینجا
آنست که تا در وی ملفوظ باشد خواه مونث حقیقی
باشد چون امراة و ضاربة یا غیر حقیقی باشد چون ظلمة
و غرفة واذا اسند الیه الفعل فبالتاء وانت فی ظاهر
غیر الحقیقی بالخیار وحکم ظاهر الجمع مطلقا غیر المذکر السالم
حکم ظاهر غیر الحقیقی وضمیر العاقلین غیر مذکر السالم فعلت
وفعلوا والنساء والایام فعلت او فعلن هرگاه که فعل مسند شود
با ظاهر مونث حقیقی یا با ضمیر وی الحاق علامت تانیث بفعل واجبست
پیش مصنف چون جاءت امراة و امراة جاءت و بعضی گفته اند که
اگر فاصله باشد میان فعل و میان ظاهر مونث حقیقی ترک تانیث
جایز باشد چون جاء القاضی الیوم امراة و همچنین اگر مونث حقیقی
نه از آدمی باشد ترک تانیث بی فاصله نیز جایز باشد چون
سار الناقة و اگر فعل مسند شود با ضمیر مونث لفظی تانیث فعل واجب باشد

چنانکه گویی الشمس طلعت جایز نباشد الشمس طلع اما اگر اسناد کنی
فعل را با ظاهر مونث لفظی تو مخیر باشی میان تانیث و ترک تانیث
چنانکه گویی طلع الشمس و طلعت الشمس و هر جمعی که هست خواه جمع مذکر
حقیقی چون الرجال و خواه جمع مذکر غیر حقیقی چون الایام و خواه جمع
مونث حقیقی چون النساء و خواه جمع مونث غیر حقیقی چون الغرفات
هرگاه که فعل را اسناد کنی بظاهر این جمعها جایز باشد تانیث فعل
و ترک تانیث همچنانکه در ظاهر مونث غیر حقیقی گفته شد پس گویی
جاء الرجال و جاءت الرجال و مضی الایام و مضت الایام و قال النسوة
و قالت النسوة و علا الغرفات و علت الغرفات و در اسناد
فعل بظاهر این جمعها فرق نکرده اند زیرا که جمع در همه بتاویل جماعت است
و جماعت مونث لفظی است پس حکم ظاهر این جموع حکم مونث
لفظی باشد و هرگاه که اسناد فعل کنی با ضمیر این جمعها اگر جمع
مذکر حقیقی باشد چون الرجال پس اینجا دو وجه جایز باشد یکی آنکه
ضمیر مفرد مونث آری نظر بتاویل جماعت کنی و گویی الرجال

جاءت و دیگر آنکه ضمیر جماعت مذکر عقلا آری نظر با معنی و گویی
الرجال جاؤوا و اگر جمع مذکر غیر حقیقی باشد چون الایام یا جمع مونث
حقیقی باشد چون النساء اینجا نیز جایز باشد دو وجه یکی
آنکه ضمیر مفرد مونث آری نظر بتاویل جماعت و دیگر آنکه ضمیر جماعت
مونث عقلا آری نظر با معنی بنا بر آنکه جمع مذکر غیر حقیقی را حکم
جمع مونث داده اند پس گویی النساء جئن و جئن
والایام مضت و مضین **المثنی ما لحق آخره الف او یاء مفتوح
ما قبلها و نون مکسورة لیدل علی ان معه مثله من جنسه
فالمقصور ان کان الفه عن واو و هو ثلاثی قلبت واوا
والا فبالیاء** تثنیه و جمع از خواص اسم است و در فعل تثنیه و جمع راجع
با فاعلست نه با نفس فعل و مثنی آن اسمی است که لاحق شده باشد
با خر وی الف و نون مکسوره و این در حالت رفعی است یا لاحق شده
باشد با خر وی یایی که ما قبل او مفتوح باشد و نون مکسوره و این در حالت
نصبی و جری است تا دلالت کند آن لحوق با آن لاحق بر آنکه با آن

اسم است مثل او یعنی یکی دیگر از جنس او و این قید من جنسه احتراز
است بانکه لفظ مشترک را باعتبار دو معنی تثنیه نتوان کرد زیرا که
از یک جنس نیستند پس نشاید که مراد از قرءان طهری و حیضی باشد
بلکه شاید که مراد دو طهر باشد یا دو حیض که از جنس یکدیگرند و حال آنکه
در اسم صحیح چون زید یا ملحق بصحیح چون دلو و ظبی و ناقص که در آخر
او یا ثابت باشد چون القاضی یا مقدر باشد چون قاض
ظاهر است از تغیر مثنی پس گویی زیدان و دلوان و ظبیان
و قاضیان در حالت رفعی و در حالت نصبی و جری بجای الف یا نهاده
شود لیکن در تثنیه اسمی که در آخر او الف مقصوره است یا ممدوده
بحثی است پس از بحث گفت والمقصور و ضابطه اینست که هر اسمی که در
آخر او الف مقصوره است اگر ثلاثی باشد و الفش منقلب از واو باشد
در تثنیه آن الف را رد کنند با واو پس گویند عصوان و اگر چنین
باشد آن الف را رد کنند با یا چون رحیان پس اگر زیاده بر
ثلاثی باشد خواه اصل آن الف واو باشد چنانکه در ملهی و خواه یا باشد

چنانکه در اعشی و خواه آن الف را اصلا اصلی نباشد چنانکه در حباری
بر جمیع این تقادیر الف با یا شود پس گویی ملهیان و ملهیین و اعشیان
و اعشیین و حباریان و حباریین و همچنین اگر اسم ثلاثی باشد
و الفش منقلب از یا باشد یا الفش را اصلا اصلی نباشد در
هر دو تقدیر الف با یا شود پس گویی رحیان و رحیین و
متیان و متیین در دو شخص که مسمی بلفظ متی شوند **والممدود
ان کانت همزته اصلیة تثبت و ان کانت للتانیث قلبت
واوا والا فالوجهان و یحذف نونه للاضافة و حذفت تاء
التانیث فی خصیان والیان** اسم ممدود یعنی اسمی که در آخر او الف
باشد و بعد از الف همزه اگر همزه وی اصلی باشد آن همزه در تثنیه وی
ثابت شود پس در قراء قراءان و قراءین باید گفت زیرا که حرف
اصلی آنست که بحال خود باقی باشد و اگر همزه وی از برای
تانیث باشد چنانکه در صحراء و حمراء آن همزه را در تثنیه قلب باید
کرد بواو پس گویی صحراوان و حمراوان زیرا که همزه از جنس الف است

وحرف ثقیل است پس نشاید که در میان دو الف واقع شود با
آنکه اصلی نیست و قلب بواو کرده‌اند نه بیا زیرا که واو در ثقل
مناسبت دارد با همزه و تانیث و اگر همزه ولی نه اصلی باشد
و نه از برای تانیث باشد آنجا دو وجه جایز باشد یکی ابقاء
همزه بحال خود و دیگری رد با اصل پس در کساء کساءان و
کساوان جایز بود و در رداء رداءان و رداوان روا باشد
و عبارت مصنف دلالت میکند بر آنکه این دو وجه یکی ابقاء همزه است
بحال خود بنابر مناسبت با همزه اصلی و دیگری قلب است بواو
پس در مثل رداء رداءان و رداوان باید گفت نه ردایان
لیکن مشهور ردایان است پس بایستی که مصنف چنین گفتی
که والا فوجهان ای الف و لام تعریف و نون تثنیه محول تنوین
موذن است بانفصال پس حذف ولی در اضافه واجب باشد
همچنانکه حذف تنوین و در تثنیه تاء تانیث که در آخر کلمه است
انداخته نشود پس در شجره و ثمره ثمرتان و شجرتان باید گفت

الادر

الا در دو لفظ که حذف تا در تثنیه وی جایز است و آن لفظ
خصیه و الیه است پس خصیان و الیان گویند با آنکه خصیتان و الیتان
جایز است و سبب جواز حذف آنست که این دو چیز از همدیگر جدا
نمی شوند پس لفظ تثنیه در اینجا بمنزله کلمه مفرده باشد و اثبات
تا بمنزله آن باشد که تاء تانیث در وسط کلمه مفرده باشد و آن
معنی مناسب نیست المجموع ما دل علی احاد مقصودة بحروف
مفردة بتغییر ما فنحو تمر و رکب لیس بجمع علی الاصح و نحو فلک
جمع و هو صحیح و مکسر فالصحیح لمذکر و مونث فالمذکر ما لحق آخره
واو مضموم ما قبلها او یاء مکسور ما قبلها و نون مفتوحة لیدل
علی ان معه اکثر منه فان کان آخره یاء قبلها کسرة حذفت مثل قاضون
وان کان مقصورا حذفت الالف و بقی ما قبلها مفتوحا مثل مصطفون
دانسته شد که تثنیه و جمع از خواص اسم است و در فعل تثنیه و جمع راجع است
با فاعل و مثل رجال را در اصطلاح لغویان مجموع و جمع خوانند همچنانکه مثل رجلان
را در اصطلاح مثنی و تثنیه خوانند و جمع اسمی است که دلالت کند
بر احاد مقصوده با حروف مفرده خود باندک تغییری در ما دل علی احاد

مقصوده مثل قوم و رهط و ثلثه و اربعه داخل است و بقید حروف مفرده
این اسما بیرون رفت زیرا که این اسما را مفردی نیست که حروف آن
مفرد درین اسما باشد و لفظ بتغییر ما اشارت است بآنکه در جمع باید
اندک تغییری میان جمع و مفرد وی کافیست چنانکه دانسته شود
و ظاهر آنست که حرف جار در بحروف مفرده متعلق است ببدل
بنابر آنکه ظرف مستقر باشد یعنی آن اسم دلالت کند بر احاد
مقصوده در حالتی که ملتبس باشد آن اسم بحروف مفرد خود بنابر این
تغییر تمر جمع لفظ تمره نیست چنانکه در کلام ظاهریان مشهور است
بلکه تمر جنس است و متناول قلیل و کثیر است و تمره واحد این جنس است
پس لفظ تمر دلالت بر احاد مقصوده نکند و همچنین لفظ رکب جمع
راکب نیست زیرا که صیغه فعل جمع صیغه فاعل نیامده است
پس راکب مفرد رکب نباشد و رکب در تحت داخل نشود و لفظ
فلک و هجان و امثال آن تاره جمع است و تاره مفرد و در میان
ایشان تغییر نیست تقدیری زیرا که ضمه فلک مفرد چون ضمه قفل است
و ضمه فلک جمع چون ضمه اسد است و کسره هجان مفرد چون کسره کتاب

دهان

و حمار است و کسره هجان جمع چون کسره رجال است و جمع بر دو قسم است
یکی صحیح که بنای واحد در وی بسلامت باشد و دیگر مکسر که بنیه واحد
در وی بسلامت نباشد یعنی شکسته باشد و جمع صحیح بر دو
قسم است یکی از برای مذکر و دیگر از برای مونث و جمع صحیح مذکر
آن اسمیست که لاحق شده باشد بآخر وی واوی که ما قبل وی
مکسور است و نون مفتوحه در حالت نصبی و جری چون زیدون و زیدین
و مسلمون و مسلمین و اگر اسمی در آخر وی یائی باشد که ما قبل وی مکسور
باشد خواه آن یا ملفوظ باشد چون القاضی و الداعی و خواه
مقدر چون قاض و داع چون آن اسم را جمع سلامت کنند آن
یا ساقط شود چنانکه القاضون که اصلش القاضیون بود ضمه بر یا ثقیل
بود با قبل دادند بعد از سلب حرکت ما قبل یا بالتقاء ساکنین بیفتاد
و همچنین است حال نصبی و جری چون القاضین که اصلش القاضیین بود
کسره بر یا ثقیل بود بسبب اجتماع دو کسره و دو یا حرکت بار انداختند
یا بالتقاء ساکنین بیفتاد و اگر اسم مقصور باشد یعنی در آخر وی الف
باشد یا مقدر چون مصطفیً و مجتبیً و مرتضیً یا ملفوظ چون المصطفی

آن الف بالتقاء ساکنین ساقط شود پس گوئی مصطفون و مصطفین
وشاید گر گوئی که اصلش مصطفیون و مصطفیین بود یای متحرک
بود و ماقبل مفتوح پس قلب کردند بالف و بالتقاء ساکنین بیفتاد
و ماقبل واو و یاء جمع در یصورت مقصور گذشته شد بر فتحه باقی ماند
پس اگر گفتیم که ماقبل واو مضموم باشد و ماقبل یا مکسور زعم ات
از آنکه در حال باشد یا در اصل بوده باشد و شرط ان کان
اسما فذکر علم یعقل وان کان صفة فمذکر یعقل وان لایکون
افعل فعلاء مثل احمر حمراء ولا فعلان فعلی مثل سکران سکری
ولا مستویا فیه مع المؤنث مثل جریح وصبور ولا بتاء تانیث مثل
علامة ومحذف نونه بالاضافة و شرط آن اسمی که او را جمع سلامت
کنند بواو و نون یا بیا و نون یا اسم محض باشد یا صفت باشد اگر اسم
محض باشد شرط وی در صحت این جمع سه است اول آنکه مذکر باشد یعنی
تاء تانیث در وی نه ملفوظ باشد و نه مقدر پس مثل طلحه و حمزه را این
جمع سلامت نکنند اما مثل ورقاء و حراء که علم مذکر واقع شود شاید که او را این
جمع کنند چنانکه ورقاءون و حراءون بنا بر آنکه علم تانیث تا است الف

پس

پس نامانع باشد ازین جمع که از برای مذکرست بخلاف الف
دویم آنکه علم باشد پس مثل رجل را که مذکر و اولو العقل است
اینچنین جمع نکنند و رجلون نگویند بنا بر آنکه علم در مقابل معنی قولی
از اسم جنس است پس این جمع را که اشرفست تخصیص کردند بعلم سیم آنکه
علم از اولو العقل باشد پس اعوج ولاحق را که از اعلام فرس اند
اینچنین جمع نتوان کرد از جهة آنکه اولو العقل اشرفند از حیوانات
دیگر پس این جمعی که اشرفست از سایر اعلام حیوانات مختص نباشد
و اگر صفت باشد شرط وی در صحت این جمع چند چیز است از جمله آن
آنست که صفت مذکری باشد از اولی العقل پس ضارب و
مضروب و حسن را که صفت انسان مذکر باشد جمع بر ضاربون
و مضروبون و حسنون توان کرد و مثل ضاربة را و اگر چه صفت
انسان باشد و مثل مضروب و حسن را که صفت غیر انسان باشد
اینچنین جمع روا نباشد و از جمله شرایط آنست که آن صفت که از
مذکر و از اولی العقل است افعل فعلاء نباشد چون احمر که او را بر احمرون
جمع نکنند تا فرق باشد میان وی و میان افعل تفضیل که او را این

جمع کرده اند چون اعلون و افضلون و عکس نکرده اند زیرا که افعل
تفضیل اشرفست و اقوی در وصفیت بنا بر آنکه دلالت بر زیادتی
دارد و از جمله شروط آنست که آن صفت که مذکر و از اولی العقل است
فعلان فعلی نباشد مثل عطشان و سکران که در وی
عطشانون و سکرانون نگویند تا فرق باشد میان وی
و فعلان فعلانه مثل ندمان که در وی ندمانون گویند و عکس نکرده اند
بنا بر آنکه فعلان فعلانه اصل است در طریقه فرق میان مذکر و مؤنث
که بتا می باشد و از جمله شرایط آنست که آن صفت که مذکر و از
اولی العقل است با مؤنث مساوی نباشد در لفظ چنانکه در
فعیل که بمعنی مفعول می باشد پس در جریح در رجل جریح جریحون
نگویند زیرا که در ینمود میان مذکر و مؤنث فرقی نیست چنانکه گوئی
رجل جریح و امراة جریح پس اگر در مذکر جریحون جایز باشد و این
صفت جمع را بر مؤنث اطلاق نتوان کرد پس در مؤنث جریحات
باید گفت و حینئذ در جمع که فرع مفردست فرق شود میان مذکر
مؤنث پس فرع را بر اصل مزیتی باشد و فرع مخالف اصل باشد

وچنانکه

و چنانکه در مفعول یعنی فاعل باشد پس در صبور در رجل صبور صبورون
نتوان گفت و همچنین در مفعال که صیغه مبالغه است و مذکر و مؤنث
در وی یکسانست این جمع روا نباشد پس در مفضال
مفضالون نشاید گفت و علت همانست که در جریح گفته
شد و از جمله شرایط آنست که آن صفت که مذکر و از
اولو العقل است در وی تاء تانیث از جهة مبالغه نباشد
چنانکه در علامه و فروقه و راوینه زیرا که اگر چه بحسب معنی مذکر است
اما از جهة لفظ در وی تائی که علم تانیث است موجودست پس
اینچنین جمع اشرف که از خواص اسما و مذکرست در چنین اسما
جایز نباشد و نون جمع محذوف شود در اضافه چنانکه نون
تثنیه وقد شذ نحو سنین وارضین در چند الفاظ این
جمع مذکر سلامت جاریست با آنکه شرطها گذشته درین الفاظ
موجود نیست چون ارضون و ارضین و سنون و سنین
و قلون و قلین و بنون و بنین و حرون و حرین و اوزون
و اوزین پس این جمع درین الفاظ بطریق شذوذ باشد و بعضی از

گویا بعضی ازین الفاظ را در ضابطه داخل کرده اند و مناسبی
گفته اند چنانکه در کتبی دیگر معلوم گردد المؤنث ما الحق آخره
الف و تاء و شرطه ان کان صفة وله مذکر فان یکون
جمع بالواو والنون وان لم یکن له مذکر فان لا یکون
مجردا عن التاء کحائض والا جمع مطلقا جمع سلامت مؤنث آن
اسمیست که لاحق شده باشد با خودی الف و تاء دلالت کند برانکه
با وی است اکثر از روی جنس وی و آن اسمی که خواهند که آن اسم را جمع کنند
یا صفت باشد یا غیر صفت اگر صفت باشد او را یا مذکری باشد
یا نباشد اگر آن صفت را مذکری باشد شرط وی درین جمع کردن
آنست که مذکر او را جمع سلامت کرده باشند پس مسلمه را بر مسلمات
جمع کنند زیرا که مسلم را بر مسلمون جمع کرده اند لیکن فعیل که بمعنی مفعول باشد چون
جریح و فعول که بمعنی فاعل باشد چون صبور و فعال و مفعیل که از مبالغه
است اینها را جمع سلامت مؤنث نتوان کرد زیرا که مذکر اینها را جمع
سلامت مذکر نکرده اند چنانکه دانسته شد و اگر آن صفت را مذکری
نباشد شرط وی درین جمع کردن آنست که مجرد از تاء تانیث باشد

پس حایض و طامث را بر حایضات و طامثات جمع نتوان کرد
و حایضه را بر حایضات جمع توان کرد تا فرق باشد میان
لفظ حایض و حایضه درین جمع سلامت و چون لفظ حایض
بمعنی ذات حیض است یعنی بحد بلوغ رسیده بی اعتبار حدوث
حیض و معنی حایضه آنست که حیض حادث شده است پس لفظ
حایضه اسم فاعل باشد حقیقه که دلالت بر حدوث میکند همچون
فعل و تانیث اسم فاعل متفرع بر تانیث فعل است از برای تانیث
فاعل پس این لفظ بجمع سلامت اولی باشد از لفظ حایض که
بر صیغه اسم فاعل است و حقیقت اسم فاعل نیست زیرا که دلالت
بر حدوث نمیکند والا جمع مطلقا یعنی اگر آن اسمی که او را
این جمع کنند صفت نباشد بلکه اسم محض باشد این جمع درو
جایز باشد بی شرطی پس در مثل طلحه و شجره و زینب و هند طلحات
و زینبات و شجرات و هندات روا باشد جمع التکسیر ما
تغیر بناء واحده کرجال وافراس وجمع القلة افعل وافعال
وافعلة وفعلة والصحیح وما عدا ذلک جمع کثرة چون از دو

قسم جمع سلامت فارغ شد شروع کرد در جمع تکسیر و آن
جمعی است که بنای واحد وی شکسته باشد چون رجال و
افراس و فلوس و نظایر آن که بسیارست و جمع باعتبار
معنی منقسم است بدو قسم جمع قلت و کثرت جمع قلت
آنست که چون مولی بود از قرینه او را بر عشره
و مادون وی اطلاق کنند و جمع کثرت آنست که چون
مولی بود از قرینه او را بر مافوق عشره اطلاق کنند
و چون صیغ جمع قلت اندکست از ان ضبط کرد تا معلوم
شود که ماعدای آن صیغ همه جمع کثرتند و صیغ جمع قلت
شش است چهار از جمع تکسیر افعل چون اطلب و افعال
چون افلاس و افعله چون اشربه و فعله چون غلمه و دو جمع
صحیح مذکر و مؤنث و ماعدای این شش از جمع مجموع همه
جمع کثرت اند و گاه باشد که جمع کثرت را در موضع قلت
استعمال کنند چون ثلثة قروء و اربعة رجال و عکس این
نیز جایزست و قتی که قرینه باشد المصدر

اسم الحدث الجاری علی الفعل وهو من الثلاثی سماع ومن
غیره قیاس تقول اخرج اخراجا واستخرج استخراجا ویعمل
عمل فعله ماضیا وغیره اذا لم یکن مفعولا مطلقا ولا یتقدم
معموله علیه چون خواست که بیان کند مصدر را احتیاج افتاد
بتعریف مصدر و بیان آنکه کجا قیاسی است و کجا سماعی است
و مصدر اسم حدثیست که جاری باشد آن اسم بر فعل خود و مراد
از حدث معنی است قائم بغیر و مراد از جریان بر فعل خود آنست
که او را فعلی باشد که اسم مذکور شود از برای تاکید یا بیان آن
فعل از جهت نوع یا از جهت عدد همچنانکه گوئی جلست جلوسا
و جلسة و جلسة و مثل ویلا و ویحا که فعل از و مشتق نیست
مصدر نباشد و اگرچه مفعول مطلق است و مصدر از ثلاثی مجرد
سماعی است و عدد اوزان وی در تتبع است تا سی و دو چنانچه
در تصریف مذکورست و از غیر ثلاثی مجرد قیاسی است چنانکه در
تصریف معلوم شده است و مصدر وقتی که مفعول مطلق نباشد
عمل فعل خود کند خواه بمعنی ماضی باشد و خواه بمعنی حال و خواه بمعنی

استقبال چنانکه گویی اعجبنی ضرب زید عمروا امس او الان
او غدا و معمول مصدر مقدم نشود بر مصدر زیرا که مصدر در عمل
بتاویل آن است با فعل و ان حرف موصولست و ما بعد او
بمنزلهٔ جزو اخیرست از کلمه پس نشاید که مقدم شود همچنانکه در
موصولات اسمی پس همچنانکه روا نیست که گویی اعجبنی عمروا الذی
ضرب زید روا نیست که گویی اعجبنی عمروا ضرب زید زیرا که
در تاویل اعجبنی ان ضرب زید عمروا است ولا یضمر
فیه ولا یلزم ذکر الفاعل ویجوز اضافته الی الفاعل
وقد یضاف الی المفعول و اضمار کرده نشود در مصدر یعنی جایز نیست
که فاعل را در مصدر اضمار کنند و اگر نه لازم آید که در مثنی و مجموع مصادر
فاعل اضمار کرده شود و قیاس بر واحد کنی از برای اضمار فاعل در
مثنی و مجموع دو تثنیه و دو جمع لازم آید یکی از برای مصدر و یکی از برای
فاعل و چون نادر فعل تثنیه و جمع باعتبار فاعل است نه باعتبار نفس
فعل این محذور الی لازم نیاید و همچنین است حال اسم فاعل و اسم مفعول
و صفت مشبهه که تثنیه و جمع ایشان بحقیقت راجع است با فاعل بخلاف

مصدر

نیست
مصدر که او را بحسب نفس خود تثنیه و جمع هست و ذکر فاعل مصدر لازم
چنانکه گویی اعجبنی ضرب زیدا و اگر ذکر فاعل لازم بودی اضمار در
مصدر لازم آمدی و وقتی که مسند بودی بضمیر و اضافه مصدر با فاعل
خود جایز است و در استعمال بسیار است و چون فاعل مجرور باشد
لفظا و مفعول اگر مذکور باشد منصوب گردد چنانکه گویی اعجبنی ضرب
زید عمروا و گاه باشد که مصدر را اضافه کنند با مفعول و چون اگر فاعل
مذکور شود مرفوع باشد واعماله باللام قلیل فان کان مطلقا
فالعمل للفعل وان کان بدلا منه فوجهان عمل مصدر بر سه وجه است
یکی آنکه مصدر منون باشد و عمل فعل خود کند چون اعجبنی ضرب زید
عمروا و این اصل است در عمل مصدر دوم آنکه مصدر مضاف گردد بفاعل
یا مفعول و آن معمول دیگر بحال خود ماند چون اعجبنی ضرب زید عمروا
و اعجبنی ضرب زید عمرو و عمل بر این وجه اقل است از عمل بر وجه اول
و از آنچه گفت و یجوز اضافته با آنکه اضافه بفاعل بیشترست از اضافه
بمفعول و از آنچه گفت وقد یضاف الی المفعول سوم آنکه مصدر معرف بالف
و لام باشد و عمل فعل کند چنانکه شاعر گوید ضعیف النکایة اعداءه

یخال الفرار یراخی الاجل اعداءه منصوبست که مفعول النکایة است
که مصدر است و عمل بر این وجه بغایت اندک است در استعمال و قیاس مقتضی
قلت است زیرا که مصدر در عمل مؤول است بان با فعل و دخول لام
تعریف بر آن با فعل جایز نیست لیکن چون مصدر بر صورت اسم بود
ادخال لام جایز باشد علی قلة اینست حال مصدر در عمل وقتی که
مفعول مطلق نباشد و هر گاه که مطلق مفعول باشد اگر بدل از فعل
نباشد عمل مر فعل را باشد نه مصدر را خواه که فعل مذکور باشد
لفظا چنانکه ضربت ضربا زیدا و خواه مذکور نباشد لفظا
چنانکه ضربا زیدا در مقامی که مخاطب متوجه ضرب باشد ای اضرب ضربا
زیدا و اگر مفعول مطلق بدل از فعل باشد چنانکه گویی سقیا زیدا اینجا
دو وجه جایز است یکی آنکه عمل مر فعل را باشد که اصل است در عمل دوم
آنکه عمل مفعول مطلق را باشد از آن جهت که بدل از فعل است و قایم
مقام اوست اسم الفاعل ما اشتق من فعل لمن قام به
بمعنی الحدوث وصیغته من الثلاثی المجرد علی فاعل ومن غیره
علی صیغة المضارع بمیم مضمومة وکسر ما قبل الآخر نحو مدخل و مستخرج

چون

چون خواست که بیان کند عمل اسم فاعل را احتیاج شد بتعریف وی
و بیان آنکه صیغهٔ او از مصادر چگونه است پس از آنچه گفت که اسم فاعل
آن اسمی است که مشتق باشد از فعل یعنی از مصدر که اسم حدث است
از برای آنکسی که آن فعل قایم است بوی بمعنی حدوث ما اشتق
من فعل شامل اسماء مشتق است از مصادر و بقید لمن قام به خارج
شد اسم مفعول و بقید بمعنی الحدوث خارج شد صفت مشبهه و افعل
تفضیل که دلالت میکند بر ثبوت نه بر حدوث و صیغهٔ اسم فاعل از
ثلاثی مجرد بر وزن فاعل باشد چون ضارب و قاتل و ماشی و
آکل و هر چه از مصادر ثلاثی لمن قام به نه بر این صفت باشد نه اسم
فاعل است بلکه صفت مشبهه یا افعل تفضیل یا صیغهٔ مبالغه است چون
حسن فی احسن منه و مضراب و صیغهٔ اسم فاعل از غیر ثلاثی مجرد بر طریقه
فعل مضارع معلوم آن باب بود باین مقدار تغیر که بجای حرف مضارع
نهاده شود میم مضموم خواه فعل مضارع مضموم بود چنانکه باشد و خواه نباشد
و ما قبل آخر مکسور گردد خواه مضارع مکسور بوده باشد و خواه غیر مکسور

چنانکه در تقریر معنی روشن گشته است **ويعمل عمل فعله بشرط**
معنى الحال او الاستقبال والاعتماد على صاحبه او الهمزة او ما
فان كان للماضي وجبت الاضافة معنى خلافا للكسائي فان كان
له معمول آخر فبفعل مقدر فان دخلت اللام استوى الجميع
اسم فاعل عمل فعل خود کند خواه فعلش لازم باشد و خواه متعدی
لیکن شرط وی درین عمل آنست که بمعنی حال باشد یا استقبال
چنانکه گوئی زید ضارب غلامه عمروا الآن او غدا بر مذهب بصریان
و همچنین شرط عمل وی آنست که اعتماد کرده باشد بر صاحب خود چون
مبتدا و موصوف و ذو الحال یا اعتماد کرده باشد بر همزه یا بر کلمه ما نافیه
چون اقائم الزیدان و ما قائم زید و ما قائم الزیدان و سبب عمل اسم
فاعل برین وجه که گفته شد آنست که آن موافق مضارع معلوم است
از باب خود در وزن و در اصل معنی و در احتمال زمان حال و استقبال
پس اگر اسم فاعل بمعنی ماضی باشد عمل نکند یعنی فاعل ظاهر را
مرفوع نگرداند و مفعول به را منصوب نگرداند زیرا که برین تقدیر

بحسب معنی موافق فعل ماضی است و بحسب لفظ موافق فعل مضارع پس
با هیچ کدام مشابهتی تام ندارد پس عمل هیچکدام نتواند کرد بلکه واجب
باشد که او را اضافه کنند اضافه معنوی با آن چیزی که منصوب میگشت
بوی در آن وقتی که بمعنی حال یا استقبال میبود و کسائی قایل است
که اسم فاعل بمعنی ماضی عمل میکند پس اضافت وی برین تقدیر که
بمعنی ماضی است اضافه لفظی باشد پیش وی و اگر زانکه درین
صورت که اسم فاعل بمعنی ماضی است و مضاف شده است
با آنکه گفته شد معمول دیگر باشد منصوب چنانکه گوئی زید معطی عمرو
درهما امس آن معمول منصوب باسم فاعل نباشد پیش جمهور
بلکه بفعل مقدر باشد ای اعطی درهما و هرگاه که در اسم فاعل الف
لام زاید عمل کند مطلق خواه بمعنی ماضی باشد و خواه بمعنی حال و خواه
بمعنی استقبال زیرا که اسم فاعل برین تقدیر صله موصول است و بحسب
معنی فعل است و اگرچه بحسب صورت اسم است چنانکه گذشت
وما وضع منه للمبالغة كضراب وضروب ومضراب وعليم وحذر
مثله والمثنى والمجموع مثله ويجوز حذف النون مع العمل والتعريف

تخفیفا صیغ مبالغه از اسم فاعل حکم اسم فاعل دارد در عمل و شرط
عمل چنانکه گوئی زید ضراب عمروا الآن او غدا او الضراب عمروا الآن
او غدا او امس بنا بر آنکه مشابهت لفظی با فعل مضارع معلوم اگرچه
فوت شد لیکن مبالغه در معنی قایم مقام آنست پس در عمل بر همان نسق
باقی ماند و مثنی و مجموع اسم فاعل مثل وی اند در عمل و شرط چنانکه
گوئی الزیدان ضاربان عمروا الآن او غدا و الضاربان عمروا الآن
او غدا و الضاربان عمروا الآن او غدا او امس و همچنین است حال
مجموع چنانکه گوئی الزیدون ضاربون عمروا الآن او غدا و الضاربون
عمروا الآن او غدا او امس و هرگاه که مثنی و مجموع معرف بلام باشد
و مابعد خود را منصوب کرداینده باشد جایز است که نون ایشان را از
برای تخفیف بیندازند چنانکه شاعر گوید شعر الحافظوا عورة العشيرة
و سبب درا انداختن این تخفیف آنست که الف و لام موصول است و بواسطه
عمل صله در آن منصوب طولی در کلام پیدا باشد و تخفیف گشت **اسم**
المفعول هو ما اشتق من فعل لمن وقع عليه وصيغته من الثلاثي
المجرد على مفعول ومن غيره على صيغة اسم الفاعل بفتح ما قبل الآخر

كمخرج وامره في العمل والاشتراط كامر الفاعل مثل زيد معطى غلامه
درهما اسم مفعول اسمیست که مشتق شده باشد از فعل یعنی از مصدر از
برای کسی که فعل واقع شده است بر وی و صیغه اسم مفعول از ثلاثی مجرد
بر وزن مفعول باشد چون مضروب و ماکول و از غیر ثلاثی مجرد بر صیغه
فاعل آن باب باشد باندک تغیری که آن فتح ماقبل آخر است و تفصیل
سخن آنست که اسم فاعل از غیر ثلاثی مجرد بر صیغه مضارع معلوم آن
باب باشد با آنکه میم مضموم نهاده شود بجای حرف مضارع و ماقبل
آخر مکسور کرده چنانکه گذشت و اسم مفعول از غیر ثلاثی مجرد بر صیغه مضارع
مجهول آن باب باشد با آنکه نهاده شود میم مضموم بجای حرف مضارعه و
ماقبل آخر مفتوح کرده و کار اسم مفعول در عمل و شرط عمل همانست که در اسم
فاعل گذشت پس باید که پیش جمهور بمعنی حال باشد یا استقبال و اعتماد
کرده باشد بر صاحب خود یا بهمزه یا حرف نفی و هرگاه که معرف
بلام باشد بمعنی ماضی نیز عمل کند پس اسم مفعول قایم مقام فاعل را مرفوع
گرداند و اگر مفعول دیگر باشد بر نصب باقی ماند چنانکه گوئی زید معطی غلامه
درهما **الصفة المشبهة ما اشتق من فعل لازم لمن قام به**

علی معنی الثبوت وصیغتها مخالفة لصیغة اسم الفاعل علی حسب السماع
کحسن وصعب وشدید وتعمل عمل فعلها مطلقا وتقسیم مسائلها
ان تکون الصفة باللام او مجردة عنها ومعمولها مضافا او باللام
ومجردا عنهما فهذه ستة والمعمول فی کل واحد منها مرفوع ومنصوب
ومجرور فصارت ثمانیة عشر فالرفع علی الفاعلیة والنصب علی التشبیه
بالمفعول فی المعرفة وعلی التمییز فی النکرة والجر علی الاضافة یعنی صفت
مشبهه آن نامی است که مشتق باشد از فعلی لازم یعنی مصدری لازم از برای آنکه کسی
آن فعل قایم است بوی بمعنی ثبوت نه بمعنی حدوث چنانکه اسم فاعل است پس ضیق
آنرا گویند که او تنگ باشد وضایق آنرا گویند که تنگی در وی نو شده باشد
و برین قیاس است حسن وحاسن وصیغه صفت مشبهه مخالف صیغه
اسم فاعل است با آنکه هر دو تشریک کنند در آنکه اسم آن چیز اند که معنی مصدر باو
قایم است و در آنکه هر دو را افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث کرده شود
و از جهت او را صفت مشبهه گفته اند که مشبه است باسم فاعل و صیغ صفت
مشبهه سماعی است قیاسی نیست بخلاف صیغه اسم فاعل و اسم مفعول که هر دو
قیاسی اند چنانکه گذشت و صفت مشبهه عمل فعل خود کند پس حسن عمل حسن

کند و در عمل وی زمان حال و استقبال شرط نیست زیرا که او بمعنی ثبوت است
نه حدوث تا در وی زمانی اعتبار کرده شود لیکن اعتماد بر صاحب
یا بر همزه و حرف نفی شرط است در عمل وی و تقسیم مسایل صفت مشبهه
آنست که صفت مشبهه یا موصوف بلام باشد یا مجرد از لام و بر هر دو
تقدیر معمول وی یا مضاف باشد یا موصوف بلام یا مجرد از هر دو و حاصل
ضرب دو در سه شش باشد و در هر یکی ازین وجوه ششگانه معمول یا مرفوع
باشد یا منصوب یا مجرور و چون سه را در شش ضرب کنی حاصل هجده
باشد و رفع در معمول صفت مشبهه علی الفاعلیه است چنانکه گویی الحسن وجهه
و نصب در معرفه چنانکه گویی الحسن الوجه علی التشبیه بالمفعول است نه بمفعول است
زیرا که لازم است و نصب در نکره چنانکه گویی الحسن وجها علی التمییز است و جر
باضافه است چون الحسن الوجه و تفصیلها حسن وجهه ثلثة اوجه
وکذلک حسن الوجه وحسن وجه الحسن وجهه الحسن الوجه الحسن وجه اثنان
منها ممتنعان الحسن وجهه الحسن وجه واختلف فی حسن وجهه والبواقی
ما کان فیه ضمیر واحد احسن وما کان فیه ضمیران حسن وما لا ضمیر فیه قبیح ومتی
رفعت بها فلا ضمیر فیها فهی کالفعل والا ففیها ضمیر الموصوف فتؤنث و

تثنی وتجمع وتفصیل صفت مشبهه آنست که گویی حسنٌ وجهُه وحسنٌ وجهَه
وحسنٌ وجهِه این سه وجه است همچنین است حسنٌ الوجهُ وحسنٌ الوجهَ
وحسنُ الوجهِ و این نیز سه است و همچنین است حسنٌ وجهٌ وحسنٌ
وجها وحسنُ وجهٍ و این نیز سه است و گویی الحسنُ وجهُه والحسن
وجهَه والحسنُ وجهِه این نیز سه است و همچنین الحسنُ الوجهُ الحسن الوجهَ
الحسن الوجهِ این نیز سه است دیگر الحسنُ وجهٌ الحسنُ وجها الحسن وجهٍ
این نیز سه است مجموع هجده باشد و دو وجه ازین هجده ممتنع است
یکی الحسنُ وجهِه باضافه زیرا که درین اضافه لفظی تخفیف نیست
دوم الحسن وجهٍ زیرا که سبب صورت اضافه موصوف است بانکره
و یک وجه مختلف فیه است و آن حسنُ وجهِه است بعضی گفته اند که
ممتنع است زیرا که اضافه شی است الی نفسه بنا بر آنکه حسن عین وجه است
ومضاف است بوی و بعضی گفته اند که حسن اعم است از وجه پس اضافه
عام باشد با خاص همچنانکه در نفس زید و کل القوم و حق این سخن است
و آنچه باقی ماند از وجوه هر چه در وی یک ضمیر است آن احسن است زیرا که
مقصود حاصل است و در کلام زیاده و نقصانی نیست و آن نه وجه است

و هر چه در وی دو ضمیر است حسن است زیرا که مقصود حاصل است لیکن
زیاده است و آن دو وجه است و هر چه خالی است از ضمیر قبیح است بنا
بر آنکه آنچه مقصود است حاصل نیست و آن چهار وجه است و قبایح در
موصوف حال ضمیر آنست که ضمیری که در معمول صفت است ضمیر نیست باز
و معلوم است که جنس که موجود است یا نیست فاما ضمیر صفت و استطرا
آنکه مستتر است در و نوع خفائی است و دانستن بدین وجه است که
اگر صفت مابعد خود را مرفوع گرداند در وی هیچ ضمیری نباشد و در حکم
او حکم فعل باشد پس تذکیر و تانیث وی کرده شود بحسب فاعل لیکن
تثنیه و جمع وی نشاید همچنانکه در فعل و هرگاه که صفت مابعد خود را مرفوع
نگرداند خواه منصوب باشد و خواه مجرور در صفت ضمیری باشد راجع
با موصوف خود و در تذکیر و تانیث و افراد و تثنیه و جمع رعایت باید
کرد اسماء الفاعل والمفعول غیر المتعدیین مثل الصفة فیما ذکر اسم فاعل
که متعدی بمفعول به نباشد یعنی مشتق باشد از فعل لازم چون قایم و اسم مفعول که
متعدی نباشد بمفعول به یعنی مشتق باشد از فعلی که متعدی بیک مفعول است
که آن یک مفعول قایم مقام فاعل وی باشد و او را مفعول نه منصوب

باشد چون مضروب ابچنین اسم فاعل و اسم مفعول مثل صفت مشبه اند
در آنچه مذکور شد از مسایل هیجده گانه دو ممتنع و یکی مختلف فیها
و نه احسن و دو حسن و چهار قبیح چنانکه دانسته شد پس گوئی قایم
ابوه و قایم اباه و قایم ابیه این سه مسئله باشد یکی احسن
و یکی حسن و یکی مختلف فیها و برین قیاس است تا آخر یعنی
معمول اسم فاعل مذکور را مرفوع کرداند علی الفاعلیة و منصوب
کرداند در معرف علی التشبیه بالمفعول و در نکره علی التمیز و مجرور کرداند
باضافه و همچنین معمول اسم مفعول مذکور را مرفوع کرداند علی انه
فاعل او قایم مقام علی المذهبین و منصوب کردانند در معرفه علی
التشبیه بالمفعول و در نکره علی التمیز و مجرور کردانند باضافه و این مسایل
در اسم فاعل متعدی و اسم مفعول متعدی با ثنین جاری نیست
زیرا که موجب التباس است مثلا هر گاه گوئی زید ضارب ابیه
معلوم نشود که اب فاعل ضرب است که اضافه کرده اسم فاعل را بوی یا
مفعول ضرب است که اضافه کرده ضارب را بوی و همچنین اگر گوئی
زید معطی ابیه معلوم نشود که اب قایم مقام فاعل معطی است که اضافه

بازیاده

کرده

کرده بوی یا مفعول ثانی است که اضافه کرده بوی پس اضافه در مثل
این اسم فاعل و اسم مفعول و نصب علی التشبیه بالمفعول او علی التمیز
موجب التباس است پس جایز نباشد بخلاف اسم فاعلی که او را
مفعول به نیست و اسم مفعولی که او را مفعول ثانی نیست که درو این
التباس نیست پس این مسایل را ان وجه که گفته شد در این جاری باشد
اسم التفضیل ما اشتق من فعل لموصوف بزیادة علی غیره و هو
افعل و شرطه ان یبنی من ثلاثی مجرد لیمکن لیس بلون و لا عیب
لان افعل منهما لغیره مثل زید افضل الناس فان قصد غیره
توصل الیه باشد و نحوه مثل اشد منه استخراجا و بیاضا و عمی
و قیاسه للفاعل و قد جاء للمفعول نحو اعذر و الوم و اشغل
و اشهر چون خواستند که بیان کنند زیادتی در فاعلیت یا مفعولیت از
برای این بیان وضع کردند صیغتی مخصوص که آن افعل است غالبا و
مشتقات از وی و از اسم التفضیل و افعل التفضیل نام نهادیم غالبا گفتیم
زیرا که بعضی را از صیغه افعل تغییر کردند چون خیر منک و شر منک که اصلش
اخیر و اشر بوده است پس اسم تفضیل اسمیست مشتق از مصدری از برای

موصوفی بزیاده بر غیر در فاعلیت یا مفعولیت و شرط اسم تفضیل آنست
که بنا کرده شود از ثلاثی مجرد تا ممکن باشد بنا صیغه افعل از وی
و اگر از غیر ثلاثی مجرد بنا کرده شود و حرفی چند از آنجا باید انداخت
تا صیغه افعل از آنجا حاصل شود و خوف التباس لازم آید مثلا اگر خواهی
که از استخراج و از دحرج تفضیل بنا کنی و سیم حرف بینداز از وی
آن صیغه مقصور نشود و اگر بینداز از وی در استخراج اخرج گوئی
و در دحرج ادحر یا ادرج گوئی معلوم نشود که معنی اخرج زیادتیست
در خروج یا در استخراج و معنی ادحر زیادتیست در دحور یا در دحرج
و معنی ادرج زیادتیست در درج یا در دحرج و همچنین شرط اسم تفضیل آنست
اگر آن ثلاثی مجرد از قبیل لون و عیب نباشد زیرا که الوان و
عیوب افعل هست که از قبیل صفت مشبه است و در وی معنی
زیادتی نیست پس اگر افعل تفضیل از و بنا کرده شود التباس لازم
آید و معلوم نگردد که معنی احمر و احول زیادتیست در لون یا ثبوت اصل
لون و همچنین در اعور و اعمی معلوم نگردد که معنی اصل عیب است یا
زیادتیست در عیب و هر گاه که خواهند که معنی زیادتی و تفضیل در غیر

ثلاثی

ثلاثی مجرد که نه لون است و نه عیب بیان کنند احتیاج افتد که افعل تفضیل
بنا کنند از ثلاثی مجرد که نه لون است و نه عیب و مناسب معنی آن باب باشد
که بیان زیادتی درو مقصود است مثلا هر گاه خواهی که زیادتی در استخراج
و در حمره و صفره و در عمی و در عور بیان کنی توصل باید کرد باشد و
مثل وی و مصدر آن باب را نیز باید ساخت و چنین باید گفت
هو اشد منک استخراجا و حمرة و صفرة و عمی و عورا و دحرجة و نظایر آن
و قیاس اسم تفضیل آنست که از برای مفعول آید چون اعذر و الوم و
اشهر و اعرف و نظایر آن و یستعمل علی ثلثة اوجه مضافا او
او معرفا باللام فاذا اضیف فله معنیان احدهما و هو الاکثر
ان یقصد به الزیادة علی من اضیف الیه فیشترط ان یکون منهم مثل
زید افضل الناس فلا یجوز یوسف احسن اخوته لخروجه عنهم باضافتهم
الیه و الثانی ان یقصد زیادة مطلقة و یضاف للتوضیح فیجوز
یوسف احسن اخوته اسم تفضیل استعمال کرده شود بر یکی از سه وجه صفات
یا بمن یا بمعرف بلام و التزام یکی ازین سه وجه از برای آنست که ده اند تا
مفضل علیه معلوم شود زیرا که هر گاه که باین مستعمل شود و اسم ابتدای غایت باشد

علی

و ما بعده ولی مفضل علیه باشد چون زید افضل من عمرو و هرگاه که معرف بلام
باشد ان لام عهد باشد پس مفضل علیه بتبعیت وی معهود باشد چون
زید الافضل ای هو ذلک الافضل الذی علم افضلیته و چون افضلیت
معلوم و معهود باشد مفضل علیه نیز به تبعیت وی معهود باشد و هرگاه
که مضاف باشد معنی مشهور وی تفضیل است بر مضاف الیه که مذکور است
و جمع میان دو از این وجوه ثلثه جایز نیست پس نگویند زید الافضل
من عمرو و نگویند زید افضل من الناس زیرا که یکی از این دو وجه
لغو باشد و ترک وجوه ثلثه نیز جایز نیست و مثل قول باری تعالی
یعلم السر و اخفی من در وی مقدر است ای و اخفی من السر و اسم
تفضیل چون مضاف مستعمل شود او را دو معنی است یکی انکه با وقصد
زیادتی کنند بر مضاف الیه فح باید که وی داخل باشد در مضاف الیه
و شریک باشد با غیر خود در اصل معنی و باین اعتبار داخل است و ممتاز
باشد از غیر خود بزیادتی و باین اعتبار مضاف باشد بان مضاف الیه
چنانکه گوئی زید افضل الناس زیرا که زید از ناس است و شریک با ایشان
در اصل فضل و ممتاز است بزیادتی فضل پس جایز باشد که گویند

الملک افضل البشر زیرا که ملک در بشر داخل نیست و همچنین جایز نباشد
یوسف احسن اخوته با این معنی زیرا که چون اخوه مضاف شد بضمیر یوسف
در اخوه داخل نباشد و دوم انکه با وقصد زیادتی کنند مطلقا یعنی
زیادتی که مقید بمضاف الیه نیست همچنانکه در معنی اول بود و اضافت
از برای توضیح باشد مثلا هرگاه که گوئی الناقص و الاشج اعدلا بنی
مروان معنی ان باشد که این دو کس موصوفند بزیادتی عدل بر
مضاف الیه تا شرکت بنی مروان در عدل با این دو کس لازم اید
و معنی فاسد گردد زیرا که بنی مروان بغیر این دو کس همه ظالم بوده اند
بلکه معنی اینست که این دو کس موصوفند بزیادتی عدل و ایشان از
قبیل بنی مروان اند و ح جایز باشد مسئله یوسف احسن اخوته زیرا که اضافه
احسن با اخوه یوسف از برای توضیح حال یوسف است که مشهور شده است
بتصدیر برادران خود نه از برای تفضیل او بر اخوه وی تا دخول وی واجب باشد
چنانکه در معنی اول مذکور شد ویجوز فی الاول الافراد و المطابقة لمن هو له
و اما الثانی و المعرف باللام فلا بد له من المطابقة و الذی لمعنی
مفرد مذکر لا غیر اسم تفضیل هرگاه که مستعمل باشد بمن واجب است که مفرد مذکر باشد

چنانکه گوئی زید افضل من عمرو و الزیدان افضل من عمرو و الزیدون
افضل من عمرو و هند افضل من عمرو و الهندان افضل من عمرو و
الهندات افضل من عمرو بنابر انکه کلمه من بواسطه شدت اتصال معنوی
با اسم تفضیل بمنزله جزوی است از وی بحسب لفظ کلمه ایست بسر خود پس
نشاید که علامت تثنیه و جمع و تانیث قبل از کلمه من واقع شود و اگر
نه لازم اید که این علامت در وسط کلمه باشد حکما و نشاید که بعد از کلمه من
باشد و اگر نه لازم اید که این علامت لاحق کلمه دیگر باشد و هر دو قسم
باطلست پس واجب شد که دایم مفرد مذکر باشد و هرگاه که معرف بلام
باشد واجب باشد در وی رعایت مطابقه با ان چیزی که اسم
تفضیل از ان وی است در افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث
زیرا که مقتضی مطابقه هست که ان مشابهت صفت و موصوفست
و هیچ مانعی نیست و هرگاه که مستعمل باشد با اضافه اگر در معنی ثانی اضافه
باشد مطابقت در انجا واجب بود همچنانکه در معرف بلام زیرا که مقتضی
مطابقت و مشابهه است و تجویز ترک مطابقت که اتصال است نیست
و اگر در معنی اول باشد در انجا دو وجه جایز بود یکی رعایت مطابقت که اصل است

دوم ترک مطابقت بنابر مشابهه اسم تفضیل درین موضع با اسم تفضیل مستعمل
بمن در انکه مفضل علیه مذکور است لفظا پس جایز بود که این مضاف الحکم مستعمل
بمن باشد و مفرد مذکر سازند و ایا و لا یعمل فی ظاهر الا اذا کان صفة
لشیء و هو فی المعنی لمسبب مفضل باعتبار الاول علی نفسه باعتبار غیره منفیا مثل
مارایت رجلا احسن فی عینه الکحل منه فی عین زید لانه بمعنی حسن اسم
فاعل و اسم مفعول و صفت مشبهه و اسم تفضیل جایز نیست عمل کردن ایشان در
ضمیر بی شرطی و اما عمل در اسم ظاهر که اقوا است از ضمیر مشروطست در اسم
فاعل و اسم مفعول و صفت مشبهه بان شرایط که مذکور شد و در اسم تفضیل
بواسطه بعد وی از معنی فعل جهت دلالت بر زیاده مشروطست باین شرطی
که اینجا مذکور است و ان شرط اینست که اسم تفضیل بحسب لفظ جاری باشد بر
شیء و بحسب معنی از ان متعلق ان شیء باشد و ان متعلق مفضل باشد باعتبار اول
که ان شیء است بر نفس خود و باعتبار غیر ان شیء تفضیل منفی مثلا چنانکه گوئی
مارایت رجلا الی آخره در ینصورت اول بملاحظه اثبات باید کرد تا معنی کلام
ظاهر شود و بعد از ان ملاحظه دخول حرف نفی پس در ما رایت رجلا احسن
فی عینه الکحل منه فی عین زید اسم تفضیل که احسن است صفت شیء است

که آن رجل است بحسب ظاهر واما بحسب حقیقت صفت کحل عین رجل است
که سبب و متعلق رجل است واین سبب مفضل شده است باعتبار اول
که آن رجل است بر نفس خود باعتبار غیر اول که عین زید است
زیراکه معنی این عبارت مثبت انست که من دیدم مردی راکه سرمه در
چشم وی خوبترست از سرمه در چشم زید پس آنچه درین شرط مذکور بود
ماسوای نفی پس ظاهر گشت وچون حرف نفی درآورده شود آن
تفضیل که در اثبات بود منفی گردد و شرط بتمامی حاصل شود و علت
عمل وی درین صورت آنست که اسم تفضیل در سیاق نفی بمعنی فعل است
هرگاه گفتی مارایت رجلا احسن من زید معنی وی در عرف لغت آنست
که من ندیدم مردی که او نیکو باشد همچون زید پس اگرچه بحسب اصل
معنی نفی احسن از زید مستفاد شود لیکن در متعارف لغت نفی احسن
ومساوی مفهوم گردد پس گویا گفته مارایت رجلا حسن کزید وهم
درین مثال مذکور بحسب عرف لغت معنی این باشد که مارایت رجلا
حسن فی عینه الکحل مثل حسنه فی عین زید پس افعل تفضیل بمعنی فعل باشد
وعمل وی کرده وکحل را مرفوع گردانیده باکه فاعل ویست پس اعتبار

نفی

نفی تفضیل از برای آنست تا افعل تفضیل بمعنی فعل شود و عمل او تواند کرد
وباقی قیود که شرط است از برای آنست تا اسم تفضیل را معمول ظاهر پیدا
گردد تا در آن عمل کند که اگر آن باقی قیود که شرط است نباشد اسم
تفضیل عمل در ضمیر کند چنانکه در مارایت رجلا احسن من زید مع
انهم لو رفعوا فصلوا بین احسن ومعموله باجنبی وهو الکحل
یعنی در اعمال احسن درین مثال مذکور در کحل باعثی دیگر هست که غیر
ان علت مذکوره است زیراکه اگر احسن را در کحل اعمال نکنند احسن
را مرفوع باید کردانید تا خبر مبتدائی باشد که اجنبی است از خبر و معمول
وی نیست فاصله شود میان احسن و معمول وی که آن منه است واین
جایز نیست و پوشیده نیست که حق منه بواسطه رجوع ضمیر با کحل آنست
که متاخر باشد از کحل اما اگر تقدیم وی کرده شود بر کحل جایز نباشد اگر
کحل در رتبه مقدم است بر آنچه متعلق است بخبر وی وبرین تقدیر
آن فصل لازم نیامد لکن رکاکتی در معنی پیدا شود و بدانکه مشهور
که متعلق شی را سبب خوانند و مصنف متعلق را سبب خوانده است
و درینجا مناقشه نیست ولکن ان تقول احسن فی عینه الکحل

من عین زید فان قدمت ذکر العین قلت ما رایت کعین
زید احسن فیها الکحل مثل قوله مررت علی وادی السباع ولا
اری کوادی السباع حین تظلم وادیا اقل به رکب اتوه تایة
واخوف الا ما وقی الله ساریا یعنی مثل کحل و شرایط آن
وعبارت از آن بر وجهی که مطابق معنی مقصود باشد و در ادای حذفی و
تقدیری نباشد آنست که گذشت و زیادت اگر تعدیل کنی از آن معنی
مقصود بعبارتی احتراز از آن عبارت که گذشته و گویی ما رایت رجلا احسن فی
عینه الکحل من عین زید پس ضمیر منه و کلمه فی محذوف گشت و عبارت
باین مقدار شد و اگر از آنکه تو عین زید را که مفضل علیه است مقدم داری
بر افعل تفضیل و چنین گویی که ما رایت کعین زید احسن فیها الکحل جایز باشد
پس کلمه من نیز که و وقت انداخته شد و کاف که بمعنی مثل است بجای او
بایستاد و از پخته نیز زیادتی اختصار پیدا شد و شکی نیست که مقدار
از لفظ کعین زید معنی مثل عین زید است علی الاطلاق و آن عین دیگر باشد
پس آن جایز باشد که گویی که تقدیر کلام اینست که ما رایت عینا کعین زید
یا گویی ما رایت کعین زید عینا احسن فیها الکحل و هم احسن بحسب

ظاهر

ظاهر صفت آن عین مقدر باشد همچنانکه کعین زید صفت اوست و جایز
باشد اگر گویی که چون متبادر از مثل عین زید عین دیگرست پس احتیاج
نباشد بتقدیر آن موصوف زیراکه معنی مقصود مفهوم میگردد و از آنچه مذکورست
وهم اختصار زیاده شود با آنکه احتیاج بتقدیر موصوف نیست بلکه کاف که
معنی مثل است موصوف با حسن بحسب ظاهر و ضمیر فیها راجع است با عین
مقدر بر تقدیر اول یا راجع است با کاف که بمعنی مثل است و واو از ذی عبارت
بر تقدیر ثانی واین عبارت ثانی و آن عبارت سوم مثل آنست که در شعر
وارد شده است چنانکه شاعر گفته است شعر مررت علی وادی السباع ولا
اری کوادی السباع حین تظلم وادیا اقل به رکب اتوه تایة واخوف
الا ما وقی الله ساریا زیراکه شاعر درینجا مفضل علیه را مقدم داشته است و
چنین گفته لا اری کوادی السباع اگر رویت رویت بصری است وادیا
مفعول اوست و کوادی السباع صفت این مفعول بود چون مقدم شد حال
گشت و اگر رویت قلبی است وادیا مفعول اول است و کوادی السباع مفعول ثانی
وحین تظلم ظرفیت که حال شده است از وادی السباع ای لا اری وادیا شبیه
وادی السباع کائنا فی زمان اظلامه و اقل که اسم تفضیل است صفت وادیا است

بحسب ظاهر و بحسب معنی صفت رکبی است که آمده اند بان وادی و تاویله یعنی
تو معانی ... است از لبت اهل باکرکب که فاعل اوست و مرفوع گشته است بوی
چنانکه کحل بلفظ احسن واخوف معطوفست بر اقل لکن احسن واولی است
حقیقه و معنی در وی ضمیر وادی است وکلمه ما مصدریست ای لا اری وادیا اخوف
من وادی السباع فی وقت من الاوقات الا فی وقت وقایة الله من
کان سارا فی وادی السباع پس الخ ازین شوم مثل عبارت ثالثه است
اینست که لا اری کوادی السباع اهل به رکب اخوف و ما بعد وی تعلق بعبارت
ثالثه ندارد و چون وادی در شوم مذکور است از اینجا معلوم کرد که در عبارت ثالثه
علی مقدرست ای ما رایت کعین زید عیناً احسن فیها الکحل چنانکه در یک وجه
گفته شد و اگر لفظ وادی مذکور نبودی احتیاج بتقدیر نبودی زیراکه مبنا در
ارکوادی السباع وادی است مثل وی وجه امثل معنت کافی باشد که مبنی
مثل است چنانکه در وجه دیگر گفته شد **الفعل ما دل علی معنی فی
نفسه باحد الازمنة الثلاثة** چون از مباحث اسم که قسم اول است از کلم
و اشرف اقسام است زیراکه صلاحیت دارد که مسند و مسند الیه شود فارغ شد
شروع کرد در بیان احوال فعل که قسم ثانی است و فرو رتبه از اسم و اشرف است

ازو

از حرف زیراکه صلاحیت دارد که مسند شود و فعل کلمه ایست که دلالت کند
بر معنی که در نفس وی است و آن معنی مقترن است باحد ازمنه ثلاثه کلمه جنس
قسم شامل است و بقید فی نفسه حرف بیرون رفت زیراکه وی
کلمه ایست که دلالت میکند بر معنی لکن آن معنی در نفس وی نیست بلکه
در دلالت کردن بر معنی محتاج است بغیر چنانکه گذشت و بقید مقترن بیرون
رفت اسم زیراکه معنی وی اگرچه در نفس وی است لیکن مقترن نیست باحد
ازمنه ثلثه چنانکه معلوم شد **ومن خواصه دخول قد والسین وسوف
والجوازم ولحوق تاء فعلت وتاء التانیث ساکنة** از جمله خواص
مشهوره فعل دخول لفظ قدست از برای تقریب ماضی بحال یا تحقیق ماضی واز
برای تقلیل فعل مضارع یا تحقیق وی چون نیایر معانی مختص اند بافعال لاجرم دخول
قد از خواص فعل باشد واز جمله خواص فعل دخول سین وسوف است از
برای آنکه مضارع را که مشترکست میان حال واستقبال تخصیص کند باستقبال
همچنانکه لام ابتدا تخصیص میکند مضارع را بحال پس سین بعض و تاخیر در سوف
بیشترست از سین واز جمله خواص فعل دخول کلمات جازمه است خواه حرف
باشد و خواه اسما زیراکه جزم که [illegible] است مخصوصست بفعل که ثقیل است

زانکه آخر فعل ساکن نشود لازم آید که توالی چهار حرکت در [illegible]
که بمنزله کلمه واحده است واین جایز نیست بواسطه ثقل کلمه واحده و هرگاه
که متصل شود بماضی واو ضمیر آن ماضی مبنی شود بر ضم بواسطه مناسبت
با واو لفظا چون ضربوا تقدیرا چون رموا **المضارع ما اشبه
الاسم باحد حروف نایت لوقوعه مشترکا وتخصیصه بالسین او
سوف فالهمزة للمتکلم مفردا والنون له مع غیره والتاء للمخاطب والمؤنث
والمؤنثین غیبة والیاء للغایب غیرهما** مضارع فعلیست که ماخوذست
از ماضی بزیادتی یکی از حروف نایت وبواسطه دخول احد حروف نایت مشابه
میشود با اسم مطلق بسبب اشتراک و تخصیص مثلا یضرب بر نومی اصح مشترکست
میانه زمان حال واستقبال باشتراک لفظی همچنانکه رجل مشترکست میان
زید وعمرو باشتراک معنوی ویضرب مختص میشود باستقبال علی التعیین
بسین و سوف همچنانکه رجل مختص میشود بالف لام عهد بشخص معین و ایضا
فعل مضارع مشابهت دارد با اسم فاعل در عدد حروف و حرکات و وقوع
در موقع وی و در دلالت بر زمان حال واستقبال چون انا زید یضرب
بجای انا زید ضارب و بواسطه مشابهت وی با اسم مطلق و با اسم فاعل

علی الخصوص او را مضارع نام کردند یعنی مشابه و بتبعیت او را معرب کردانیدند
چنانکه معلوم شود و همزه از حروف نایت از برای متکلم مفردست خواه
مذکر و خواه مونث از بهر موافقت با همزه انا و نون از برای متکلم است مع
غیر خواه مثنی و خواه مجموع خواه مذکر و خواه مونث تا موافق باشد
با نون نحن و تا از برای مخاطبست مطلقا تا موافق باشد با تا انت
واز برای مونث غایبه و غایبتین و ظاهر آن بود که در ... و غایب نیز
یا باشد همچنانکه در غایب مذکر مطلقا و جمع غایب مونث لیکن چون تا
اخف از یا بود و را از غایب بلحوق مخاطب ساختند و تا در او زدند تا
اخف باشد استعمالش بیشتر بود **وحروف المضارع مضموم فی
الرباعی مفتوح فیما سواه ولا یعرب من الفعل غیره اذا لم یتصل به نون
تاکید او نون جمع مونث واعرابه رفع ونصب وجزم فالصحیح المجرد عن ضمیر
بارز مرفوع للتثنیة والجمع والمخاطب المونث بالضمة والفتحة والسکون
مثل یضرب والمتصل به ذلک بالنون وحذفها** و حرکت حرف مضارع ضم است
در هر مضارعی که ماضی وی بر چهار حرف باشد و آن چهار باب است افعال و تفعیل
و مفاعلة و فعللة و هرچه ملحق است بفعللة حکم وی دارد و اختیار ضمه از برای

همچنانکه دو کو تنقیل است مخصوص است باسم که سبک است پس وقول جوازم از خواص
فعل باشد و از جمله خواص فعل لحوق تاء تانیث ساکنه است تا دلالت کند
بر آنکه فاعل فعل مونث است چون ضربت هند و تقیید تاء بسکون از جهت
آنست که تاء تانیث متحرک در اسم می‌باشد چون ضاربة و معزوبة و حسنة
و از جمله خواص فعل ضمایر مرفوعه متصل بارزه است چون ضربتُ و ضربتَ و ضربا
و ضربوا و ضمایر مرفوعه گفتیم که زیرا که ضمایر مجروره و منصوبه بحرف متصل می‌شوند
چون به و انه و متصل گفتیم زیرا که ضمیر مرفوع منفصل فاعل افعل اسم می‌شوند
چنانکه در صفت جاریه علی غیر من هی له معلوم شد مثل هند زید ضاربته
هی بارزه گفتیم زیرا که ضمیر مرفوع متصل مستتر در اسم نیز می‌باشد چون ضارب
ضاربان ضاربون و پوشیده نیست که لفظ قد و صیغه ماضی و مضارع می‌رود
و سوف و سین و مخصوص اند بمضارع و جوازم مخصوص اند بصیغه مضارع و مثل آن
اگر چه در ماضی بیروند لیکن فرض نمیکنند و تاء تانیث ساکنه مخصوص است بماضی
و ضمایر مرفوعه متصله بارزه مشترک است میان ماضی و مضارع و امر حاضر چون ضربا
و ضربوا و ضربن و یضربان و یضربون و یضربن و اضربی و اضربا و اضربوا و اضربی

الماضی ما دل علی زمان قبل زمانک مبنی علی الفتح مع غیر الضمیر المرفوع

المتحرک

المتحرک والواو ماضی فعل را سه صیغه است یکی ماضی و دوم مضارع سیم امر
حاضر و اصل درین سه ماضی است و مضارع ماخوذ است از وی از زیاده
همچنانکه امر حاضر ماخوذ است از مضارع بنقصان چنانکه معلوم شود و ماضی
فعلی است که دلالت کند بر زمانی که پیش از زمانی است که تو در آنی
که از زمان حال و حاضر گویند چون ضرب و دحرج و استخرج و احرنجم و
فعل ماضی مبنی است بر فتح و فتحی که بوی متصل نباشد ضمیر مرفوع متحرک
و نه واو اما بنا از جهت آنست که مقتضی اعراب در ماضی موجود نیست نه
بطریق تبعیت و نه بطریق اصالت و قیاس آن بود که مبنی بود بر سکون
شود که اصل بنا سکون است لیکن چون ماضی مشابهت دارد با اسم در
وقوع بموقع وی چنانکه گویی ضرب زید اسم بجای زید ضارب اسم
ازینجهت مستحق آن شد که از اصل سکون دور گردد و با اصل اعراب که حرکت
نزدیک شود پس مبنی باشد بر حرکت و اختیار فتح از برای خفت و آن
فتحه شاید که ملفوظ باشد چون ضرب و شاید که چون متعذر باشد چون
رمی و هرگاه که فعل ماضی متصل شود بوی ضمیر مرفوع متحرک او مبنی گردد بر
سکون چون ضربت زیرا که ضمیر فاعل بمنزله جزء فعل است پس اگر

فرقست وعدم التباس در مثل اَضرَبَ و یُضرِبُ که اگر یَضرِبُ گفته شود در اینجا
همچنانکه در ثلاثی مجرد التباس پیدا گردد و دیگرها را قیاس کردند بر باب
افعال از جهت آنکه ماضی ایشان چهار حرفی است و حرکت حرف مضارعه در
ماسوای رباعی فتحه است از برای خفت و از فعل هیچ معرب نیست
الا فعل مضارع که وی معربست بواسطه مشابهت با اسم در آنچه مذکور شد و
مضارع وقتی معرب باشد که بوی متصل نشده باشد نون تاکید ثقیله یا
خفیفه که اگر متصل شده باشد آن فعل مضارع مبنی باشد زیرا که نون تاکید
بواسطه شدت اتصال بمنزله جزء کلمه است پس اعراب نشاید که پیش از
نون تاکید باشد و اگر نه اعراب در وسط کلمه باشد و نشاید که بر
نون باشد و اگر نه اعراب کلمه بکلمه دیگر باشد حقیقه و همچنین هرگاه نون
ضمیر متصل شود بفعل مضارع مبنی گردد چون یضربن و تضربن زیرا که این نون
اقتضای آن میکند که ما قبل او ساکن باشد همچنانکه در ضربن پس بسبب
مشابهت ضربن مبنی باشد و اعراب فعل مضارع رفع است و نصب که
مشترکست میان وی و میان اسم و جزم در افعال بمنزله جرّ است در اسما و هرگاه
که فعل مضارع صحیح باشد یعنی حرف آخر او حرف علت نباشد پس اگر مجرد باشد

از ضمیر بارز مرفوع از برای تثنیه مذکر و مونث و از برای جمع مذکر خواه حاضر و خواه
غایب و از برای واحده مخاطبه مونث و آن چهار لفظ است یضربان و تضربان
در دو موضع و اضربون و تضربون و تضربین اعراب وی در حالت رفعی بضمه باشد
و در حالت نصبی بفتحه و جزمی بسکون چون یضربُ و لن یضربَ و
لم یضربْ و اگر با وی متصل شده باشد این ضمایر مذکوره و آن در پنج
لفظ است اعراب وی در حالت رفعی بثبوت نون باشد و در حالت
جزمی بحذف نون که قایم مقام حرکت است و نصب در اینجا تابع جزم است
چنانکه در اسمای جمع درست والمعتل بالواو والیاء بالضمة تقدیرا
والفتحة لفظا والحذف والمعتل بالالف بالضمة والفتحة تقدیرا فی الحد
فعل مضارع چون در آخر او حرف علت باشد پس آن حرف علت اگر
واو است یا یا است چون یدعو و یرمی رفعش بضمه تقدیری باشد زیرا که
ضمه بر واو و یا ثقیل است انداخته شود پس گویی یدعو و یرمی بسکون
واو و یا و نصبش بفتحه باشد لفظا چون لن یدعوَ و لن یرمیَ زیرا که
فتحه خفیف است و جزمش بحذف واو و یا باشد چون لم یدعُ و لم یرمِ
زیرا که جازم چون حرکت نیافت و فی را که مناسب حرکتست بینداخت

واگر آن وقف علت الف باشد رفع و نصبش تقدیری بود زیرا که الف قابل
حرکت نیست و جزمش بحذف باشد چنانکه دانسته شد ویرتفع اذا تجرد
عن الناصب والجازم مثل زید یقوم وینتصب بأن ولن وکی واذن وبأن
مقدرة بعد حتی ولام کی ولام الجحود والفاء والواو واو فان مثل
اریدان تحسن الی وان تصوموا خیر لکم والتی تقع بعد العلم مخففة
من المثقلة ولیست هذه مثل علمت ان سیقوم وان لا یقوم والتی
تقع بعد الظن فیها الوجهان ولن مثل لن ابرح ومعناها نفی الاستقبال
واذن اذا لم یعتمد ما بعدها علی ما قبلها وکان الفعل مستقبلا مثل اذن
تدخل الجنة واذا وقعت بعد الواو والفاء فوجهان اعراب فعل مضارع
نصبست واز عامل هست وجزم است واز این عامل معین است چنانکه هر دو
دانسته شود و رفع است و عامل آن تجرد است از ناصب و جازم یا وقوع بموقع
اسم چنانکه گوئی زید یضرب بجای زید ضارب پس عامل رفعش معنوی است
چنانکه در عوامل دانسته شد و در ان عامل معنوی دو قیدست یکی عدمی و
آن تجردست از ناصب و جازم و یکی وجودی و ان وقوع است بموقع اسم
همچنانکه در عامل معنوی ابتدا هم دو قیدست یکی عدمی و ان تجرد از عوامل

سماعی

سماعی و قیاسی و دیگر وجودی و ان قصد اسناد است پس مناسب انست که
در رافع فعل مضارع وقوع بموقع اسم اعتبار کرده شود و ناصب فعل مضارع
این کلمات چهارگانه است و کلمه ان ناصبه شاید که ملفوظ باشد چنانکه
در اریدان تحسن الی وان تصوموا خیر لکم نصب در اول فتحه است و در ثانی
بحذف نون و شاید که مقدر باشد بعد از حتی و اخوات که مذکور است بعد از
وی و تفاصیل آن معلوم گردد ان شاء الله تعالی و کلمه ان که بعد از لفظ
علم واقع شود ان مخففه از مثقله باشد نه ان ناصبه زیرا که مخففه از برای تحقیق است
و مناسب علم است و ناصبه از برای رجا و طمع است و مناسب علم نیست لیکن
مخففه را از مثقله واجبست که بعد از وی یکی از چهار چیز باشد سین یا سوف
یا قد یا لا نافیه چنانکه بیاید و کلمه ان چون بعد از ظن واقع شود جایز بود
که مخففه باشد و ناصبه و هر گاه که بعد از فعل واقع شود که بمعنی علم باشد و نه
بمعنی ظن آن متعین است که ناصبه باشد و لن ناصبه از برای نفی فعل مستقبل
است بطریق تاکید چنانکه گوئی لن افعل که هرگز نکنم این کار پس او ابلغ است
در نفی از لا و بعضی دیگر گفته اند که اصلش لا ان است تخفیف کرده اند و لن گفتند
و کلمه اذن نصب کند فعل مضارع را بدو شرط یکی آنکه ما بعد اذن اعتماد نکرده باشد

بر ما قبل اذن که اگر اعتماد کرده باشد عمل نکند چنانکه گوی انا اذن اکرمک
در جواب کسی که گوید انا اتیک و دیگری انکه فعل بمعنی مستقبل باشد نه حال چنانکه
درین مثال گفته شد و اگر انکه بمعنی حال باشد عمل نکند همچنانکه گوی اذن
اظنک کاذبا باکسی که با تو حدیث میکند و این شرطها از برای ان اعتبار کرده اند
که حاصل معنی اذن جزا است و جزا بحقیقت در مستقبل باشد نه در حال و
هرگاه که کلمه اذن بعد از واو یا فا واقع شود در ما بعد او دو وجه جایز باشد رفع
و نصب رفع از جهة انکه بواسطه واو و فا ما بعد وی اعتماد کرده است بر ما قبل
وی پس عمل نکند و نصب از برای انکه معطوف مستقل است بنفس خود زیراکه
جمله است مثال واو در قران و اذن لا یلبثون و لا یلبثوا الا و مثال فا
فاذن اکرمک و اکرمک کلمه کی حرفیست که ناصب فعل مضارعست یا جالت
چنانکه ان ولن پس بعربان و شکو چنانکه آنست که کی حرف جر است
و ان بعد از وی مقدر است و فعل مضارع منصوب بان مقدر و مذهب اول
اصح است زیراکه لام که حرف جر است داخل میشود در کی کقوله تعالی
لکی لا یکون علی المومنین پس لفظ کی حرف جر نباشد و معنی کی علت ما قبل
بیت است چنانکه گوی اسلمت ادخل الجنة اسلام سبب دخول جنت است و کلمه حتی

لفب

نصب کند فعل مضارع را بتقدیر ان وقتی که ما بعد وی مستقبل و مترقب باشد
نسبت با ما قبل وی خواه مستقبل باشد نسبت با زمان حاضر چنانکه گوی
اسیر حتی ادخل البلد و خواه نباشد چنانکه گوی سرت اسیر حتی ادخل
البلد رفتم دی تا در امدم در شهر دخول در شهر مترقب است نسبت با سیر
و اگرچه نسبت با زمان حاضر مترقب نیست و دخول در بعضی صورت شاید که
واقع شده باشد و شاید که نشده باشد بلکه مراد انست که سیر از برای دخول بلد
بود و دخول در زمان سیر مترقب بود و این حتی ناصبه حرف جر است که از خواص
اسم است پس واجبست که بعد از وی ان مقدر شود تا فعل را بتاویل مصدر آورد و این
حتی بمعنی کی است یعنی بمعنی سببیت است غالبا چنانکه اسلمت حتی ادخل الجنة
و گاه باشد که بمعنی الی بود یعنی بمعنی انتهاء غایت و الی سببیت باشد چنانکه
سرت حتی تغیب الشمس و اگر مراد بفعلی که بعد از حتی است زمان حال باشد
بطریق تحقیق یا بطریق حکایت آن حتی حرف جر نباشد و از ابتدائیه و
استینافیه خوانند و ما بعد وی کلام مستقل باشد و نسبت واجب بود تا ارتباط
لفظی و معنوی بکلی منقطع نگردد چنانکه مرض حتی لا یرجونه فلان رنجور شد بحیثیتی که
درین زمان حاضر امید حیاتش نیست یا گوی گشت سرت اسیر حتی ادخل البلد

ادخل درین موضع حکایت حال ماضیه است گویا که در زمان دخول
حال بلد این عبارت ساخته بودی و دران عبارت رفع بودی پس
حکایت نیز رفع باشد واین را حکایت حال ماضیه خوانند وچون
مراد حال باشد تحقیقا او حکایة الی ان تقدیر نتوان کرد زیرا که ان
علم استقبال است ومن ثم امتنع الرفع فی کان سیری حتی ادخلها
فی الناقصة وامرت حتی ندخلها وجاز فی التامة کان سیری حتی
ادخلها وایهم سار حتی یدخلها واز اینجا دانسته شد که هرگاه که مراد از فعل
مضارع بعد از حتی حال باشد تحقیقا او حکایة ان حتی ابتدائیه باشد و
ما بعد وی کلام مستقل ممتنع است که گویی در کان ناقص کان سیری حتی
ادخلها برفع زیرا که کان ناقصه بی خبر ماند بنا برانکه مابعد حتی کلامیست مستقل
نه از تتمه کلام سابق وجایز است که چنین گویی در کان تام ومعنی این باشد
که هست سیری فانا ادخل الان واز اینجا که واجبست که ماقبل حتی
السببیه سبب مابعد وی باشد جایز نیست که گویی اسرت حتی تدخلها
برفع زیرا که این فرم باشد مجهول دخول که سبب است با اکثر سبب وی اگر
سیرت مشکوک است بواسطه استفهام لکن جایز است که گویی ایهم سار حتی یدخلها

برفع زیرا که سیر درین مقام محقق است وشک در تعیین فاعل است پس جایز است
که سبب محقق المعلول باشد ولام کی مثل اسلمت لادخل الجنة ولام الجحود
لام تاکید بعد النفی لکان مثل ما کان الله لیعذبهم لام کی حرف جر است
از برای تعلیل چون در فعل مضارع رود تقدیر ان باید کرد تا حرف جر داخل اسم
باشد نه فعل چنانکه در حتی جاره گفته شد مثل اسلمت لادخل الجنة ولام جحود هم
حرف جر است که آورده اند نه از برای تعلیل بل از برای تاکید نفی کرد در لفظ
کان باشد وچون در سر فعل مضارع رود ناچار باشد از تقدیر ان چنانکه
دانسته شد مثالش قوله تعالی وما کان الله لیعذبهم وانت فیهم والفاء
بشرطین احدهما السببیة والثانی ان یکون قبلها امر او نهی او
استفهام او نفی او تمن او عرض تقدیر ان ناصبه بعد از فاء مشروط است
بدو شرط یکی سببیت یعنی ماقبل فا سبب مابعد فا باشد دوم آنکه قبل از فا
یکی از اشیاء سته باشد امر چون زرنی فاکرمک ای لیکن منک زیارة
فاکرام منی یا نهی چون لا تشتمنی فاضربک ای لا یکن منک شتم فضرب منی
یا نفی چون ما تاتینا فتحدثنا ای لیس منک اتیان فتحدث یا استفهام چون
هل تاتینی فاکرمک ای هل یکون منک اتیان فاکرام منی یا تمنی چون لیت

لی مالا فانفق منه ای لیت لی ثبوت مال فانفقه فانفقا منی یا عوض چون
الا تنزل بنا فتصیب خیرا ای لایکون منک نزول فاصابة خیر در جمله این
مواضع معنی سببیت مقصود است و فا دلالت میکند بران و مابعد فا در تاویل
مصدر است معطوف بر مصدری دیگر که از ماقبل فا معلوم شود چنانکه تقدیر کرده شد
والواو بشرط الجمعیة وان یکون قبلها مثل ذلک بعد از واو ان ناصبه
مضارع مقدر شود چنانکه تقدیر کرده بود بدو شرط یکی قصد معنی جمعیت بواو و دیگر
آنکه قبل از واو یکی از اشیاء سته مذکوره باشد و امثله او همان امثله فا است
با بدال فا بواو و همان تقدیر مثلا گوئی زرنی واکرمک ای لیجتمع الزیارة والاکرام و
لا تاکل السمک وتشرب اللبن ای لایجتمع منک اکل السمک مع شرب اللبن
وعلی هذا القیاس واو بشرط معنی الی ان کلمه او بعد از و فعل مضارع منصوب
کرده بان مقدر بمعنی الی ان باشد و حرف جر بود واجب باشد تقدیر ان
بعد از و تا و حرف جر در اسم داخل شده باشد چنانکه گوئی لالزمنک او
تعطینی حقی ای لالزمنک الی ان تعطینی یعنی مفارقت نمیکنم از تو تا آنکه
بدهی حق مرا و بعضی گفته اند که بمعنی الا است ای لالزمنک حتی تعطینی
ای الا تعطینی ای فی کل وقت الا وقت اعطائک حقی والعاطفة اذا

کان المعطوف علیه اسما ویجوز اظهار ان مع لام کی والعاطفة ویجب
مع لا فی اللام بعد از حرف عطف ان مقدر باشد وفعل مضارع بان منصوب گردد
وقتی که معطوف علیه اسم باشد تا لازم نیاید عطف فعل بر اسم چنانکه شاعر گوید
للبس عباءة وتقر عینی احب الی من لبس الشفوف یعنی وان تقر و
ناچار است درینجا از تقدیر ان با فعل مقدر بمصدر اسمی باشد معطوف بر آن
اسم سابق و این کلمات که ان ناصبه بعد از ایشان مقدر است بر سه وجه است
یکی آنکه اظهار و اضمار هر دو در و جایز باشد و آن حروف عاطفه است چنانکه
گوئی للبس عباءة وتقر عینی وان تقر عینی ولام کی است وقتی که با لای نافیه
جمع نشده باشد چنانکه گوئی جئتک لتکرمنی ولان تکرمنی و در لام جحود اظهار
جایز نیست جهة فرق دوم آنکه اظهار واجب باشد و آن لام کی است وقتی که با
لای نافیه جمع شده باشد که تقول جئتک لئلا یعلم و اظهار ان در اینجا واجب است
تا دو لام جمع نشود و بزبان ثقیل نگردد سیم آنکه اظهار در و جایز نیست و آن عدا
لام کی است و حروف عاطفه وینجزم بلم ولما ولام الامر ولا فی النهی و
کلم المجازات وهی ان ومهما واذما وحیثما واین ومتی وما ومن
وای وانی ومامع کیف واذا افشا ذ و بان مقدره یک فعل مضارع

مجزوم کرده باین چهار حرف مذکوره و در فعل مضارع مجزوم گردد بکلم مجازات
کران حرف ان است و اسمای که متضمن معنی وی اند بران وجهی که بتفصیل معلوم
شود ان شاء الله تعالی و کلمه اذ مقرون بلفظ ما جازم است لکن اذ تنها
جازم نیست و همچنین کلمه حیث بی لفظ ما جازم نیست و هر یکی از اینها
و متی با لفظ ما جازم اند و جزم فعل مضارع با کیفما و کلمه اذا با لفظ ما و بی
لفظ ما شاذ است اما با کیفما از جهت انکه عموم احوال لازم اید چنانکه گوئی
کیفما تقرا اقرا و معنی این باشد که بر هر وجهی و هر حالی که تو قرات کنی
من نیز چنان قرات کنم و ظاهر این معنی متعذر مینماید زیرا که رعایت همه
کیفیات قرات مخاطب در قرات خود اوی دشوار است و اما با اذا
از جهت انکه شرط مقتضی ابهام و عموم است و کلمه اذا از برای تعیین و خصوصیت
پس مناسب مجازات نباشد و اگرچه در استعمال وارد شده است چنانکه شاعر
گفته است شعر و اذا تصبک خصاصة فتحمل و همچنین فعل مضارع مجزوم شود
بان مقدر چنانکه معلوم گردد فلم لقلب المضارع ماضیا و نفیه و لما
مثلها و تختص بالاستغراق و جواز حذف الفعل شروعست در تفصیل احوال
جوازم کلمه لم جزم کند فعل مضارع را بحذف حرکت یا نون یا حرف علت در مضارع

را قلب کند بمعنی ماضی و منفی گرداند و لما مثل وی است لیکن کلمه لما مختص است
باستغراق نفی با زمان تکلم چنانکه گوئی ندم فلما ینفعه الندم یعنی پشیمان
شد و هنوز پشیمانی او را سود نکرد و این استغراق نفی در لم ینفعه الندم
نیست و همچنین مختص است لما بجواز حذف فعل چنانکه در مقامی که ذکر کرده
امیر فرت است گوئی جئت ولما ای و لما ارکب و جایز نباشد که گوئی جئت
و لم و اقصد ولما نوقعی هست که در لم نیست و این لمای جازم غیر لمای
که بمعنی حین است در مثل قول تو لما جاءنی زید جاءنی عمرو و لام الامر اللام
المطلوب بها الفعل و لا للنهی ضدها لام امر لامی است که بوی طلب
فعل کرده شود چنانکه لیضرب زید باید که بزند زید و لاء نهی ضد لام امر است
یعنی مطلوب ترک فعل است چنانکه گوئی لا یضرب زید باید که نزند زید
و کلم المجازات تدخل علی فعلین لسببیة الاول و مسببیة الثانی و
یسمیان شرطا و جزاء فان کانا مضارعین او الاول فالجزم و ان
کان الثانی فالوجهان کلم مجازات انست که داخل شود این کلم داخل شوند
دو فعل را تا دلالت کنند بر انکه اولین سبب دوم و دوم مسبب اول است
چنانکه گوئی ان تضربنی اضربک و فعل اول را شرط خوانند و دوم را جزا

وطرد وم ولازم نیز خوانند پس اگر آنکه هر دو فعل مضارع باشند جزم هر دو
واجب بود زیرا که هر دو فعل قابل جزم اند و جازم موجود است و هیچ مانعی نیست
و همچنین اگر اولین فعل مضارع بود و دوم ماضی جزم اول متعین باشد
زیرا که جازم یلی اوست و او قابل جزم است و اگر عکس باشد یعنی اول
ماضی بود و ثانی مضارع در دویم دو وجه جایز بود یکی جزم جهة آنکه این دویم
قابل جزم است و عامل جزم موجود است و آن مانعی که در فعل بود
که آن بناست در دویم نیست و این در استعمال بسیار است دویم رفع ثانی
از جهة آنکه چون کلمه مجازات در معمول اول خود عمل نتوانست کرد بسبب
مانع که آن بناست ضعف باو راه یافت پس مناسب آن باشد که
در دویم نیز عمل نکند و اینوجه در استعمال قلیل است لیکن وارد است چنانکه
شاعر گوید شعر وان اتاه خلیل یوم مسغبة یقول لا غائب مالی ولا حرم
و هر گاه که هر دو فعل ماضی باشند حال ظاهر است زیرا که کلمه مجازات در هیچ
کدام عمل نتواند کرد پس از نتیجه این قسم را ذکر نکرد و اذا کان الجزاء ماضیا
بغیر قد لفظا او معنی لم یجز الفاء وان کان مضارعا مثبتا او منفیا
بلا فالوجهان والا فالفاء بدانکه شرط نباشد الا جمله فعلی خبری واما جزا

میشاید که جمله فعلیه باشد بجمیع اقسام و هم میشاید که جمله اسمیه باشد و جزا
باعتبار دخول فا منقسم است بسه قسم یکی آنکه دخول فا در و جایز نباشد
و آن وقتی است که جزا فعل ماضی باشد لفظا یا معنی یعنی بی لفظ قد
ملفوظ یا مقدر چنانکه گوئی ان ضربتنی ضربتک و ان ضربتنی لم اضربک درین
فا جایز نیست زیرا که کلمه شرط در جزا تاثیر کرده است و او را بمعنی مستقبل
برده است پس با وجود این تاثیر احتیاج برابطه فا ندارد بلکه رابطه
بفا لغو باشد قسم دویم جزا مضارع مثبت باشد یا منفی بلا درین دو موضع
ادخال فا و ترک وی جایز بود اما در مضارع مثبت از جهة آنکه او احتمال حال
و استقبال هر دو دارد و بواسطه حرف شرط مخصوص شد باستقبال پس
حرف شرط را در و تاثیر باشد بقطع احتمال حال پس احتیاج بفا نباشد
و از جهة آنکه استقبال یکی معنی اوست پس او مستقل در معنی خود باشد و باین
اعتبار حرف شرط را در و تاثیری نباشد پس مناسب بود که او را ربط
کند بفا و بعضی گفته اند که اگر مضارع مثبت را خبر مبتدا محذوف گردانی
احتیاج بفا باشد و اگر نگردانی احتیاج نباشد اما در موضع منفی بلا اگر
نظر کنی بآنکه لا از برای نفی استقبال است کلمه شرط را در جزا هیچ تاثیر نبود و

احتیاج بفا باشد واگر نظر کنی بآنکه لا از برای نفی مطلق است
احتمال حال واستقبال دارد دو وقت شرط را در فوا تاثیر بود بقطع
احتمال حال واحتیاج بفا باشد قسم سیم آنست که در دو فا واجب
بود وآن اینست که غیر این دو قسم سابق باشد و جزا
یا ماضی باشد بقد لفظا چنانکه گویی ان اکرمتنی اکرمتک الیوم
بتقدیر قد چنانکه در قرآن آمده است فصدقت فکذبت
اینجا فا واجب بود زیرا که ماضی بر معنی خود باقی مانده است و حرف
شرط را در و تاثیر پس احتیاج باشد برابطه فا یا جمله اسمی باشد یا جمله
فعلی امری یا نهیی یا دعائی یا فعل مضارع منفی بما یا بلن در جمیع این
مواضع فا واجب بود زیرا که تاثیر حرف شرط در جزا موجود نیست
ویجی اذا مع الجملة الاسمیة فی موضع الفاء اذا مفاجاة که در معنی فجأت است
بفا واقع میشود بجای فا در جزای شرط وقتی که آن جزا جمله اسمی باشد کقوله
تعالی وان تصبهم سیئة بما قدمت ایدیهم اذا هم یقنطون وتقیید بجمله
اسمی جهة آنست که اذا مفاجات داخل در جمله اسمی میشود الا نادرا و
ان مقدرة بعد الامر والنهی والاستفهام والتمنی والعرض اذا

فقصد

فقصد السببیة مثل اسلم تدخل الجنة ولا تکفر تدخل الجنة
وامتنع لا تکفر تدخل النار خلافا للکسائی لان التقدیر ان تکفر
تدخل النار در ما تقدم دانسته شد که فعل مضارع مجزوم شود بان مقدره
پس درین موضع شروع کرد در بیان آنکه کلمه ان مقدر میشود بعد از اشیای
خمسه مذکوره در متن بنابر آنکه این اشیا خمسه دلالت میکند بر طلب وغالبا
طلب مطلوبی بنابر آنست که فایده بر آن مطلوب مترتب میشود که آن مطلوب
سبب آن فایده است وآن فایده مسبب او پس هرگاه که بعد از اشیای خمسه فعل
مضارع مذکور شود که مسبب ما تقدم خود تواند بود ومتکلم قصد معنی سببیت کند
آن فعل را مجزوم گردانند بان مقدر با شرط خود واین معنی شرطیت از این
اشیاء خمسه بواسطه مناسبتی که گفته شد مفهوم گردد چنانکه گویی اسلم تدخل
الجنة ای اسلم ان تسلم تدخل الجنة ولا تشتم یکن خیرا لک ای ان
لا تشتم واین بیتک ازرک ای ان تعرفنی بیتک ازرک ولیت زیدا
عندنا یحدثنا ای ان یکن عندنا والا تنزل تصب خیرا ای ان تنزل
ودر مثل لا تکفر تدخل الجنة صحیح خلاف حیث که جایز است ای ان لا
تکفر پس نهی قرینه شرط منفی باشد چنانکه در لا تشتم یکن خیرا لک

گفتیم در مثل لا تکفر تدخل النار و لا تدن من الاسد یاکلک خلاف است
جمهور نحات برانند که جایز نیست زیرا که نهی قرینهٔ شرط منفی شود بسبب
مناسبتی که میان ایشانست و بر تقدیر این کلام این باشد که ان
لا تکفر تدخل النار و ان لم تدن من الاسد یاکلک و این معنی ظاهر
الفساد است و کسائی گوید جایز است زیرا که بحسب عرف این معنی
مفهوم میگردد که ان تکفر تدخل النار و ان تدن من الاسد یاکلک
پس نهی بواسطهٔ عرف در مثل این مواضع قرینهٔ شرط مثبت شود و در نحو
هیچ خللی نیست اما اگر عرف دلالت برین تقدیر نکردی جایز نبودی الامر
بالصیغة مثال الامر صیغة یطلب بها الفعل من الفاعل المخاطب بحذف
حرف المضارع عند کلفظ امر در اصطلاح نحویان اطلاق کرده میشود بر امر غایب خواه
معلوم و خواه مجهول و بر امر حاضر خواه معلوم و خواه مجهول لکن امر حاضر معلوم را
امر بصیغه گویند و آن سه دیگر را امر بحرف خوانند که آن لام است و لفظ
امر هرگاه مذکور شود متبادر از وی امر حاضر معلوم است پس ازین جهت مصنف گفت
الامر بصیغة یطلب بها الفعل ای آخره و شکی نیست که صیغه متناول اقسام
اربعه است و بقید فاعل امر غایب و امر حاضر که مجهول باشد خارج شد و بقید

مخاطب

مخاطب امر غایب معلوم بیرون رفت و بقید حذف حرف المضارعة بیرون رفت
امر فاعل مخاطب چون بلام باشد چنانکه در قرائت شاذه وارد است
فبذلک فلتفرحوا و قیاس آن بود که بر تقدیر خطاب فافرحوا گفته شود
وحکم آخره حکم المجزوم حکم آخر امر فاعل مخاطب حکم مجزوم است یعنی هم
چنانکه در صورت جزم گاه حرکت انداخته شود و گاه حرف علت و گاه نون
اینجا نیز همچنان باشد پس اضرب اُغزُ ارم اخشَ اضربا اغزوا
گوئی لیکن این حذف از قبیل جزم نیست زیرا که این امر از قبیل مبنی
الاصل است همچون ماضی و مشابهتی که فعل مضارع را بسبب آن
معرب ساخته اند در این امر باقی نیست اما چون این امر با آن قسم دیگر
که مجزوم اند مشارکت دارند در معنی امریت و طلب فعل ازین جهت حکم آخر او
حکم مجزوم شد و بعضی گویند آنست که امر فاعل مخاطب مجزوم است و لام
امر در و مقدر است و نزدیک بعربیان این امر موقوفست نه مجزوم و این مذهب
بصواب نزدیکتر است فان کان بعده ساکن و لیس برباعی زدت
همزة وصل مضمومة ان کان بعده ضمة و مکسورة فیما سواه مثل اقتل
اضرب اعلم و ان کان رباعیا فمفتوحة مقطوعة طریق گرفتن صیغهٔ امر مثال

الفست که حرف مضارعه انداخته شود چنانکه گذشت اگر مابعد حرف
مضارعه متحرک باشد آخر وی را حکم جزم دهند و همان آورند پس گویی
از یعد عِد و تضارب ضارب و از تکرم کرم و از تدحرج دحرج
و از تتدحرج تدحرج و از تصرف تصرف و چون این قسم در ظاهر
بود مذکور نشد و اگر مابعد حرف مضارعه ساکن باشد و آن مضارع
چهار حرفی نباشد یعنی باب افعال نباشد در الصورت همزه
وصل زیاده باید کرد تا بواسطه آن همزه توصل کرده شود بتلفظ
آن ساکن و آن همزه مضموم باشد اگر آنکه مابعد آن ساکن ضمه است
بنابر آنکه حق ان همزه وصل آنست که مکسور باشد زیرا که او در اصل
ساکنست والساکن اذا حرک حرک بالکسر اما انتقال از کسره بضمه
ثقیل است پس ان همزه را برای اتباع ضمه داده اند چون اقتل و هرگاه
که بعد از ساکن ضمه نباشد خواه فتحه باشد و خواه کسره آن همزه
وصل مکسور باشد چنانکه اصل اوست کقولک اضرب واعلم و اگر آن
مضارع از باب افعال باشد چون تکرم ان همزه قطع محذوف را
باز آورند و مفتوح باشد پس گویی اکرم ماخوذست از تکرم

مابعد

مابعد حرف مضارعه در ینجا متحرکست و حذف همزه افعال در مضارع
بواسطه اجتماع همزتین بود در متکلم وحد و طرد مجموع باب بر یکطریقست
و این علت در صیغه امر بمثال موجود نیست لاجرم همزه عود کرد با اصل
خود فصل ما لم یسم فاعله هو ما حذف فاعله فان کان ماضیا
ضم اوله وکسر ما قبل الاخر ویضم الثالث مع همزة الوصل والثانی
مع التاء خوف اللبس ومعتل العین الافصح قیل وبیع وجاء
الاشمام والواو ومثله اختیر وانقید دون استخیر واقیم وان
کان مضارعا ضم اوله وفتح ما قبل اخره ومعتل العین تقلب فیه الفا
فعل آن مفعولی که فاعل او را نام نبرده اند فعلیست که فاعل او را
حذف کرده باشند و مفعولی را از مفاعیل قایم مقام او داشته باشند
و لباس فاعل پوشانیده و طریقه صیغه ان فعل آنست که اگر فعل ماضی
باشد اول او را مضموم گردانند و ما قبل آخر او را مکسور گردانند اگر
مکسور نباشد چون نُصر و عُلم و شُرِف و اُکرم و فُرح و دُحرج و اکتفا
بکسر ما قبل آخر نکردند زیرا که اشتباه لازم می آید در میان معلوم و مجهول
در مثل علم و اکتفا بضم اول نکردند زیرا که در مثل اکرم اگر اکرم کنند مشتبه شود

شود مجهول مضارع که ان اگرم است ثابت حکم در ان ماضی که اول او همزه وصل
نباشد و تا نباشد که اگر همزه وصل باشد مثل استخرج حرف ثالث را
با همزه وصل مضموم باید کرد و اُستُخرِج باید گفت که اگر حرف ثالث مضموم نشود
و همزه وصل در درج بیفتد صیغه مجهول ماضی بصیغه امر حاضر مشتبه گردد در مثل
الا استخرج و همچنین است حال اخوات وی چون انطلق و افتعل و سائر
اخوات وی و همچنین اگر در اول تا باشد چون تفعل و تفاعل و تفعلل
حرف دویم را با تا مضموم باید کرد چون تُصُرِّف و تُضُورِب که اگر حرف دویم
مضموم نشود در تَصَرَّف تُصَرِّف گویند مشتبه شود بمعلوم مضارع فتح
و لو مشدده بنت که چون در باب فاعَلَ حرف اول مضموم گردد الف منقلب
گردد بواو و همچنین در تفاعل چون حرف ثانی مضموم شود الف منقلب گردد
بواو و معتل العین از ثلاثی مجرد چون بنا کرده شود از برای مفعول در وی سه وجه است
یکی افصح است که آن قیل و بیع است که در اصل قُوِلَ و بُیِعَ بوده است کسره واو
و یا بعد از ضمه ثقیل بود بما قبل نقل کردند بعد از سلب حرکت ما قبل واو منقلب شد
بیا قیل شد و اصل بیع بُیِع بود کسره یا را با قبل نقل کردند بعد از
سلب حرکت ما قبل بیع شد دوم متوسط است و آن وجه آنست که در

تلفظ بقبیل اول ضم شفتین کنند پس تلفظ بقبیل تا دلالت کند بر آنکه اول آن
کلمه در اصل مضموم بوده است و بعد از آن تلفظ کنند بکسره و چون اشمام
عبارتست از آنکه گفته شد از البصیر در یابد نه اعمی بخلاف روم که آن اختلاس
حرکتست و خفت وی که بصیر و غیر بصیر از آن ابتوت سامعه در یابد و از این
جهت است که گفته اند فقد یدرک الروم البصیر و غیره و لا یدرک الاشمام غیر
بصیر وجه سیوم قُول و بُوع است با سکون واو را بتدا زند و همچنین کسره
یا را نیز بیندازند تا یا منقلب شود بواو و این وجه ضعیفست و همچنین معتل العین
از باب افتعال و انفعال چون از برای مفعول بنا کرده شود در وی سه وجه باشد
افصح اُختیر و اُنقید که اصلش اُختُیِر و اُنقُوِد و متوسط آنست که بعد از
ضمه همزه ضم شفتین کنند و بعد از آن بکسره تا و قاف تلفظ کنند و وجه ضعیف آنست
که اختور و انقود گویند و باجمله نیز در اختیر همچون بیع است و قود در
انقود همچون قول است پس آن وجه که دانسته شد در ینجا نیز جاری باشد
و اما معتل العین از باب افعال و استفعال چون اقیم و استخیر در وی یکوجه
بیش نیست زیرا که اقیم اصلش اقوم بود کسره بر واو ثقیل بود بما قبل داد
واو منقلب شد بیا و استخیر در اصل استخیر بود حرکت یا را با قبل دادند پس این

دو باب را با معتل العین ثلاثی مجرد مناسبت نیست تا آن سه وجه در وی جاری
شود و اگر فعل مستقبل باشد اول او را که حرف مضارعت است مضموم کردانند
اگر مضموم نباشد و ماقبل آخر او را مفتوح کردانند اگر مفتوح نباشد چنانکه
گوئی ینصر و یضرب و یعلم و اکتفا بضم اول نکردند زیرا که در مثل یکرم و
یدحرج و یفرح و یضارب معلوم مضارع مجهول مشتبه گردد و اکتفا بفتح
آخر نکردند زیرا که در مثل یعلم معلوم مشتبه شود و معتل العین
از مضارع در بنای مجهول منقلب گردد بالف پس یقول و یبیع و یخاف
و یهاب گویند که اصلش یقول و یبیع بوده است واو و یا متحرک و ماقبل
حرف صحیح ساکن بفتحه اولی نقل فتحه کردند واو و یا در موضع حرکت بود
و ماقبل مفتوح منقلب گشتند بالف و همچنین است حال در یختار و ینقاد
که اصلش یختیر و ینقود بود واو و یا متحرک بود و ماقبل مفتوح بالف کردند
و همچنین است حال در یقام و یستخار که اصلش یقوم و یستخیر بود واو و یا
مفتوح بودند و ماقبل حرف صحیح ساکن پس فتحه نقل کردند و واو و یا
را قلب کردند بالف یقام و یستخار شد و بدانکه فعل مجهول از متعدی
بنا کرده شود و این ظاهر است و از فعل لازم نیز بنا کرده شود وقتی که آن فعل

لازم

لازم را بغیر مفعول به از سایر مفاعیل اسناد کنند المتعدی و غیر
المتعدی فالمتعدی ما یتوقف فهمه علی متعلق کضرب و غیر المتعدی
بخلافه کقعد والمتعدی یکون الی واحد کضرب و الی اثنین کاعطی و
علم و الی ثلثة کاعلم و اری و انبأ و نبأ و اخبر و خبر و حدث
و هذه مفعولها الاول کمفعول اعطیت و الثانی و الثالث کمفعولی
علمت فعل بر دو قسم است متعدی و غیر متعدی متعدی آن فعلی است
که فهم وی موقوف باشد بر متعلق وی چنانکه ضرب که تعلق دارد بمضروب
بر وجهی که فهم ضرب بی فهم مضروب محالست متعلق را مفعول به خوانند
لیکن فهم ضرب بی فهم زمان و مکان و غایت و هیات فاعل یا مفعول
ممکنست و غیر متعدی آن فعلی است که فهم وی موقوف نباشد بر فهم متعلق
وی چون قعد که او را هیچ متعلق نیست که فهم وی موقوف باشد بر فهم آن
متعلق و اگرچه قعود را تعلق هست بزمان و مکان و غایت و هیات فاعل
لیکن فهم وی با غفلت ازین متعلقات جایز است چنانکه در ضرب گفته شد
اگر سایلی گوید که قعد تعلق بفاعل دارد و فهم وی موقوفست بر فهم فاعل
پس باید که متعدی باشد نه لازم در جواب گوئیم که هر فعلی را که هست

ناچارست از فاعلی و فهم وی موقوفست بر فهم فاعل لیکن نسبت فعل
با فاعل بطریق صدور و قیام و اسنادست پس گویند که این فعل صادرست
از فاعل و قایم است بوی و مسندست بوی و نگویند در اصطلاح که متعلق
بوی بلکه تعلق نسبت فعل است با غیر فاعل و حاصل آنکه اگر فهم فعل موقوفست
بر فهم غیر فاعل آن فعل را متعدی خوانند و آن غیر را مفعول به و اگر فهم
فعل موقوف بر غیر فاعل نیست از او نیز متعدی و لازم خوانند و فعل
لازم را متعدی توان ساخت بهمزهٔ افعال چون اکرمت زیدا و بتضعیف
تفعیل چون فرحته و الف مفاعله چون ماشیته و سین استفعال چون
استخرجته و بحرف جر چون ذهبت به و متعدی منقسم است بر سه قسم اول آنکه
تعدی کند بیک مفعول چون ضرب و نصر و طلب و این در کلام بسیارست
دوم آنکه تعدی کند بدو مفعول و این بر دو قسمت زیرا که مفعول ثانی وی
یا شاید که عین مفعول اول باشد بحسب ذات چنانکه در افعال قلوب
که مفعول ثانی وی عین مفعول اول است و مسندست بوی و یکی مسندست و
یکی مسند الیه پیش از دخول فعل بریشان چون علمت زیدا فاضلا و درین قسم
نشاید که اقتصار بر یک مفعول کنند و آن مفعول دیگر محذوف باشد نسیا منسیا زیرا که

مسند الیه

مسند الیه لازم آید بی مسند یا مسند بی مسند الیه و آن باطلست لیکن حذف احد
المفعولین با آنکه مراد و مقصود باشد بواسطهٔ قرینه جایزست و اگرچه در
استعمال اندکست و می‌شاید که مفعول ثانی وی غیر اول باشد بحسب ذات
و در میان ایشان پیش از تعلق فعل ارتباطی نباشد چنانکه در اعطیت و
اخوات وی و درین حذف احد المفعولین نسیا منسیا جایزست چنانکه گویی
اعطیت زیدا و مراد نباشد که چه داده بوی یا گویی اعطیت درهما و مراد نباشد
که بکه داده اما حذف هر دو مفعول درین هر دو قسم یعنی باب علمت و اعطیت
بطریق نسیا منسیا جایزست سیم آنست که متعدی باشد بسه مفعول و این
در کلام اندکست و اصل درین قسم اعلم و اری است که بواسطهٔ همزهٔ افعال یک
مفعول دیگر زاید شد بر مفعول علم و رای و آن مفعول که بواسطهٔ همزه زاید
شد آنرا مفعول اول خوانند و حذف آن بطریق نسیا منسیا جایزست
~~و اگرچه در استعمال اندکست~~ همچنانکه در باب اعطیت و حذف یکی از مفعول
ثانی و ثالث وی نسیا منسیا جایز نیست زیرا که این هر دو بحقیقت مفعول
باب علمت اند پس اگر بر یکی اقتصار کنند همان محذور لازم آید که گفته شد
و اما آن افعال دیگر مثل اخبر و نبأ در تعدی بسه مفعول اصل نیستند بلکه تعدی

ایشان به مفعول از جهت آنست که مشتمل اند بر معنی اعلام افعال القلوب
ظننت وحسبت وخلت وزعمت وعلمت ورایت ووجدت
تدخل علی الجملة الاسمیة لبیان ما هی عنه فتنصب الجزئین
یعنی فعلی چند که تعلق بدل دارند واز وصادر میشوند نه از جوارح واعضای
ظاهره وان هفت فعل است سه بمعنی علم است علمت ورایت ووجدت
وسه بمعنی ظن است ظننت وحسبت وخلت ویکی گاه بمعنی علم آید
وگاه بمعنی ظن وان افعال داخل میشوند بر جمله اسمیه از برای انکه بیان
کنند که از جمله ناشی از علم شده است یا از ظن مثلا هرگاه که گفتی زید قایم
احتمال دارد که این حکم تو از سر علم باشد واحتمال دارد که از سر گمان باشد
وهرگاه گفتی علمت زیدا فاضلا معلوم شد که از سر علم است وهرگاه گفتی
ظننت زیدا فاضلا معلوم شد که از سر ظن است پس این افعال آن هر دو
جزء کلام را که مبتدا وخبر بودند منصوب گردانند بمفعولیت ومن
خصایصها انها اذا ذکر احدهما ذکر الاخر بخلاف باب اعطیت و
منها انها یجوز فیها الالغاء اذا توسطت او تاخرت لاستقلال الجزئین
کلاما ومنها انها تعلق قبل الاستفهام والنفی واللام مثل علمت

زید عندک ام عمرو ومنها انها یجوز ان یکون فاعلها ومفعولها
ضمیرین لشیء واحد مثل علمتنی منطلقا ولبعضها معنی آخر یتعدی
به الی مفعول واحد فظننت بمعنی اتهمت وعلمت بمعنی عرفت ورایت
بمعنی ابصرت ووجدت بمعنی اصبت واز جمله خصایص افعال قلوب آنست
که اقتصار بر احد المفعول ایشان جایز نیست یعنی اگر یک مفعول مذکور باشد ومفعول
دیگر مفعول محذوف باشد نسیا منسیا جایز نیست یعنی اگر یک مفعول مذکور
باشد بنابر انکه گفته شد که لازم آید که مسند الیه باشد بی مسند یا مسند باشد بی
مسند الیه لیکن حذف بواسطه قرینه جایز است واگرچه قلیل است چنانکه گذشت
اما حذف هر دو مفعول بطریق نسیا منسیا جایز است ودر باب اعطیت
حذف هر دو مفعول وحذف احد المفعولین بطریق نسیا منسیا جایز است
چنانکه گذشت واز جمله خصایص افعال قلوب الغاست وقتی که
متوسط شوند بین المفعولین یا متاخر شوند از هر دو چنانکه گویی زید علمت
قایم وزید قایم علمت در این دو صورت اعمال جایز است وابطال عمل بحسب لفظ
ومعنی جایز است که این افعال در معنی ظرف باشد وان مبتدا وخبر بر حال خود
باقی باشند کلاما تاما گویا گفته زید فی علمی قایم وزید قایم فی علمی والغا در کم

افعال جایز نیست و از جمله خصایص افعال قلوب تعلیق است یعنی ابطال عمل
این افعال بطریق وجوب بحسب لفظ دون معنی وقتی که پیش این استفهام
و نفی و لام ابتدا واقع شود چنانکه گویی علمت ازید قایم ام عمرو و علمت
ما زید قایم و علمت لزید قایم درین صورت واجبست که عمل
افعال قلوب بحسب لفظ باطل شود تا صدارت استفهام
و حروف نفی و لام ابتدا باطل نگردد لیکن بحسب معنی عمل باقی باشد
و آن جزئین منصوب المحل باشند بمفعولیت گویا گفته علمت احدهما بعینه
قایما و علمت زیدا غیر قایم و علمت زیدا قایما و فرق میان الغا و تعلیق
از دو وجه است یکی آنکه الغا جایزست نه واجب و تعلیق ابطال عمل است
در لفظ نه در معنی و از جمله خصایص افعال قلوب انست که جایزست که
فاعل و مفعول این افعال هر دو ضمیر باشد راجع با یک چیز چنانکه گویی علمتنی
منطلقا و علمتک منطلقا و زید علمه منطلقا و در دیگر افعال این جایز نیست
پس نشاید که گویند ضربتنی و لا ضربتک و لا زید ضربه بقصد آنکه فاعل
ضرب ضمیر است مستتر راجع با زید و ضمیر مفعول نیز راجع با وی و سبب عدم
جواز این حکم در سایر افعال انست که غالب در افعال جوارح تعلق بغیر فاعل است

مثلا ضربنی زید غالب انست که تعلق گیرد بغیر زید نه بنفس زید پس اگر تو
گویی ضربتنی سامع ازین عبارت فهم کند معنی ضربتنی را بنا بر آنکه غلبه تعلق
فعل جوارح بغیر فاعل و از ضمیر با متنبه نشود که مقصود معنی است خلاف
غالب یا از جهة غفلت سامع از حرکت تا پس تصور کند که تا مفتوح است
تا کلام بر شیوه غالب باشد و یا از جهة آنکه تصور کند که متکلم را سهو شده
باشد بجای فتحه تا تلفظ بضم کرده پس هرگاه که در افعال جوارح خواهند که
بیان کنند که بر خلاف معتاد است و تعلق بفاعل گرفته است ضمیر دوم را بدل
کنند بلفظ نفس و گویند ضربت نفسی و ضربت نفسک و زید ضرب نفسه تا وقت
سماع لفظ نفس سامع معلوم کند که این لفظ بر خلاف معتاد است و اگر بر خلاف
معتاد نبودی لفظ نفس در باب نگشتی و سبب جواز این حکم در افعال
قلوب آنست که معنی افعال قلوب یا علم است یا ظن و تعلق علم بشخص و
ظن او با فعال و صفات او اولی و اغلب است پس در مثل علمتنی منطلقا
وهم آن نباشد که سامع خلاف مقصود فهم کند و علمتنی اخف است از علمت
نفسی پس جایز باشد و بعضی افعال قلوب را معنی دیگر هست که ان بعض بان
معنی یک مفعول تعدی کند و بس مثلا ظننت بمعنی اتهمت متعدی بیک مفعول است

وعلمت بمعنی عرفت متعدی بیک مفعولست وتفصیل انست که شناخت
بر دو قسم است یکی شناخت شی فی نفسه و دیگری شناخت شی
علی صفت وعلم بامعنی دوم بسیار مستعمل است پس متعلق نسبت بین
شیئین باشد وان هر دو شی مفعول او باشد وگاه باشد که علم بمعنی
اول باشد وهم متعدی بیک مفعول کند همچنانکه عرفت واگر عرفانرا استعمال
در معنی ثانی کنند جایز باشد وهم متعدی بدو مفعول شود همچون علمت لکن
مشهور در عرفت معنی اول است وغالب در علمت معنی ثانی وهمچنین است
رایت بمعنی ابصرت متعدی بیک مفعول باشد یعنی رویت قلبی که علم است
متعدی بدو مفعولست ورویت بصری متعدی بیک مفعول وهمچنین وجدت
بمعنی صادفت متعدی بیک مفعول است چنانکه گویی وجدت الضالة ای
اصبتها او صادفتها وهرگاه که بمعنی وجدان الشی علی صفة باشد متعدی بدو
مفعول باشد چون وجدت زیدا عالما پس وجدان نیز بدو معنی است
یکی وجدان الشی علی صفة ودیگر وجدان الشی فی نفسه واولین متعدی بدو
مفعولست ودومین بیک مفعول الافعال الناقصة ما وضع لتقریر
الفاعل علی صفة وهی کان وصار واصبح وامسی واضحی وظل وبات

وآض وعاد وغدا وراح ومازال ومانفک ومافتئ ومابرح ومادام
ولیس وقد جاء ما جاءت حاجتک وقعدت کانها حربة تدخل علی الجملة
الاسمیة لاعطاء الخبر حکم معناها وترفع الاول وتنصب الثانی مثل کان
زید قائما افعال ناقصه فعلی چند اند که موضوع شده اند از برای تقریر فاعل خود
بر صفتی وافعال تامه فعلی چند اند که موضوع شده اند برای تقریر فاعل بر آن
صفت پس موضوع له افعال تامه مجموع صفت باشد با تقریر فاعل بر آن صفت
وموضوع له افعال ناقصه مجرد تقریر فاعل است بر صفت نه مجموع مرکب از صفت با
تقریر فاعل پس در این تفسیر افعال ناقصه در افعال تامه داخل نشود وتفصیل سخن
آنست که فعل تام مثل ضرب دلالت میکند بر معنی معینی که صلاحیت آن دارد
که مسند شود بغیر و دلالت میکند بر نسبت آن معنی و بر زمان آن نسبت پس مدلول
ضرب مشتمل باشد بر سه چیز و فعل ناقص چون کان دلالت میکند بر معنی معینی که
او را صلاحیت مسندی باشد بلکه دلالت میکند بر مجرد نسبت با زمان نسبت
پس معنی وی ناقص باشد از معنی فعل تام بیک جزو وازینجهة فعل ناقص با فاعل خود
کلام تام نشود بلکه محتاج شود بانکه چیزی دیگر مذکور شود که صلاحیت مسندیت باشد

مثلا کان هرگاه که معنی وی ثبوت الشی فی نفسه باشد ان کان تامه بود و با فاعل
خود کلام تام باشد و هرگاه که مراد از وی بودن فاعل وی باشد بر صفتی که
آن صفت خارج معنی کان است آن کان ناقصه بود چون کان زید قایما
مراد از کان در پنجا وجود زید نیست فی نفسه تا کان تامه باشد بلکه مراد
بودن زید است بر صفت قیام و تا قیام مذکور نشود کلام تام نگردد و سیبویه
در کتاب خود چهار مثال از فعل ناقص آورده است و گفته که هر فعل که بر نسق
این افعال اربعه باشد او نیز فعل ناقص بود و محتاج بخبر و مصنف معده مثال
تصریح کرده است که افعال ناقصه اند و گفته است که جا فعل ناقص میباشد در
مثل ما جاءت حاجتک اگر کلمه ما نافیه است ضمیر جاءت راجع بود با مونثی که مذکور
شده است در ما تقدم و حاجتک خبر او باشد یعنی بیامد ان مونث مذکور بقدار
حاجت تو یعنی احتیاج تو زیاده از انست و اگر ما استفهامی باشد معنی این باشد
که ای حالت جاءت حاجتک و ضمیر جاءت راجع باشد با معنی ما که مونث است
و حاجتک خبر ش و همچنین گفته است که قعد نیز فعل ناقص آمده است چنانکه در
قول او ای حدت شفرته حتی قعدت کانها حربة یعنی تیز کردم کتاره او را تا گشت
انجلی نکه گویا نیم نیزه است و ظاهر انست که قعد در ین مثال ناقص است و لیس
بخلاف جا که در غیر مثال مذکور هم ناقص امده است چنانکه گوئی الکلب البر
فجاء قفیزین و افعال ناقصه داخل میشوند بر جمله اسمیه از برای انکه بدهند خبر جمله اسمیه را
حکم معنی خود مثلا صار که معنی وی انتقال است وقتی که در اید در جمله اسمیه چون
زید غنی بدهد خبر را که غنی است حکم معنی خود که منتقل الیه است و برین قیاس
کن دیگر افعال ناقصه را پس لفظ حکم مشترک باشد و اضافت او بامعنی
اضافت بیانی باشد و مرفوع میگردانند جزء اول را بانکه فاعل ایشان است
علی التحقیق و منصوب میگردانند جزء ثانی را بانکه خبر ایشانست و مشبه بمفعول
فکان یکون ناقصة لثبوت خبرها ماضیا دایما و منقطعا و بمعنی صار
و فیها ضمیر الشان و تامة بمعنی ثبت و زایدة و صار للانتقال لفظ کان
ناقصه باشد محتاج باسم و خبر و ان کیفیت بر سه قسم است یکی ناقصه مطلقه که
دلالت کند بر ثبوت خبر وی مر اسم او را در زمان ماضی خواه ان ثبوت دایمی
باشد در همه ازمنه کقوله تعالی و کان الله علیما حکیما یا منقطع باشد چنانکه
گوئی کان زید قایما دوم ناقصه که بمعنی صار باشد و دلالت کند بر انتقال
همچون دلالت صار چنانکه شاعر گوید کانت فراخا بیوضها ای صارت

بیوضها فراخا سیم ناقصه که در وی ضمیر شان باشد چون کان زید
عالما ای کان الشان زید عالم و کان تام باشد بمعنی ثبت و حصل
که با فاعل خود کلامی باشد تام چنانکه گوی کانت الکاینة ای
حصلت الحادثه و کان زایده باشد بحسب لفظ و معنی چنانچه قول شاعر
جیاد بنی ابی بکر تسامی علی کان المسومة العراب یا بحسب لفظ
و بس چنانکه گوئی ماکان احسن زیدا ای ما احسن زیدا کان بحسب
لفظ زاید است لیکن کسب معنی دلالت میکند بر آنکه تعجب از حسن زید است
در زمان ماضی نه از حسن وی در زمان حال کلمه صار از برای انتقال است
از صفتی با صفتی چون صار زید غنیا یا از حقیقتی بحقیقتی چون صار
الطین حجرا اصبح و امسی و اضحی لاقتران مضمون الجملة باوقاتها
و بمعنی صار و تکون تامة هر یکی ازین سه کلمه بسه معنی آمده است
مثلا معنی اول اصبح اقتران مضمون جمله است بزمان صبح چون اصبح زید
غنیا گشت زید توانگر در وقت صبح معنی دویم اصبح صار است یعنی
انتقال از حالی بحالی بملاحظه وقت صبح چون اصبح زید فقیرا گشت
زید درویش و اصبح باین هر دو معنی فعل ناقص است محتاج بخبر و معنی سیم

دخول

دخول است در وقت صباح چون اصبحنا و امسینا و اصبح با معنی فعل تام است
محتاج بخبر نیست و برین قیاس کن امسی و اضحی را وظل و بات
لاقتران مضمون الجملة بوقتیهما و بمعنی صار کلمه ظل و بات
دلالت میکند بر اقتران مضمون جمله ایشان باین دو وقت ایشان که آن
روز است و شب چنانکه گوئی ظل زید سایرا یعنی زید در همه روز سیر کننده
بود و بات زید مصلیا یعنی زید در همه شب نماز گذارنده بود و گاه باشد
که این دو کلمه بمعنی صار باشد یعنی بمعنی انتقال بملاحظه آن دو وقت
کقوله تعالی ظل وجهه مسودا و بات وجهه مسودا ای صار و ما زال و
ما برح و ما فتی و ما انفک لاستمرار خبرها لفاعلها مذ قبله
و یلزمها النفی این چهار فعل ناقص از برای ثبوت خبر ایشان است
مر فاعل ایشان را از آن زمانی که فاعل ایشان قابل خبر ایشان
بوده است پس معنی ما زال زید امیرا اینست که همیشه زید امیر است
از آن زمانی که زید را قابلیت و صلاحیت امارت و حکومت بوده و سبب
دلالت ایشان بر استمرار آنست که این افعال بمعنی نفی اند چنانکه ظاهر است

وچون حارنا فیه بر ایشان در آید معنی ایشان نفی نفی شده و نفی
نفی استمرار ثبوت است و اعتبار قابلیت و صلاحیت بحسب عقل معلوم است
و حرف نفی لازم این افعال است لفظا یا تقدیرا زیرا که استفاده
معنی استمرار از این افعال موقوفست بر دخول حرف نفی بر ایشان
چنانکه گفته شد پس باید که حرف نفی مذکور شود لفظا و این ظاهر است
یا تقدیرا چنانکه در قول باری تعالی تالله تفتؤ تذکر یوسف ای لا
تفتؤ و ما دام لتوقیت امر بمدة ثبوت خبرها لفاعلها و من
ثم احتاج الی الکلام لانه ظرف کلمه ما دام از برای تعیین وقت کاریست
بمدت ثبوت خبر وی مر اسم او را چنانکه گویی اجلس ما دام زید جالسا
تعیین وقت جلوس مخاطب کردی بمدت ثبوت جلوس مر زید را
و تحقیق این کلمه آنست که لفظ ما مصدریه است و فعل بعد از وی تاویل
مصدر است ای اجلس دوام جلوس زید در زمان آنی مقدر است ای اجلس
زمان جلوس زید و بواسطه آنکه معنی ما دام راجع باشد بازمان که ظرفست
محتاج گشت بکلامی زیرا که ظرف فضله است در کلام مستقل بافاده نباشد

واین

واین قسم از ما مصدری را ما مده نام نهاده اند و لیس لنفی مضمون
الجملة حالا و قیل مطلقا و یجوز تقدیم اخبارها کلها علی اسمائها
وهی فی تقدیمها علیها ثلثة اقسام قسم یجوز وهو من کان
الی راح وقسم لا یجوز وهو ما فی اوله ما خلافا لابن کیسان فی
غیر ما دام وقسم مختلف فیه وهو لیس لفظ لیس از برای نفی مضمون
جمله است در زمان حاضر پس معنی لیس زید قائما اینست که زید قائم
نیست این زمان و اگر تقیید کنند بزمان حاضر آن تاکید باشد و زیادتی
تعیین و بنزدیک بعضی آنست که لیس از برای نفی مطلق است خواه در
زمان حاضر و خواه در زمان دیگر و تقدیم خبرهای افعال ناقصه بر اسمای آن
افعال جایز است بلا خلاف زیرا که اینها افعال اند و قوت تصرف در معمولات
خود دارند خواه مرفوع مقدم باشد و خواه منصوب لیکن این افعال در
تقدیم اخبار ایشان بر نفس ایشان بر سه قسم است یک قسم آنست
که باتفاق جایز است و آن از کان است تا راح بان ترتیبی که در کتاب
مذکور است زیرا که اینها افعال اند عمل در شبه مفعول که مقدم بر ایشان می
توانند کرد و هیچ مانعی نیست و قسمی دیگر آنست که تقدیم خبر بر نفس او جایز

وان هر فعل ناقص است که در اول او کلمه ما باشد خواه نافیه وخواه مصدریه
اما نافیه از جهة انکه نفی را صدر کلام است پس نشاید که معمول وی بر وی
مقدم شود واما مصدریه از جهة انکه ما مصدری وان مصدری
وان متنوعه حروف موصوله اند که با مابعد خود بمنزله یک جزء اند پس
همچنانکه در موصولات اسمی چیزی که در حیز صله باشد وابن کیسان
از نحویان در ما دام خلاف نکرده است ودر ان چهار دیگر خلاف کرده است
وتقدیم خبر ایشان جایز داشته بنابر انکه کلمه ما اگرچه حرف نفی بود اما
در فعلی داخل شد که معنی او نفی است وافاده نفی نفی کرد حاصل معنی
ولی ثبوت مستمر باشد پس گوییا که در اینجا خود نفی نیست بلکه این افعال مثل
کان اند پس تقدیم خبر ایشان بر ایشان جایز باشد ومعتبر مذهب جمهور
است زیرا که استمرار فرع نفی نفی است پس ان اصل در این افعال ملحوظ
باشد قسم سیم مختلف فیه است میان نحویان وان لیس است جماعتی
رانند که خبر لیس مقدم نشود بنابر انکه لیس از برای نفی است ونفی را صدر کلام است
وجماعتی رانند که مقدم شود وعمل لیس از جهة فعلیت است نه از جهة
نفی چنانکه در ما متقدم کفته شد پس او در معمول خود کشته بمعمولش مقدم

تصرف نتواند کرد وقول باری تعالی الا یوم یاتیهم لیس مصروفا عنهم دلالت
میکند بر جواز تقدیم زیرا که یوم معمول مصروفا است که خبر لیس است پس معمول
خبر لیس جایز است که بر لیس مقدم شود پس تقدیم خبر لیس بر وی جایز باشد
بطریق اولی جایز باشد زیرا که هر جا که معمول واقع تواند بود عامل آن
معمول نیز واقع تواند شد افعال المقاربة ما وضع لدنو الخبر رجاء
او حصولا او اخذا فیه فالاول عسی وهو غیر متصرف تقول عسی
زید ان یخرج وعسی ان یخرج زید وقد یحذف ان والثانی
کاد تقول کاد زید یجی وقد یدخل ان یعنی افعالی که دلالت میکنند بر قرب
واین افعال از اخوات افعال ناقصه اند که محتاجند باسم وخبر لیکن ممتازند از
افعال ناقصه بانکه خبر ایشان فعل مضارع باشد با ان یا بی ان وان افعال
فعلی چند اند که موضوع شده اند از برای نزدیک شدن خبر آن افعال از جهة
رجا یا حصول یا شروع کردن ولی اولین یعنی انچه دلالت میکند بر قرب خبر
از جهة رجا کلمه عسی است واین کلمه غیر متصرف است یعنی از وی صیغه مضارع وامر و
اسم فاعل نیامده است بلکه همین صیغه ماضی امده است چون عسیت الی اخره
واستعمال عسی بر دو وجه است یکی انکه فاعل وی اسم محض باشد وجزو وی عمل

مضارع باشد با آن بنابر آنکه رجا متعلق بمستقبل باشد و ان علم استقبال است
چون عسی زید ان یخرج دویم آنکه فاعل وی ان باشد با فعل مضارع چون
عسی ان یخرج زید و بر این استعمال عسی فعل تام باشد که با فاعل کلام
تام است و زید درین ترکیب فاعل یخرج است و در استعمال اول فعل ناقص
باشد و محتاج باسم و خبر ولکن چون در خبر وی ان است با فعل از
جهة مناسبت با رجا پس آن فعل مأول بمصدر باشد و احتیاج شود بتقدیر
مضافی ای عسی زید ذا خروج یا بمصدر در معنی اسم فاعل باشد ای عسی
زید خارجا و بعضی نحویان گفته اند که عسی در استعمال اول بمعنی قارب است
ای قارب زید الخروج و در استعمال دویم بمعنی قرب است ای قرب خروج
زید لکن ازینجا وهم شود که یخرج مفعول عسی باشد نه خبر وی و بالجمله کلمه عسی در
همه استعمالات متبادر بمعنی انشاء رجاست نه خبر از رجا و دوم ازینها کاد
آنچه دلالت میکند بر قرب خبر از جهة حصول کلمه کاد است و خبر وی فعل
مضارع باشد بی ان چون کاد زید یخرج یعنی نزدیک شد خروج زید و بکرها حاصل
شود و گاه باشد که ان در خبر کاد درآید تشبیها یعنی همچنانکه ان از خبر
عسی افتد تشبیها بکاد چون عسی زید یخرج و کاد بمعنی خبر است نه انشاء و کلمات

که مو

که موقوف از وی صیغه مضارع و غیر آن مستعمل است و اذا دخل النفی علی کاد
فهو کالافعال علی الاصح وقیل یکون نفیه للاثبات وفی المستقبل
کالافعال تمسکا بقوله تعالی وما کادوا یفعلون وبقول ذی الرمة
اذا غیر النأی المحبین لم یکد رسیس الهوی من حب میة یبرح والثانی
اخذ وجعل وطفق وکرب وهی مثل کاد واوشک وهی مثل عسی وکاد
فی الاستعمال و هرگاه که درآید نفی بر کاد و متصرفات وی چون یکاد حکم
کاد و متصرفات وی درین حال همچو حکم سایر افعال است یعنی مقصود نفی معنی
کاد و متصرفات وی باشد چنانکه گویی ما کاد زید یخرج و لم یکد زید یخرج
نزدیک نبود زید به بیرون آمدن و مذهب اصح اینست قیاس بر سایر
افعال و بعضی گفته اند که کاد و متصرفات وی بعد از دخول حرف نفی بمعنی اثبات
اند و بعضی دیگر تفصیل کرده اند و گفته اند که حرف نفی در ماضی چون ما کاد از
برای اثبات است و در مستقبل چون لم یکد از برای نفی است و متمسک درین
باب قول باری تعالی است که فذبحوها وما کادوا یفعلون و اگر انکه
ما کادوا از برای نفی بودی متناقض فذبحوها بودی و این دلیل دلالت میکند
بر یک جز از مذهب اطلاق و بر تمام مذهب آنکس که گفته است در ماضی از برای

اثباتست زیرا که این کس را در آنکه در مستقبل از برای نفی است احتیاج هست
بدلیل خارج از قیاس بر سایر افعال چنانکه مذکور شد و جواب از این
تمسک آنست که وما کادوا یفعلون از برای نفی است و مناقض
فذبحوها نیست زیرا که معنی کلام اینست که ایشان ذبح کردند و پیش از
ذبح نزدیک نبودند بذبح کردن بنابران تعنتی که از ایشان صادر
شده بود و تمسک بر فرع ثانی اطلاق آنست که بعضی فصحا و بلغا
تخطیه کرده اند ذو الرمه را درین بیت که مذکور شد پس اگر نه آنکه لم
یکد از برای اثبات براح و رسیس الهوی بودی این تخطیهٔ ایشان هیچ
وجهی نداشتی و جواب آنست که این تخطیه ناصوابست و شاید که
مخطی را اعتقاد بوده باشد که حال کاد و متصرفات وی در نفی همچنان
نیست که در سایر افعال و بنابرین اعتقاد باطل خود تخطیه کرده باشد قول
ذو الرمه را اگر بر طریق صوابست و شاید که امری بسبب تقبل در فرد
ثانی مدعی خود تمسک کنند بقول ذو الرمه زیرا که مقصود اینجا نفی است بطریق
مبالغه یعنی رسیس الهوی از حب میه نزدیک نبود بزوال فضلا عن الزوال
و شکی نیست که نفی قرب بزوال ابلغ است از نفی زوال و ازین قبیل است

قول

قول باری تعالی لم یکد یراها یعنی قرب برؤیت نیست چه جای رؤیت
سیوم از افعال مقاربه که دلالت میکنند بر دنو از جهت شروع الافعال
مذکوره است و چهار فعل اول در استعمال همچو کاد اند یعنی خبر ایشان فعل
مضارع است بی ان چون جعل یفعل کذا و طفق یفعل کذا اما اوشک
در استعمال تارة بان است در خبر همچو عسی و تارة بی ان همچون کاد چنانکه
گوئی اوشک زید ان یخرج و اوشک زید یخرج **افعال التعجب ما وضع**
لانشاء التعجب واقع درین نسخه صیغه جمع است و در بعضی النسخ صیغه تثنیه
باین عبارت که فعلا التعجب و هر دو صحیح است زیرا که اگر نظر با صیغه میکنیم
تثنیه مناسبست و اگر نظر با مواد میکنیم که این دو صیغه از آن موادست
جمع مناسبست زیرا که افعالی که بر وزن ما افعله آمده است نامحصورست
چون ما احسن زیدا و ما اکرم زیدا و ما احکم زیدا الی غیر ذلک و همچنین موادی که
بر صیغه افعل آمده اند نامحصورند چون احسن بزید و اکرم بزید و احکم بزید
و اصبر بزید الی غیر ذلک لکن جمع مناسب ترست با قول او **و هی**
صیغتان ما افعله و افعل به و هما غیر متصرفان تقول ما
احسن زیدا و احسن بزید و لا یبنیان الا مما یبنی منه

افعل التفضیل یتوصل فی الممتنع بمثل ما اشد استخراجه و اشدد
باستخراجه ولا یتصرف فیهما بتقدیم و تاخیر و فصل واجاز
المازنی الفصل بالظرف یعنی افعال تعجب بر دو صیغه است و متصرف
نیستند و افعال تعجب را تفسیر کرده است ما وضع الی آخره یعنی افعال تعجب فعلهای
چندند که موضوع شده اند از برای انشاء تعجب پس مثل عجبت و تعجبت
که از برای اخبارند از تعجب از این تعریف خارج شد و مثل ما احسن زیدا و احسن
بزید و نظایر ایشان درین تعریف داخل باشد و افعال تعجب را دو صیغه اند
یکی ما افعله چون ما احسن زیدا و دیگری افعل به چون احسن بزید و این
دو صیغه بنا کرده نشوند الا از آن چیزی که افعل تفضیل از آن بنا کرده شود یعنی
از ثلاثی مجرد که نه لون باشد و نه عیب و سبب درین آنست که تعجب درینجا مبالغه است از زیادت جهت
چنانکه در افعل تفضیل اگر خواهند که تعجب از غیر آن کنند توصل باید کرد بمثل اشد
و اکثر و احسن و اقبح چنانکه گویی ما اشد استخراجه و اشدد باستخراجه و ما اکثر
حرته و اکثر بحرته و ما اقبح عوره و اقبح بعوره و درین دو صیغه تعجب تصرف
کرده نشود بتقدیم و تاخیر و فصل زیرا که این دو صیغه بواسطه معنی انشا فعل
ود فقد لیس باید که در ایشان تصرف نباشد همچنانکه در وقف تصرف نیست

پس شاید گفتن ما زیدا احسن و زیدا ما احسن و ما احسن الیوم
زیدا و بزید احسن و احسن الیوم بزید و مازنی جایز داشته است فصل
بظرف چنانکه گویی ما احسن بالرجل ان یصدق و ما ابتداء
نکرة عند سیبویه و ما بعدها الخبر موصولة عند الاخفش
والخبر محذوف و به فاعل عند سیبویه فلا ضمیر فی افعل و به مفعول
عند الاخفش والباء للتعدیة او زائدة ففیه ضمیر در اعراب ما
احسن زیدا سه وجه است یکی آنکه کلمه ما بمعنی شیء است و در محل رفع است
که مبتدا است و ما بعد وی که آن احسن است با ضمیر مستتر راجع بما و زیدا
مفعول در محل رفع است که خبر آن مبتدا است و این ترکیب بر این
تقدیر از قبیل شر اهر ذا ناب است و این مذهب سیبویه است و وجه دوم آنست
که ما موصوله است و این جمله بعد از وی صله اوست و مجموع موصول با صله
در محل رفع است که مبتدا است و خبرش محذوف است ای الذی احسن زیدا
شیء و این مذهب اخفش است وجه سیم آنست که ما استفهامی است و در
محل رفع است که مبتدا است و جمله بعد از وی خبر اوست و این وجوه در کی

اصل ترکیب است نه باعتبار معنی مراد که انشاء تعجب است زیرا که
باعتبار معنی تعجبی هیچ اقتضاء اعراب در اجزاء این عبارت موجود نیست
و زید در احسن زید فاعل احسن است پیش سیبویه بنابر آنکه اصل ترکیب
احسن زید بود بمعنی صار زید ذا حسن صیغه احسن را که خبر است
بتغییر کردند با احسن که امر است و معنی بر همان خبریه است و باء زائده
در فاعل چنانکه در کفی بالله شهیدا و نزدیک اخفش صیغه امر است بمعنی خود
نه بمعنی خبر و باء زائده است در مفعول اگر احسن ماخوذ باشد از احسن
متعدی چنانکه لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و یا از برای تعدیه است اگر احسن
ماخوذ باشد از احسن لازم بمعنی صار زید ذا حسن و علی التقدیرین
احسن امر است مر هر مخاطب را بآنکه زید را وصف کند بحسن گویا گفته است
یا هر مخاطبی صف زیدا بالحسن و از معنی اصلی امری منقول شده باشد
تعجب چنانکه بمذهب سیبویه منقول شد از معنی خبری از برای انشاء تعجب
و پوشیده نیست که بر مذهب سیبویه در احسن هیچ ضمیر نیست زیرا که فاعلش
مذکور است و بمذهب اخفش در وی ضمیر است مستتر راجع با کل واحد من المخاطبین

افعال

افعال المدح والذم ما وضع لانشاء مدح او ذم فمنها نعم وبئس وشرطهما
ان یکون الفاعل معرفا باللام او مضافا الی المعرف بها او مضمرا ممیزا
بنکرة منصوبة او بما مثل فنعما هی وبعد ذلک المخصوص وهو مبتدأ ما قبله
خبره او خبر محذوف المبتدأ مثل نعم الرجل زید وشرطه مطابقة الفاعل
وبئس مثل القوم الذین کذبوا وشبهه ساء وقد یحذف المخصوص اذا
علم مثل نعم العبد ونعم الماهدون مراد از افعال مدح و ذم فعلی چند که
موضوع شده اند از برای انشاء مدحی یا ذمی پس مثل مدحت و ذممت
و کرم و لوم که از برای اخبار اند از مدح یا از ذم در این تعبیر داخل نباشد
و اصل در افعال مدح نعم است و در افعال ذم بئس است و شرط افعال مدح
و ذم آنست که فاعل ایشان یکی از سه وجه باشد یا معرف بلام چون
نعم الرجل و بئس الرجل و یا مضاف معرف بلام چون نعم صاحب القوم
و بئس صاحب القوم و یا ضمیری مبهم ممیز و مفسر بنکره منصوبه چون نعم رجلا
و بئس رجلا و یا ممیز با کلمه ما که بمعنی شیئا باشد چون نعم ما هی ای نعم شیئا
هی ای الصدقات و بعد از ذکر فاعل بر یکی از وجوه ثلثه مخصوص بمدح یا ذم

باشد چون نعم الرجل زید و بئس الرجل زید و در اعراب مخصوص بمدح و ذم
را دو مذهب است یکی آنکه مخصوص بمدح مبتدا است و آن جمله که پیش از وی است
خبر است و الف لام در مثل نعم الرجل زید قایم مقام ضمیر است و دیگری آنکه
مخصوص بمدح خبر مبتدای محذوف است بنا بر آنکه چون گفتی نعم الرجل
گویا سایل میگوید من هو و در جواب میگوئی زید بتقدیر هو زید
و این مذهب اصح و اولی است چنانکه در کتب دیگر معلوم شود ان شاء
الله تعالی و شرط مخصوص آنست که مطابق فاعل باشد در جنس و افراد
و تثنیه و جمع و تذکیر زیرا که او بحسب معنی فاعل است چون نعم الرجل زید
و نعم الرجلان الزیدان و نعم الرجال الزیدون و نعم المراة هند و نعم المراتان
الهندان و نعم النسوة الهندات و برین قیاس کن حال را در بئس
و اگر در بعضی مواضع مطابق ظاهر نباشد احتیاج افتد بتاویل چون
قول باری تعالی بئس مثل القوم الذین کذبوا و درینجا یکی از دو
تاویل باید کرد اول آنکه تقدیر کلام اینست که بئس مثل القوم مثل
الذین کذبوا که مخصوص مطابق فاعل است که مثل القوم است در الخ

گفته

گفته شد تاویل دوم آنست که الذین کذبوا صفت قوم باشد و از
تتمه فاعل و مخصوص بذم محذوف باشد ای بئس مثل القوم الذین
کذبوا مثلهم المذکوره و هو المشبه بمثل الحمار و گاه باشد که مخصوص
بمدح محذوف گردد بنا بر آنکه معلوم است چنانکه حق تعالی بعد از ذکر ایوب
گفته است نعم العبد ای نعم العبد هو ای ایوب و ساء مثل
بئس و منها حبذا و فاعله ذا و لا یتغیر و بعده المخصوص و
اعرابه کاعراب مخصوص نعم و یجوز ان یاتی قبل المخصوص و بعده
تمییز او حال علی وفق مخصوص ساء که ماخوذ از سوء بفتح سین است
یعنی بدی از افعال ذم است و حکم بئس دارد پس فاعل وی یا معرف
بلام یا مضاف بمعرف بلام یا ضمیر مبهم ممیز بنکره چنانکه در مباحث بئس
دانسته شد قال الله تعالی ساء مثلا القوم الذین کذبوا بآیاتنا فاعل
درینجا ضمیر مبهم است و مثلا ممیز اوست و مخصوص بذم القوم است بتقدیر
مضاف ای ساء مثلا مثل القوم و اما ساء که ماخوذ است از مساءات
و سوء بضم سین یعنی غمگین کردن ان مستعمل است در خبریت و از افعال ذم نیست

یقول لسانی لیسونی واز جملهٔ افعال مدح حبذا است واین مرکبست از
لفظ حب من حب الشیء اذا صار حبیبا وحب الشیء اذا صار محبوبا واز لفظ ذا
و فاعل حب لفظ ذا است بر آن تقدیر که حب لازم باشد اما بر آن تقدیر
که متعدی باشد واز لفظ حب متغیر شده باشد بالفظ حب جهت تنبیه
بر تغیر معنی از خبر یا آنکه کلمهٔ ذا قایم مقام فاعل باشد لیکن همان حکم فاعل
دارد واز بهجت مصنف فرق نکرد و گفت فاعله ذا و لفظ ذا از حال
خود متغیر نشود بلکه دایما بر صیغهٔ مفرد مذکر است بنا بر آنکه اشارتست بمشار الیه
مبهم همچنانکه ضمیر نعم متغیر نشود از حال خود بنا بر آنکه راجع است با امری
مبهم پس گویی حبذا زید و حبذا الزیدان و حبذا الزیدون و حبذا هند و
حبذا الهندان و حبذا الهندات و بعد از لفظ ذا در حبذا المخصوص بمدح مذکور
شود چنانکه گفته شد و اعراب این مخصوص همان اعراب مخصوص نعم است
یعنی در اعراب او همان دو قول است و فرق میان ذا در حبذا و ضمیر در نعم
آنست که تمیز آن ضمیر واجبست که اگر آن تمیز نبود ذی مفهوم نگشتی که در نعم
ضمیرست و در کلمهٔ ذا تمیز واجب نیست بلکه جایزست که قبل المخصوص یا بعد المخصوص

نکره مذکور شود که تمیز ذا باشد چون حبذا رجلا زید و حبذا زید رجلا
و جهت این فرق آنست که ذا کلمه ایست ظاهر که دلالت بر امر مبهم
جزئیست پوشیده که بی تمیز مفهوم نمی‌شود اصلا پس این لفظ ظاهر
مبهم را احتیاج بتمیز نه در آن مرتبه است که ضمیر مبهم مستتر را پس از این
جهت تمیز ضمیر واجبست و تمیز ذا جایزست نه واجب و همچنین جایزست
که مذکور شود در حبذا قبل المخصوص و بعده نکره که حال باشد چون
حبذا زید راکبا و حبذا راکبا زید **الحرف ما دل علی معنی فی
غیره ومن ثم احتاج فی جزئیته الی اسم او فعل حروف الجر ما وضع
للافضاء بفعل او معناه الی ما یلیه** چون فارغ شد از بیان اسم
و فعل و احوال آن شروع کرد در بیان حرف و احکامی که تعلق بدان
دارد و حرف چنانکه دانسته شد در صدر کتاب کلمه ایست که دلالت کند بر
معنی که در نفس آن کلمه نباشد بلکه در غیر وی باشد و از آن محتاج شد حرف
در آنکه جزو کلام شود خواه عمده و خواه فضله بفعلی چون قد ضرب یا اسمی چون من
البصرة تا معنی از وی مفهوم شود و از جملهٔ اقسام حرف حروف جر و آن

حرفی چند اند که موضوع شده اند از برای رسانیدن فعل یا معنی فعل
با چیزی که بعد از حرف جر است خواه اسم صریح باشد چنانکه وضاقت علیهم
الارض بما رحبت ای برحبها و از این جهت است که اینحروف را حروف اضافه
خوانند یعنی نسبت فعل یا معنی فعل بواسطه این حروف تعلق میگیرد
با بعد اینحروف و حروف جر نیز میخوانند یا از جهت آنکه میکشند معنی فعل را
با مابعد خود و یا از جهت آنکه اثر ایشان حرکت جر است وهی من و
الی و فی و حتی و الباء و اللام و رب و واوها و واو القسم و
تاؤه و باؤه و عن و علی و الکاف و مذ و منذ و حاشا و
عدا و خلا و آن حروف جر این حروفست که مذکور شده است در متن
من للابتداء والتبیین والتبعیض وزایدة فی غیر الموجب
خلافا للکوفیین والاخفش وقد کان من مطر وشبهه ستاول
کلمه من از حروف جر بر چهار وجه است یکی آنکه بمعنی ابتدا است خواه از مکان چون
سرت من البصرة و خواه از زمان چون لله الامر من قبل ومن بعد و علامت
این وجه صحت انتها است در مقابل وی چون سرت من البصرة الی الکوفة

دوم

دویم آنکه بمعنی تبیین باشد چون فاجتنبوا الرجس من الاوثان و علامت
این است که اگر الذی یا متفرعات وی بجای او بنهند معنی راست باشد
ای فاجتنبوا الرجس الذی هو الاوثان سیم آنکه بمعنی تبعیض باشد چون
اخذت من الدراهم و علامت آن است که اگر لفظ بعض بجای وی بنهند
معنی راست باشد ای اخذت بعض الدراهم چهارم آنست که
زاید باشد و علامت وی آنست که اگر بیندازند معنی مقصود
مختل نشود چون ما جاءنی من احد ای ما جاءنی احد و زیادتی من در
کلام غیر موجب باشد یعنی در نفی و نهی و استفهام و در موجب من زاید
نباشد پیش اهل بصره و کوفیان جایز داشته اند زیادتی من در موجب
و تمسک کرده اند بقول بعضی از اعراب قد کان من مطر ای قد کان مطر
و بقول باری تعالی یغفر لکم من ذنوبکم ای یغفر لکم ذنوبکم لقوله تعالی ان
الله یغفر الذنوب جمیعا و جواب از تمسک اول آنست که لفظ من در موجب
بطریق حکایت است گویا سایلی گفته است که هل من مطر پس او در جواب
گفته است قد کان من مطر پس این من حکایت آن من است که در غیر
موجب بوده است و جواب آن تمسک دوم آنست که یغفر لکم من ذنوبکم

ببعض ر

خطاب با امت نوح است و ان الله یغفر الذنوب جمیعا خطاب با امت محمد است
صلی الله علیه و آله و از اینجا که جمیع ذنوب از امت محمد ص مغفور کرد لازم نیست
که جمیع ذنوب از امت نوح مغفور کرده و پس من در یغفر لکم من ذنوبکم از
برای تبعیض باشد نه زاید والی للانتهاء و بمعنی مع قلیلا و حتی
کذلک و بمعنی مع کثیرا بالظاهر خلافا للمبرد و تختص فی المظهر
و بمعنی علی قلیلا والباء للالصاق والاستعانة والمصاحبة والمقابلة
والتعدیة والظرفیة وزایدة فی الخبر والاستفهام والنفی قیاسا
و فی غیره سماعا مثل بحسبک زید والقی بیده کلمه الی از برای انتها
غایت است چنانکه من از برای ابتدا است تقول سرت من البصرة الی الکوفة
وگاه باشد که الی بمعنی مع آید چون انصاری الی الله ای مع الله
و لا تأکلوا اموالهم الی اموالکم و کلمه حتی همچون الی است در آنکه بمعنی
انتهاست و بمعنی مع لکن الی بمعنی انتها بسیار است و بمعنی مع اندک
و حتی بمعنی مع بسیار مستعمل است و کلمه الی در مظهر و مضمر مستعمل است
چون الی زید والیک والیه و کلمه حتی مختص است باسم ظاهر چون نمت البارحة
حتی الصباح و مبرد جایز داشته است دخول حتی بر ضمیر زیرا که در اشعار عرب

حتی

حتاک آمده است و پیش دیگران این شاذ است بر وی قیاس نتوان کرد
و لفظ فی از برای ظرفیت است اما حقیقة همچون المال فی الکیس و اما مجازا نحو نظرت
فی الکتاب والنجاة فی الصدق وگاه باشد که بمعنی علی باشد و این اندک است
چون لاصلبنکم فی جذوع النخل ای علی جذوع النخل و لفظ با را معنیهاست
اول الصاق حقیقة چون به داء یا مجازا چون مررت بزید ای بموضع یقرب
من موضع زید و بمعنی استعانت چون کتبت بالقلم سیم مصاحبت چون
دخلت علیه بثیاب السفر ای مع ثیاب السفر چهارم مقابله چون اشتریت
هذا بذاک پنجم ظرفیت چون صلیت بالمسجد ای فی المسجد ششم تعدیه چون
ذهبت بزید بردم زید را با خود هفتم زیادة و این در خبر نفی چون ما و لیس و
در استفهام قیاس است چون ما زید بقائم و لیس زید بقائم و هل زید بقائم
و در غیر خبری که بعد از نفی و استفهام است زیادتی با بطریق سماع است
خواه در مرفوع چون کفی بالله شهیدا و بحسبک زید و خواه در منصوب چون
و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة ای و لا تلقوا ایدیکم الی انفسکم واللام للاختصاص
والتعلیل وزایدة بمعنی عن مع القول و بمعنی الواو فی القسم للتعجب و رب

للتقليل ولها صدر الكلام مختصة بنكرة موصوفة على الاصح وفعلها
ماض محذوف غالبا وقد تدخل على ضمير مبهم مميز بنكرة منصوبة و
الضمير مفرد مذكر خلافا للكوفيين في مطابقة التمييز وتلحقها ما فتدخل
على الجمل لام از براى اختصاص باشد بى ملكيت چون الجل للفرس ويا ملكيت
چون المال لزيد واز براى تعليل باشد چون ضربته للتاديب ودر زيادة باشد
چون ردف لكم اى ردفكم وبمعنى عن باشد با قوله تعالى وقال
الذين كفروا للذين آمنوا لام در للذين نه صله قول است تا معنى آن باشد
كه گفتند كافران با مومنان وخطاب كردند با ايشان كه اگر چنين بودى
ما سبقونا بايستى گفت بس آن لام بمعنى عن است يعنى گفتند كافران از جهت
مومنان ودر شان ايشان كه اگر آنچه محمد صلى الله عليه وآله آورده است
خير بودى ايشان يعنى مومنان بر ما سبقت نبردندى وبمعنى واو باشد
در قسم از براى تعجب چون لله لا يبقى على الايام ذو حيد بمشمخر به الظيان
والآس اى والله لا يبقى اين تعجب است از آنكه در روى روزگار نخواهد
ماند هيچ چيز حتى بز كوهى كه در شاخ ذى كرهها باشد واو در كوهى باشد
كه در آن ظيان باشد يعنى نبتى مخصوص طيب الرايحه ودر آن مورد باشد

كلمه

كلمه رب در اصل از براى انشاء تقليل است در مقابل كم خبرى كه از براى
انشاء تكثير است واگر چه ما بعد هر دو خبر است چنانكه اشارت بان رفت
وكلمه رب در انشاء تكثير بسيار مستعمل است واگر چه كم خبرى از براى
انشاء تقليل مستعمل نيست وكلمه رب در صدر كلام است از براى آنكه معنى
وى انشاست همچنانكه كم خبرى را نيز صدر كلام است از جهة كه كلمه رب
مخصوص است بدخول نكره موصوفه اما نكره از جهة آنكه محتاج نيست بتعيين
واما وصف آن نكره از جهة آنكه رب از براى تقليل نوعيت از جنس واز
وصف نكره نوعى از جنس مفهوم ميگردد وعلى الاصح اشارتست بانكه
جماعتى جايز داشته اند دخول رب بر نكره غير موصوفه ليكن اصح قول آنست
و فعلى كه رب بدان تعلق دارد فعل ماضى باشد زيرا كه رب از براى
تقليل محقق است واين در ماضى متصور گردد وآن فعل محذوف ميباشد
در اكثر استعمالات زيرا كه بنا بر قرائن آن فعل معلوم است چون رب رجل
كريم اى لقيته يعنى اندكا مرد كريم يا بسيار مرد كريم كه من ديدم او را وبر سبيل
بدل وگاه باشد كه لفظ رب داخل شود بضميرى مبهم كه آن ضمير مميز شود بنكره
منصوبه چون ربه رجلا نعم وآن ضمير كه مدخول رب است دائما مفرد مذكر باشد

زیرا که راجع است با مبهمی که در ذهن است چون ربه رجلا و ربه رجلین
و ربه رجالا و ربه امراة و ربه امرأتین و ربه نسوة همچنانکه ضمیر مبهمی
که فاعل نعم است دایما مفرد مذکر است و کوفیان در باب رب
خلاف کرده اند و گفته اند که آن ضمیر باید که مطابق ممیز خود باشد
در افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث و قول بصریان اصح است و
لاحق میشود بکلمه رب لفظ ما کافه که رب را از عمل باز دارد
و چون رب در جمله داخل شود از برای تقلیل یا تکثیر آن نسبتی که
در آن جمله است چون ربما قام زید و لشاید ربما یقدم زید بنابر آنچه
دانسته شد که رب از برای تقلیل محقق است و در تکثیر نیز مستعمل
میشود پس قول باری تعالی که ربما یود الذین کفروا در معنی ربما
درست زیرا که در اخبار باری تعالی احتمال کذب نیست بلکه صدق
او محقق است همچنانکه صدق ماضی **و واوها تدخل علی نکرة**
موصوفة و واو القسم انما تکون عند حذف الفعل لغیر السؤال
مختصة بالظاهر و او رب در حکم رب است یعنی در نکره موصوفه
داخل شود چون قول شاعر شعر وبلدة لیس بها انیس الا الیعافیر

والا العیس و واو قسم بدانکه اصل در قسم باست که با فعل اقسام
مذکور باشد چون اقسم بالله و این با باء الصاق است که معنی اقسام را
بنام خدا ملصق گردانیده است پس قسم عند التحقیق جمله باشد که از
جمله قسمی گویند والله را مقسم به خوانند و از جهت تخفیف با قسم را
علیحده حرفی از حروف جر شمرده و اکثر در استعمال آنست که اقسم انداخته
شود و اکتفا بالله کرده شود چون بالله لافعلن و این با که صله
اقسام است در استعمال عام است مع الفعل مستعمل باشد و بدون فعل
مستعمل شود و در اسم مظهر شود و در مضمر رود چون بک لافعلن و در قسم استعطافی
مستعمل باشد چون بالله اخبرنی او لا تخبرنی و واو قسم بدلست از با
و مستعمل نباشد با فعل و در ضمیر نرود و لا یقال وک لافعلن و در قسم
استعطافی مستعمل نشود پس نگویند والله اخبرنی او لا تخبرنی **و**
التاء مثلها مختصة باسم الله تعالی و الباء اعم منها فی الجمیع
و یتلقی القسم باللام و ان و حروف النفی و تاء قسم بدلست از واو
و مخصوص است به یک اسم ظاهر که آن لفظ الله است چون تالله لاکیدن
لکن اخفش ترب الکعبة روایت کرده است و قسم را انا جار است لز

جوابی که از مقسم علیه خوانند و آن نیز جمله باشد و در صدر مقسم علیه باید که آن

یالام باشد در صورت اثبات یا حرف نفی باشد در صورت نفی اما

باعتبار حرف نفی در صورت نفی پس اشتباه ظاهر است زیرا که مقصود

نفی است و اما اعتبار ان و لام که دلالت میکند بر تاکید از برای انست

که تا دلالت کند که مدخول ایشان جواب قسمی است **ویحذف جوابه**

اذا اعترض او تقدمه ما یدل علیه جواب انداخته شود چون قسم متوسط

شود در میان چیزی که دلالت میکند بر جواب وی یا مقدم شود از

وی چون زید والله قایم و زید قایم والله و آنچه مذکور است اگر چه جواب

قسم است بحسب معنی لکن بحسب لفظا و را دال بر جواب خوانند نه

جواب و از این جهت است که علامت جواب قسم در ان مذکور و اجب نیست

وعن للمجاوزة کلمه عن از برای مجاوزت است چون رمیت السهم عن القوس

وعلی للاستعلاء وقد یکونان اسمین بدخول من علیهما و کلمه علی

از برای استعلاست چون زید علی السطح و هر گاه که لفظ من در عن و علی در آید

عن اسم باشد بمعنی جانب چون جلست من عن یمینه ای من جانب

یمینه و علی اسم می باشد بمعنی فوق چون غدوت من علیه ای من فوقه

بنابرانکه حرف جر که من است داخل بر اسم شود **والکاف**

للتشبیه و زایدة و قد یکون اسما و یختص بالظاهر کلمه کاف

از برای تشبیه است چون زید کالاسد و زاید نیز باشد چون لیس کمثله شی

و اسم باشد چون یضحکن عن کالبرد المنهم یضحکن عن مثل البرد **و**

مذ و منذ للزمان للابتداء فی الماضی والظرف فی الحاضر مثل

ما رایته مذ شهرنا و منذ یومنا در ما تقدم دانسته شد که مذ و

منذ اسم می باشند از قبیل ظرف مبنیه گاه بمعنی ابتدای مدت و گاه

بمعنی جمیع مدت و مذ و منذ درین مقام از حروف جر اند و از برای

زمانند و معنی ایشان چون در زمان ماضی در آیند ابتدای مدت باشد

چون ما رایته منذ السنة ای منذ شهر او منذ یوم الجمعة ای الماضیة یعنی ابتدا

نادیدن از ان سال یا از ان روز است و معنی ایشان چون در زمان

حاضر در آیند معنی فی باشد یعنی ظرفیت چنانکه گویی ما رایته منذ شهرنا

و شهرنا و یومنا یعنی نادیدن درین زمان بوده است **وحاشا**

وعدا و خلا للاستثناء این هر سه کلمه فعل باشند چنانکه در مباحث استثنا حکم ایشان

معلوم شد و حرف جر می باشند و ما بعد خود را مجرور کردانند و از ایشان

معنی استثنا باشد در یو قت نیز کوفیون تقول جاءنی
القوم عدا زید و خلا زید و شتمنی القوم حاشا زید الحروف
المشبهة بالفعل انّ وانّ وکانّ ولیت ولکنّ و
لعلّ لها صدر الکلام سوی انّ وهی بعکسها وتلحقها
ما فتلغی علی الاصح وتدخل ح علی الافعال این حروف
ششگانه مشابهت دارند با فعل در معنی زیرا که در بیان معنی
افعال است چنانکه مشهورست و مشابهت دارند در لزوم اسما
یعنی داخل در اسما می شوند همچون افعال و مشابهت دارند با افعال
از جهة لفظ زیرا که بر سه حرف اند و زیاده و اواخر ایشان مفتوح است چون
آخر فعل ماضی و لفظا ترا مشابهت در لفظ بیش است و بسبب مشابهت
در معنی و لفظ این حروف را عمل افعال داده اند و عمل افعال بر دو وجه است
یکی اصل و آن تقدیم مرفوع است بر منصوب دویم فرع و آن تقدیم منصوب
بر مرفوع و این حروف چون عمل مشابهه میکنند فرع افعال باشند پس ایشان را
عمل فرعی افعال داده اند و منصوب ایشان را بر مرفوع مقدم داشته اند و این
حروف را غیر ان مفتوحه صدر کلام است زیرا که دلالت میکند بر نوعی از

انواع

انواع کلام پس باید که در صدر باشد تا من اول الامر آن مفهوم گردد
وانّ مفتوحه بر عکس آن باقی حروف است یعنی واجب است که او را
صدر نباشد زیرا که با اسم و خبر خود در تاویل مفرد است و ناچار است
او را از تعلق بچیزی دیگر تا کلام تام شود و اگر در صدر افتد فتحه
بان مکسوره شود در صورت کتابت و ازین جهة است که چون
ان با اسم و خبر خود مبتدا شود و این حروف را از خبر مؤخر شود
چون عندی انک قایم چنانکه گذشت و این حروف را تخفیف لاحق شود
بحذف تشدید وان بحذف حرکت اخر متحرکست و بعد از تخفیف
عمل ایشان باطل شود در لغت فصیح تر زیرا که بعضی از مشابهت
لفظی بتخفیف زایل گردد و در بعضی لغات اعمال نیز امده است و
لاحق شود باین حروف کلمه ما تا باز دارد ایشان را از عمل و ازین
جهة ازا ما را کافه خوانند چون انما زید قایم و چون از عمل مکفوف
گردند در افعال نیز داخل شوند چون انما قام زید وانما یقوم زید
فانّ لا تغیّر معنی الجملة وانّ مع جملتها فی حکم المفرد ومن ثمّ
وجب الکسر فی موضع الجمل والفتح فی موضع المفرد فکسرت ابتداءً

وبعد القول وبعد الموصول و فتحت فاعلة و مفعولة و مضافا
الیها و مبتداة و فالو لولا انک لانه مبتدا و لو انک
لانه فاعل شروع کرد در تفاصیل احوال و وقف مشتبه و
گفت که کلمه ان مکسوره تغییر نمیکند معنی جمله را از انچه بران بود
بلکه زیاد میکند بر معنی جمله تاکید و تحقیق را مثلا زید قایم کلامی
تام است چون ان در اید تاکید و تحقیق زیاده شود بران کلام تام
مستقل بنفس خود و ان مفتوحه تغییر میکند جمله را که مدخول اوست
و بتاویل مفرد می آرد و محتاج میگرداند بچیزی دیگر تا کلام تام شود
و هرگاه گفتی ان زیدا قایم معنی انست که بدرستی و تحقیق که زید
قایم است و هرگاه گفتی ان زیدا قایم معنی انست که بدرستی
که زید قایم است پس جمله را در صورت ان مفتوحه استقلال نماند
و از اینجا که مکسوره تغییر معنی جمله نمیکند و مفتوحه جمله را در تاویل مفرد می
آورد واجب شد کسر در موضع جمله و فتح در موضع مفرد پس مکسور شود
همزه در ابتدای کلام که موضع جمله مستقل باشد و بعد از لفظ قول و
مشتقات آن چون قلت ان زیدا قایم و بعد از موصول زیرا که

صله جمله باشد نه مفرد چون جاءنی الذی ان اباه عالم و مفتوح شود
وقتی که در مقام فاعل باشد یا در مقام مفعول یا در مقام مبتدا فقط یا
در مقام مضاف الیه چون بلغنی انک عالم و کرهت ان زیدا قایم
و عندی انک فاضل و اعجبنی اشتهار انک فاضل و بعد از
لولا امتناعیه همزه مفتوح باشد زیرا که بعد از لولا مبتدا است که
خبرش محذوف است پس ان با اسم و خبر در موضع مبتدا فقط باشد
که مفرد است و بعد از لو نیز همزه مفتوحه باشد زیرا که لو حرف شرط است
و مقتضی فعل است پس ان با اسم و خبر در محل فاعل باشد کقوله تعالی و
لو انهم صبروا ای لو ثبت انهم صبروا ای لو ثبت صبرهم فان جاز
التقدیران جاز الامران مثل من یکرمنی فانی اکرمه اذا
انه عبد القفا واللهازم و شبهه اگر در موضعی جایز باشد تقدیر جمله
و تقدیر مفرد در ان موضع کسر و فتح هر دو جایز باشد چنانکه گویی من
یکرمنی فانی اکرمه اگر ملاحظه ان کنی که اصل کلام اینست که فانا اکرمه پس
این جمله اسمیه باشد که جزای شرط شده باشد و در ین ان بکسر باید خواند
زیرا که انچه مذکورست بعد از و جمله است و اگر ملاحظه ان کنی که اصل کلام اینست

کرفجزاوه ای اکرمه پس بجای ان بفتح باید کفت زیرا که ان با بعد خود در

محل خبر مبتداست محذوف واصل خبر مبتدا مفرد است و همچنین است

حال در مثل قول شاعر شعر وکنت اری زیدا کما قیل سیدا

اذا انه عبد القفا واللهازم اکر چنین تقدیر کنی اذا هو عبد القفا

پس ان جمله اسمیه باشد که بعد از اذا مفاجاة است وحق ان در

اینجا کسر باشد واکر ملاحظه ان کنی که ان با انچه در حیز اوست در

تاویل مفرد است که آن مبتداست وخبر وی محذوفست ای

فاذا عبودیته للقفا واللهازم حاصل حق آن است که فتح باشد

زیرا که او با معمول خود در موضع مبتدا واقع شده است و مبتدا مفرد است

ولذلک جاز العطف علی اسم المکسورة لفظا او حکما بالرفع دون

المفتوحة مثل ان زیدا قائم وعمرو ویشترط مضی الخبر لفظا او تقدیرا

خلافا للکوفیین واز برای انکه ان تغییر معنی جمله نمیکند پس شاید که از ان

بمنزله معدوم کیرند و خبر را برفع عطف کنند بر محل اسم ان که در اصل مرفوع

بابتدا بوده است خواه ان مکسوره باشد لفظا چنانکه کوی ان زیدا قائم

وعمرو وخواه مکسوره باشد حکما چون علمت ان زیدا قائم وعمرو اکر

ان درینجا لفظا مفتوح است بنابر انکه واقع در مقام مفعولست لیکن حکما مکسور است

زیرا که او با معمول خود قائم مقام دو مفعول علمت است وآن دو مفعول با

یکدیکر جمله اند بحسب معنی یکی مسند و دیکری مسند الیه و در ان مفتوحه که حکما مکسوره

نباشد عطف بر محل اسم وی جایز نبود بواسطه انکه چون معنی جمله را تغییر

کرده است فرض عدم او نتوان کرد تا محل وی معتبر کردد و در عطف ان

محل اسم مکسوره شرطست که خبر ان کذشته باشد پیش از معطوف لفظا

یا تقدیرا لفظا چنانکه کوی ان زیدا قائم وعمرو یا تقدیرا چنانکه کوی ان زیدا

وعمرو قائم ای ان زیدا قائم وعمرو قائم پس ان در تقدیر کذشته باشد بنا

برانکه خبر معطوف دلالت میکند بر وی و اشتراط مضی خبر از جهت انست که اکر خبر

نکذشته باشد نه لفظا ونه تقدیرا اجتماع دو عامل لازم آید بر یک اعراب معمول

واحد چنانکه ان زیدا وعمرو ذاهبان وشکی نیست که ذاهبان خبرست از هر دو

معطوف ومعطوف علیه پس از انجا که خبر اسم ان است عامل در رفع وی اسم ان باشد

واز انجا که خبر از عمرو است که مرفوعست بابتدا عامل در رفع ذاهبان ابتدا باشد پس

ان وابتدا هر دو جمع شده باشد بر یک رفع واین باطلست وجماعتی از کوفیان

این شرط نکرده اند بنابر انکه مثل ایشان ان عمل در اسم میکند و بس و خبر وی مرفوعست

بابتدا همچنانکه در اصل بود پس اجتماع عاملین بر اعراب واحد لازم نیاید **ولا اثر**
لکونه مبنیا خلافا للمبرد والکسائی فی مثل انک وزید ذاهبان
وهیچ اثری نیست مبنی بودن ان اسم را در جواز عطف بر محل ان اسم قبل مضی
الخبر پس جایز باشد انک وزید ذاهبان چنانکه جایز نیست ان زیدا
وعمرو ذاهبان بنابر انکه آن محذور که گفته شد مشترکست بین المثالین و
پیش مبرد وکسائی هرگاه اسم ان مبنی باشد جایز بود عطف بر محل آن
اسم قبل مضی الخبر زیرا که چون عمل ان در اسم بواسطه بنا ظاهر نشد پس گویا
که او در خبر عامل نیست پس محذور لازم نیاید واین سخن ضعیف است زیرا که
ان در محل اسم خود که آن نصب است عمل کرده است غایة ما فی الباب آنکه
نصب بواسطه بنا ظاهر نشد وچون در خبر هیچ مانعی نیست ان در وی عامل
باشد پس آن محذور لازم اید **ولکن کذلک** لکن در جواز عطف
بر محل اسم وی همچون ان است بنابر انکه او نیز تغییر معنی جمله نمیکند ومعمول او
بر همان سابق که بود ماند باقی مانده اند وامعنی استدراک که در لکن است
منافی بقای آن معنی نیست پس جایز باشد که اعتبار محل اسم وی کنند وخبر را
رفع بر آن عطف کنند چنانکه در ان مکسوره دانسته شد ومعنی استدراک ابطال

وهمی

وهمی باطل است که از کلام سابق ناشی شده باشد پس ناچار باشد لکن را
از کلام سابق بر وی تا استدراک متصور گردد چنانکه گوئی لم یخرج زید لکن
عمرو اخارج وبکر ودر باقی حروف مشبهه عطف بر محل اسم جایز نیست زیرا که
معنی اصلی که در حالت ابتدا بود با کلمه لیت ولعل وکان باقی نماند پس
اعتبار محل اسم آن نتوان کرد **ولذلک دخلت اللام مع المکسورة**
دونها علی الخبر او علی الاسم اذا فصل بینه وبینها او علی ما بینهما وفی لکن
ضعیف وتخفف ان المکسورة فیلزمها اللام وهم از برای آنکه مکسوره
تغییر معنی جمله نمیکند جایز است که لام ابتدا با ان داخل شود ویا در خبر وی
یا در اسم بشرط آنکه فصلی باشد میان ان واسم وی ویا بر امری که متوسط شود
میان اسم وخبر چون ان زیدا لقائم وان فی الدار لزیدا وان زیدا لطعامک
اکل وجایز نیست که گوئی ان لزیدا اکل زیرا که این لام ابتدا است وحق او آن
بود که در صدر جمله باشد چون لزید قائم لکن چون ان ولام هردو از برای تاکید
ثبت اند جمع کردن میان هردو کراهت داشته اند وچون بواسطه ان
از صدارت افتاد نشاید که از همه اجزا جمله که عمده باشند متاخر شود ودخول
لام با لکن بآن تعلیل کرده اند که گذشت ضعیف است اگرچه در استعمال وارد شده است

چنانکه شاعر گفته است شعر ولکننی من حبها لعمید • و سبب فرق میان
مکسوره و لکن درین حکم آنست که لکن چون مقتضی سبق کلام دیگرست
پس گوییا که از صدارت افتاده است پس اجتماع لام که طالب صدارت است
با وی چندان مستحسن نباشد بخلاف مکسوره که او مقتضی سبق کلام
دیگر نیست و ان مکسوره را تخفیف کنند پس صورت وی چون ان
نافیه باشد و از آنجهة لام با ان مخففه مکسوره لازم بود تا اشتباه نشود با ان
نافیه اما در صورتی که مکسوره را بعد از تخفیف عمل نه دهند تا جارست از ان
فرق تا معنی نفی و اثبات یکدیگر مشتبه نگردد اما در صورت اعمال مخففه
مکسوره لزوم لام مطرد الغیاب باشد و یجوز الغاؤها و یجوز دخولها
على فعل من افعال المبتداء خلافا للكوفيين في التعميم جایزست در ان
مکسوره بعد از تخفیف در سر فعلی که آن داخل مبتدا و خبر باشد چون باب کان
و باب علمت کقوله تعالی وان کنت من قبله لمن الغافلین وان وجدنا
اکثرهم لفاسقین و جایز نیست دخول وی بر افعال دیگر پیش بصریان زیرا که
اصل مکسوره و حق وی آنست که داخل شود بر مبتدا و خبر و چون مخفف شد
از ان مرتبه عمل در مبتدا و خبر ساقط گشت و در فعل داخل شد باید که آن فعل

از دواخل مبتدا و خبر باشد تا آنچه مقتضی اصل آن است بقدر امکان باقی
ماند و کوفیان جایز داشته اند دخول وی بر سایر افعال و تمسک کرده اند
بقول شاعر شعر بالله ربک ان قتلت لمسلما وجبت علیک عقوبة
المتعمد و یخفف المفتوحة فتعمل في ضمير شان مقدر و تدخل
على الجمل مطلقا و شذ عملها في غيره و ان مفتوحه چون تخفیف کرده
شود عمل کند بر سبیل وجوب در ضمیر شان مقدر و جایز باشد دخول وی
بر جمیع جملها مطلقا زیرا که چون ضمیر شان مقدر اسم وی باشد هر جمله که
مفسر ضمیر شان باشد خبر او واقع خواه اسمی و خواه فعلی و خواه آن فعل از
دواخل مبتدا باشد و خواه نباشد و سبب در تقدیر ضمیر شان آنست که
مشابهت مفتوحه با فعل بیش از مشابهت مکسوره است چنانکه گذشت و اعمال
مکسوره بعد از تخفیف در بعضی کلام آمده است کقوله تعالی و ان کلا لما لیوفینهم
ربک و اعمال مفتوحه بعد از تخفیف در بعضی کلام نیامده است و بحسب ظاهر لازم
آید که اضعف راجح آید بر اقوی و این جایز نیست پس ضمیر شان تقدیر کرده شد
تا مفتوحه بعد از تخفیف پنهان عامل باشد در مبتدا و خبر چنانکه در اصل بود و مکسوره
گاه عامل باشد و گاه نباشد و نادرست عمل مفتوحه مخففه در غیر ضمیر شان

مقدر چنانکه شاعر گوید شعر فلو انک في يوم الرخاء سألتني فراقك لم
ابخل وانت صديق ويلزم مع الفعل السين او سوف او قد او
حرف النفي چون مفتوحه مخففه در سر فعل داخل شود لازمست در آن سین
یا سوف یا قد یا حرف نفی اما لزوم سه حرف که آنست که این سه حرف
با مصدریه جمع نمی شوند و فرق میان ان مخففه و مصدریه بمجرد حرف نفی
حاصل نشود زیرا که با هر دو جمع میشود پس فرق بوجه دیگر باید کرد چنانکه گویند
که اگر آن حرف نفی بمعنی استقبال است آن ان که مذکورست با وی مصدریه
باشد و اگر نه و حرف که لم و بمعنی استقبال اند با یکدیگر جمع شوند پس
متعین شود که ان ان مخففه است یا نظر کنند با آن فعل مضارع که بعد از
حرف نفی است اگر منصوب باشد ان مصدریه بود و اگر مرفوع باشد ان مخففه
باشد و کان للتشبيه و يخفف فتلغى على الافصح و لكن للاستدراك
يتوسط بين كلامين متغايرين معنى و يخفف فتلغى و يجوز معها
الواو و کلمه کان از برای انشاء تشبیه است چون کان زیدا الاسد و
کان چون مخفف گردد لغت افصح آنست که او را از عمل الغا کنند چنانکه
شاعر گفته شعر و نحر مشرق اللون کان ثدياه حقان و اعمال نیز

جایزست چنانکه گویی کان ثدییه حقان لیکن غیر افصح است بنا بر آنکه کان
فروترست از ان در مشابهت با فعل و کلمه لکن از برای استدراک است
بآن معنی که دانسته شد پس واجبست که واقع شود میان دو کلام که متغایر باشند
بحسب معنی در نفی و اثبات خواه بحسب لفظ نیز متغایر باشند چنانکه گویی جاء
زید لکن عمرا لم یجی و لم یجی زید لکن عمرا جاء و خواه بحسب معنی فقط چنانکه گویی
زید حاضر لکن عمرا غایب و چون لکن تخفیف کرده شود عمل وی باطل شود بکلی
زیرا که وی از کان در مشابهت با فعل اضعف است و چون لکن مخفف
شود جایزست که در وی داخل شود واو عاطفه تا فرق ظاهر شود میان
لکن مخففه و لکن که حرف عطف است و دخول واو در وی جایز نیست و
لیت للتمنی واجاز الفراء لیت زیدا قایما و لعل للترجی و شذ
الجر بها کلمه لیت از برای انشاء تمنی است چون لیت زیدا قایم و فراء جایز
داشته است که بعد از لیت هر دو معمول منصوب باشد چون لیت زیدا قایما
بنا بر آنکه لیت از برای تمنی است گوییا که گفته است اتمنی زیدا کائنا علی صفة
القیام پس هر دو معمول معنی لیت باشد و کسائی جایز داشته است
نصب جزء ثانی بتقدیر کان نامی لیت زیدا کان قایما و تمسک هر دو قول

شاعر است که یا لیت ایام الصبا رواجعا واگو بدل تمنی ایام الصبا
رواجعا وکسائی گوید ای لیت ایام الصبا کانت رواجعا ونزدیک محققان
رواجعا منصوبست بانکه حال است از ضمیر مستتر در خبر محذوف ای لیت
الصبا لنا ای کائنة لنا حال کونها راجعة ولعل از برای انشاء ترجی است
وفرق میان تمنی وترجی انست که تمنی در مستحیلات وممکنات می باشد
وترجی نباشد الا در ممکنات وشاذ وخارج قیاس است جر بلعل
چنانکه در قول شاعر آمده است لعل ابی المغوار منک قریب

الحروف العاطفة الواو والفاء وثم وحتی واو واما وام و
لا وبل ولکن فالاربعة الاولی للجمع فالواو للجمع مطلقا ولا ترتیب
فیهما والفاء للترتیب وثم مثلها بمهلة وحتی مثلها ومعطوفها
جزء من متبوعه لیفید قوة او ضعفا عاطفه در مذهب اصح ده است چنانکه
در متن مذکور است چهار اولین که واو وفا وثم وحتی است از برای جمع است میان
معطوف ومعطوف علیه در حکمی که معطوف علیه راست لیکن واو از برای جمع
مطلق است یعنی دلالت نمیکند نه بر ترتیب ونه بر معیت پس جاءنی زید و
عمرو احتمال دارد که هر دو باهم آمده باشند واحتمال این دارد که زید اول آمده

باشد

باشد وعمرو بعد از وی با مهلت یا بی مهلت واحتمال دارد که عکس این باشد
وفا دلالت میکند بر ترتیب بی مهلت مثلا جاءنی زید فعمرو دلالت میکند که زید
اول آمده وعمرو در عقب وی بی مهلت وثم دلالت میکند که زید اول آمده
وعمرو در عقب وی بمهلت پس جاءنی زید ثم عمرو آنست که اول زید آمده بعد از آن
بمهلتی عمرو آمده وحتی مثل ثم است در دلالت بر ترتیب ومهلت وفرق میان
این هر دو آنست که مابعد حتی عاطفه باید که جزوی باشد از ما قبل حتی یا اقوی
چنانکه گوئی مات الناس حتی الانبیاء یا اضعف چنانکه گوئی قدم الحاج حتی
المشاة ودر ثم این واجب نیست وفرق دیگر آنست که مهلت در ثم بحسب
خارج است چنانکه در جاءنی زید ثم عمرو ودر حتی مهلت بحسب ذهن است زیرا که
مناسب آنست که موت اول متعلق شود بغیر انبیاء بعد از آن بانبیاء اگرچه
در خارج موت انبیاء در اثناء موت سایر مردم باشد وهمچنین جناب ذهن
آنست که قدوم اول در سواران حاج را باشد وبعد از آن در پیادگان راه
شاید که در بعضی اوقات امر عکس باشد که قدوم پیادگان پیشتر بود ودر
هذا انجا توان گفت قدم الحاج حتی المشاة واو واما وام لاحد الامرین
مبهما وام المتصلة لازمة لهمزة الاستفهام یلیها احد المستویین و

الآخر الهمزة بعد ثبوت احدهما طلبا للتعیین ومن ثم لم یجز ارأیت
زیدا ام عمروا این سه کلمه از حروف عاطفه مشترکند با یکدیگر در آنکه دلالت میکنند
بر آنکه ثبوت حکم با یکی است از معطوف علیه ومعطوف بر سبیل ابهام وام
بر دو قسم است یکی قسم ام متصله که لازم همزه استفهامست یعنی از وجدا نشود
هر جا که ام متصله باشد لازم وی همزه استفهام باشد لفظا یا تقدیرا واین
هر دو با مدخول خود یک کلام باشند وشرط ام متصله آنست که یکی از دو مستوی
مثل اسمین یا فعلین یا حرفین بلی ام باشد ودیگری از دو مستوی بلی همزه
باشد بعد از آنکه احد المستویین لا علی التعیین معلوم باشد متکلم را ومقصود
سوال باشد از تعیین چنانکه ازید عندک ام عمرو یعنی میدانم که یکی از این دو
نزد یکیست لیکن علی التعیین نمیدانم وهمچنانکه گوئی فی الدار زید ام فی
السوق یعنی میدانم که زید در یکی از این دو موضع است لیکن علی التعیین نمیدانم
وهمچنانکه گوئی اضربت زیدا ام اکرمته یعنی میدانم که یکی از این دو کار باز ید کرده
لیکن علی التعیین نمیدانم واز اینجا که واجب است که احد المستویین بلی ام متصله باشد
ودیگری بلی همزه جایز نیست ترکیب ارأیت زیدا ام عمروا زیرا که بلی ام اسم است
وبلی همزه فعل این سخن ضعیف لیکن منقول از کلام سیبویه است که هر گاه

که احد

که احد المستویین بلی ام باشد ودیگری بلی همزه آن کلام احسن وافصح باشد
وهر گاه که چنین نباشد یعنی هر دو بلی ام وهمزه نباشد آن کلام جایز
باشد جواز احسن پس حسن باشد نه احسن وصح ترکیب ارأیت زیدا
ام عمروا درست وفصیح باشد واگرچه افصح واحسن نباشد واز انچه آنست
که در بعضی نسخ کافیه که موجود بود در مصنف ویرا بی خطا بود بعد از یلیها احد
المستویین والاخر الهمزة عبارت علی الافصح واقع شده است وبدل
ومن ثم لم یجز ومن ثم ضعف واقع شده است لکن در من ثم ضعف مناسب
علی الافصح نیست چنانکه پوشیده نیست ولهذا مصنف را در این مقام اضطرابی
بوده است از آنچه عبارت را تغییر کرده وحق آنست که منقول است از
سیبویه ومن ثم کان جوابها بالتعیین دون نعم او لا والمنقطعة کبل
والهمزة مثل انها لابل ام شاة واما قبل المعطوف علیه لازمة واز
آنجا که سوال بهمزه وام از تعیین است در جواب تعیین باید کرد ولا ونعم نشاید
گفت زیرا که مقصود حاصل نشود بخلاف او واما با همزه باشد چنانکه گوئی
اجاءک زید او عمرو یا اجاءک اما زید واما عمرو ودر اینجا جواب بلا ونعم توان گفتن
زیرا که مقصود آنست که یکی از این دو کدام علی التعیین است پیش تو آمده اند یا نه

وقسم دیگر ام منقطعه است بمعنی بل و همزه است یعنی اضراب و ای اضراب
از کلام سابق و سوال است از آنچه مذکور شده است بعد از ام و ام منقطعه آنست
که بعد از خبر باشد مثل انها لابل ام شاة ای بل اهی شاة پس اضراب
کرد از خبر سابق و استفهام کرد از آنچه مذکور است بعد از ام و شاید که بعد از
استفهام باشد چنانکه گوئی ازید عندک ام عندک عمرو از استفهام اول اعراض
کردی باستفهام ثانی و در کلمه اما عاطفه واجبست که اما دیگر قبل از معطوف
علیه مذکور باشد چنانکه گوئی جاءنی اما زید و اما عمرو تا از ابتدا معلوم شود که کلام
مبنی بر شک است و در او و تقدم اما بر معطوف علیه واجب نیست بلکه جایز است
چنانکه گوئی جاءنی اما زید او عمرو و جاءنی زید او عمرو و بعضی از نحویان گفته اند
که اما از حروف عطف نیست و اگر نه پیش از معطوف علیه واقع نشدی همچنانکه
حروف عاطفه دیگر و ایضا واو داخل است بر اما پس نشاید که حرف عطف باشد
زیرا که لازم آید اجتماع دو حرف عطف یکی لغو باشد جواب از اول آنست که
اما سابق بر معطوف علیه حرف عطف نیست بلکه از برای تنبیه است بر شک در
ابتدای کلام و اما ثانیه حرف عطف است و جواب از ثانی آنست که این واو
عاطفه عطف میکند اما دوم بر اما اول و اما دوم عطف میکند ما بعد خود را بر ما قبل

اما اول ولا و بل و لکن لاحدهما معینا و لکن لازمة للنفی این سه
حروف عاطفه از برای نسبت حکم اند با حد الامرین از معطوف و معطوف علیه علی
التعیین و کلمه لا نفی میکند از ما بعد خود آن حکمی که ثابت شده است معطوف علیه را
پس حکم در اینجا معطوف علیه را باشد علی التعیین و معطوف را نباشد چنانکه گوئی
جاءنی زید لا عمرو و حکم مجی زید است عمرو را نیست و کلمه بل بعد از اثبات از
برای صرف حکم است از معطوف علیه بمعطوف چنانکه گوئی جاءنی زید بل عمرو ای
بل جاءنی عمرو پس حکم در اینجا معطوف را ثابت شد نه معطوف علیه را عکس لا و حال معطوف
علیه در صورت اثبات آنست که او در حکم مسکوت باشد گویا هیچ حکمی بر او نرفته است
نه بمجی و نه بعدم مجی و این اخبار از وی بمجی بطریق قصد نبوده است پس از جهت
آن حکم بکلمه بل صرف کرده شد از معطوف علیه بمعطوف و معطوف علیه در حکم مسکوت
ماند و اما کلمه بل بعد از نفی چنانکه ما جاءنی زید بل عمرو در وی خلاف است
بعضی گفته اند که کلمه بل آن حکم نفی را از معطوف علیه صرف میکند بمعطوف
ای بل ما جاءنی عمرو و معطوف علیه در حکم مسکوتست بر همان طریقه که در
اثبات بود یعنی اخبار انتفای مجی از معطوف علیه بقصد نبوده است
پس از این جهت بل مصروف شد بمعطوف و معطوف علیه مسکوت ماند

و بعضی گفته اند که کلمه بل در صورت نفی اثبات میکند معطوف را آن
حکمی که منفی گشته است از معطوف علیه و معطوف علیه در حکم مسکوتست
یا حکم او منفی است پس معنی ما جاءنی زید بل عمرو این باشد که بل جاءنی
عمرو و زید منفی است از وی مجی یا در حکم مسکوتست و کلمه لکن در عطف
مفردات که بحث در آنست واجبست که ما قبل وی نفی باشد چنانکه
گوئی ما جاءنی زید لکن عمرو ای لکن جاءنی عمرو پس حکم مجی از زید منفی
باشد و عمرو را ثابت بود حروف التنبیه الا و اما و ها این سه
کلمه از برای تنبیه مخاطبست در صدر جمله تا هیچ جزء از کلام فوت نشود از وی
چون الا زید قایم و اما زید قایم و ها زید قایم کلمه ها در هذا که آن از اسمای
اشاره اند داخل میشود زیرا که بعضی اسمای اشارت بی اشارت حسی متعین نگردد
پس کلمه ها تنبیه در اول اسمای اشارت در آید تا مخاطب متنبه شود و از اشارت
که معین معنی اشارتست غافل نباشد حروف النداء یا
وایا وهیا للبعید وای والهمزة للقریب این پنج حرف از برای
ندا اند و کلمه یا مستعمل شود در ندای قریب و بعید و ایا و هیا از برای ندای
بعید اند و ای و همزه از برای ندای قریب اند و احوال منادی در صدر کتاب

مذکور شده است حروف الایجاب نعم و بلی و ای و اجل و جیر
و ان فنعم مقررة لما سبقها و بلی مختصة بایجاب بعد النفی
و ای اثبات بعد الاستفهام و یلزمها القسم و اجل و جیر و
ان لتصدیق المخبر این حروف از برای ایجاب اند یعنی اثبات ما تقدم
باین تفصیل که نعم از برای تقریر و تحقیق آن کلامیست که سابق است بر وی
پس آن کلام اگر اثباتست در صورت خبر یا در صورت استفهام نعم تقریر
آن اثبات کند چنانکه گوئی قام زید او اقام زید در جواب گویند نعم معنی این
باشد که نعم قام زید و اگر آن کلام نفی باشد در صورت خبر یا در صورت
استفهام نعم آن نفی را تحقیق و تقریر کند چنانکه گوئی ما قام زید و اقام زید
و در جواب گویند نعم معنی این باشد که نعم ما قام زید اینست معنی نعم بحسب اصل
لغت و از اینجهت گفته اند که در صورت الست بربکم قالوا بلی اگر نعم بجای
آن واقع شدی آن کفر بودی زیرا که معنی این بودی که نعم لست بربنا
و در عرف و کلام اگر شخصی گوید یا زید الیس لی علیک الف درهم و زید گوید
نعم آن اقرار باشد و نعم قایم مقام بلی باشد از برای تقریر اثبات بعد از
نفی و کلمه بلی مختص است بایجاب نفی یعنی بعد از نفی آید و افاده اثبات کند

وآن نفی را دفع کند خواه آن نفی در خبر باشد وخواه در استفهام چنانکه
گوی لم یقم زید والم یقم زید در جواب گویند بلی یعنی این باشد که بلی
قام زید وبعد از اثبات کلمه بلی مذکور نشود در لغت عرب وکلمه ای
بعد از استفهام آید از برای اثبات وقسم لازم اوست چنانکه گویند
اقام زید تو در جواب گوئی ای والله واجل وجیر وان از برای
تصدیق مخبر نه مستفهم چنانکه گویند قد اتاک زید فتقول اجل او جیر
اوان وکلمه ان درین باب قلیل الاستعمال است ودر قول ابن الزبیر
امره کشخصی را که گفت لعن الله ناقة حملتنی الیک او در جواب گفت
ان وصاحبها این ان از برای تقریر ماست حروف الزیادة
اِن واَن وما ولا ومن والباء واللام فاِن مع ما النافیة
وقلّت مع المصدریة ومع لمّا واَن مع لمّا وبین لو والقسم و
قلّت مع الکاف وما مع اذا ومتی وای واین وان شرطا وبعض
حروف الجر وقلّت مع المضاف ولا مع الواو وبعد النفی وبعد ان
المصدریة وقلّت قبل القسم وشذّت مع المضاف ومن والباء و
اللام تقدم ذکرها این حروف را حروف زیاده خوانند از برای آنکه در

بعض

بعضی مواضع زیاده می باشند نه در جمیع مواضع وفایده زیادتی ایشان تقویت
از تاکید در کلام ان بکسر همزه وسکون نون زیاده باشد بعد از مای
نافیه از برای تاکید نفی کقولک ما ان زید قایم وهمچنین اندکی زیاده می باشد
بعد از مای مصدریه چون اجلس ما ان جلس القاضی ای مدة جلوسه و
همچنین اندک زیاده می باشد بعد از لما کقوله لما ان قمت قمت ای لما
قمت قمت وأن بفتح همزه وسکون نون زیاده می باشد بسیار
بعد از لما چون فلما ان جاء البشیر القاه ونظایر آن وهمچنین زیاده
می باشد میان قسم ولو کقوله والله ان لو قمت قمت واندکی زیادتی
او بعد از کاف چنانکه شاعر گفته است شعر کان ظبیة تعطو الی ناظر السلم
ای کظبیة ولفظ ما زیاده کرده میشود باین کلمات شرط که مذکور است در
متن چون اذا ما قمت قمت ومتی ما قمت قمت وان ما جلست جلست
وایا ما تدعو فله الاسماء الحسنی وان ما تذهبن تذهب واینما تکن ونظایر آن
زیرا که چون حرف کلمه مقصود است مؤکد شود شرط که مقصود است بتاکید اولی
بود وهمچنین لفظ ما زیاده باشد بعد از بعضی حروف جر چون فبما رحمة من الله
ومما خطایاهم ای من خطایاهم واندکست زیادتی ما میان مضاف ومضاف الیه

چون غضبت من غیر ما جرم ای من غیر جرم ولفظ لا زیاده کرده شود با واو
عاطفه که بعد از نفی باشد از برای تاکید آن نفی چون ما جاءنی زید ولا عمرو
وان لا را موکده نفی ومذکره نفی خوانند وهمچنین زیاده شود بعد از ان
مصدری چون لئلا یعلم اهل الکتاب ای لیعلم وما منعک ان لا تسجد
ای ان تسجد واندکست زیادتی لا پیش از قسم چون لا اقسم بیوم القیمة
ای اقسم بعضی نحویان گفته اند که این لا زایده نیست ومعنی آنست که لا
اعظم بیوم القیمة بالاقسام یعنی سوگند خوردن بوی او را معظم نمی
سازم بلکه او فی نفسه معظم است وشاذ است زیادتی ما میان مضاف
ومضاف الیه کقول الشاعر شعر فی بئر لا حور سری وما شعر ای فی
بئر حور وحور جمع حایر است من حار اذا هلک ولفظ من وبا ولام ذکر
زیادتی ایشان در حروف گذشت وزیادتی کاف را ذکر نکرد از برای آنکه
اندکست حرفا التفسیر ای وان فان مختصة بما فی معنی القول
چون در کلام ابهام می باشد احتیاج افتاد بتفسیر وادات تفسیر این دو حرفست
ای وان وکلمه ان مختص است با جمله که در معنی قول باشد کقوله کتبت الیه
ان قم چون در کتابت که بمعنی قول است ابهامی بود که چه عبارتست بان تفسیر کرده شد

ظاهر انها جمله است

دکو

دکقوله تعالی ونادیناه ان یا ابراهیم چون در ندا که بمعنی قولست ابهامی بود از
جهة عبارت مفسر شد بکلمه ان وتفسیر قول صریح بکلمه ان جایز نباشد پس نشاید
گفتن قلت له ان قم بلکه باید گفت قلت له قم وکلمه ای تفسیر واقع شود
در جمیع مواضع خواه قول صریح باشد وخواه نباشد چنانکه گوی قلت له ای انطلق
ورایت غضنفرا ای اسدا وضربت فی الارض ای سافرت حروف المصدر
ما وان وأنّ فالاولان للفعلیة وأنّ للاسمیة حروف مصدریه
سه است مای مصدری چون وضاقت علیهم الارض بما رحبت ای برحبها و
ان مصدری چون اعجبنی ان ضربت زیدا ای ضربک زیدا وان مختص است بجمله
فعلیه وان فعل را بتاویل مصدر آورد وحرف سیم مصدر ان مفتوحه است
از حروف مشبهه که مخصوص است بجمله اسمیه وجمله خود را بتاویل مفرد آورد پس
اگر خبرش مشتق است در تاویل مصدر خبر باشد مضاف با اسم چنانکه
اعجبنی انک قایم ای اعجبنی قیامک واگر مشتق نباشد بلکه در معنی مشتق باشد باول
شود بالخبری که شبه مصدر است مرخبر را چون اعجبنی ان زیدا اخوک ای اعجبنی اخوة
زید واگر خبر هیچکدام ازین دو نباشد ان کون تقدیر باید کرد چون
اعجبنی انک زید ای کونک زیدا حروف التحضیض هلا والا ولولا

ولو ساً لها صدر الكلام وتلزمهما الفعل لفظا وتقديرا این حروف را
حروف تحضیض و تندیم خوانند اگر در ماضی روند از برای تندیم باشند
همچون هلا قمت چرا برنخواستی و اگر در مستقبل روند از برای تحضیض
و ترغیب باشند چون هلا تقوم چرا برنخیزی و این حروف بر سر فعل روند
زیرا که تحضیض و تندیم در افعال باشند لیکن این افعال شاید که ملفوظ باشند چون
هلا ضربت زیدا و شاید که مقدر باشد چون هلا زیدا ضربته ای هلا
ضربت زیدا ضربته حرف التوقع قد وفي المضارع للتقليل
کلمه قد را حرف توقع خوانند زیرا که در چیزی رود که مخاطب را توقع و چشم
بآن چیز است و این کلمه در ماضی از برای تقریب باشد بحال چنانکه گویی قد
ضرب یعنی درین نزدیکی زد و در مضارع از برای تقلیل باشد چنانکه
گویی ان الکذوب قد یصدق یعنی دروغ گوی اندکی راست گوید
وگاه باشد که از برای تحقیق بود چنانکه قد یعلم الله یعنی البته میداند خدای
حرفا الاستفهام الهمزة وهل لهما صدر الكلام تقول ازيد
قائم واقام زيد وكذلك هل والهمزة اعم تصرفا تقول
ازيدا ضربت واتضرب زيدا وهو اخوك وازيد عندك

ام عمرو واثم اذا ما وقع وافمن كان واومن كان دون هل
همزه و هل دو حرف اند از برای استفهام یعنی طلب فهم و ایشان را صدر
کلام است زیرا که دلالت میکنند بر نوعی از انواع کلام و جایز باشد که در
جمله اسمی روند چون ازید قایم و هل زید قایم و در جمله فعلی روند چون
اقام زید و هل قام زید لیکن همزه در جمله اسمی رود که خبرش فعل
باشد چون ازید قام و هل زید قام و لیکن نشاید که هل زید قام
گویند بنا بر آنکه اصل هل آنست که بمعنی قد باشد چون هل اتی
علی الانسان ای قد اتی لکن او را با همزه در استفهام بسیار استعمال
کرده اند و همزه را انداخته اند پس او بحقیقت بمعنی همزه است و چنانکه
قد زید قام جایز نیست هل زید قام نیز جایز نباشد اگر سایلی گوید بایستی
که هل زید قایم جایز نبودی چنانکه قد زید قایم جایز نیست در جواب
گوییم که کلمه هل اینجا محمولست بر آنچه وی که همزه است و نیز شاید
که هل زید قام جایز باشد حملا علی الهمزة بنا بر آنکه فعل محبوب هل است
پس هرگاه در خبر هل فعل باشد او راضی نشود که در میان وی و
محبوب فاصله باشد و هرگاه که در خبر وی فعلی نباشد گویا

که محبوب خود را فراموش کرده و همزه از آن جهت که اصل است در استفهام او را
تصرف در وجه استعمال زیاده از تصرف در هل پس شاید که بگویی
ازیدا ضربت بتقدیم مفعول بر فعل و نشاید هل زیدا ضربت و همچنین
شاید که گویی اتضرب زیدا و هو اخوك از برای انکار ضرب برادر و
نشاید که گویی هل تضرب زیدا و هو اخوك از برای انکار ضرب برادر
و همچنین شاید که بگویی ازید عندك ام عمرو و نشاید که گویی هل زید
عندك ام عمرو یعنی ام متصله قرین همزه شود و قرین هل نشود و همچنین
جایز نیست که همزه را در حرف عاطفه که ثم و فا و واو است در آورند چنانکه
در قول باری تعالی اثم اذا ما وقع وافمن کان واومن کان و در هل
این جایز نیست حروف الشرط اما لها صدر الكلام فان
للاستقبال وان دخل على الماضي ولو عكسه وتلزمان الفعل
لفظا او تقديرا ان و لو و اما این سه حرف اند برای معنی شرط
اند و مر ایشان را صدر کلام است زیرا که دلالت میکنند بر نوعی از انواع کلام
داخل در باب شرطیه لفظ ان است زیرا که معنی وی استقبال است و
اگر چه در فعل ماضی رود و معنی شرطیت و تعلیق بطریق تحقیق در استقبال

مقصور

مقصور گردد چنانکه گویی ان ضربتنی ضربتك اگر بزنی مرا بزنم ترا و لفظ
لو از برای شرطیت و تعلیق تقدیری است زیرا که او بمعنی ماضی است و اگر چه در
فعل مضارع رود چنانکه لو یطیعکم ای لو اطاعکم و شرطیت و تعلیق
در ماضی تقدیری بود نه تحقیقی چنانکه لو ضربتنی ضربتك اگر میزدی
مرا میزدم ترا و این هر دو لفظ مقتضی فعل اند و از وی جدا نشوند لیکن
آن فعل شاید که ملفوظ باشد و این بسیار است و شاید که مقدر
باشد چنانکه در وان احد من المشرکین استجارك ای ان استجارك
احد و در لو انتم تملکون که اصلش لو تملکون بود چون خواستند که
فعل را حذف کنند تا مبهم شود و بعد از آن تفسیر کنند تا در ذهن سامع
نیک متمکن گردد فعل را حذف کردند و فاعل او که ضمیر متصل بود
بمنفصل مبدل گشت و لو انتم شد و بعد از آن تملکون مفسر آن فعل
محذوف گشت ومن ثم قيل لو انك بالفتح لانه فاعل وانطلقت
بالفعل موضع منطلق ليكون كالعوض فان كان جامدا جاز لتعذره
و از اینجا که لفظ لو مستلزم فعل است واجب است که در مثل لو انك همزه
مفتوح باشد زیرا که ان مفتوح با آنچه در حیز اوست فاعل آن فعل است که بعد

ازلو مقدرست ای لو ثبت انطلاقک ثبت انداخته شد زیرا که کلمه
لو اقتضای فعل میکند مطلق و کلمه ان دلالت میکند بر تحقیق ثبوت
پس هر دو باهم قرینه معنی ثبت شده‌اند و در موضع که آن بعد از لو
واقع شد واجبست که خبر ان فعل باشد تا لفظ ان بمنزله عوض باشد
ازان لفظ فعل که انداخته شده است مثلا چنین گوئی لو انک انطلقت
و نشاید که گوئی لو انک منطلق و این وقتی میسر شود که خبر ان اسمی باشد
مشتق یا فعلی که بمعنی وی است بجای آن مذکور شود چنانکه در منطلق
وانطلقت گفته شد و اما اگر خبر ان اسمی جامد بود و او را فعلی نباشد که
بمعنی وی بود اینجا خبر آن شاید که اسم باشد کما فی قوله تعالی ولو ان
ما فی الارض من شجرة اقلام چون فعلی نیست که در معنی اقلام باشد
ناچار بود از بقاء اسم در خبر ان بعد از لو و اذا تقدم القسم اول الکلام
علی الشرط لزمها الماضی لفظا و معنی وکان الجواب للقسم لفظا
مثل والله ان اتیتنی او لم تاتنی لاکرمتک وان توسط بتقدیم
الشرط و غیره جاز ان یعتبر وان یلغی نحو انا والله ان تاتنی
اتک او ان اتیتنی والله لاتینک وتقدیر القسم کاللفظ مثل

لئن اخرجوا لا یخرجون وان اطعتموهم انکم لمشرکون یعنی چون قسم
در اول کلام باشد متقدم بر شرط در اینجا واجبست که شرط ماضی باشد لفظا
و معنی و جوابی که بعد از هر دو مذکورست ازان قسم باشد بحسب لفظ
و معنی ازان شرط باشد نه بحسب معنی فقط چنانکه گوئی والله لان
اتیتنی لاکرمتک چون قسم مقدم شود و در صدر کلام است اهتمام
تمام بجانب ویست پس جواب را بحسب لفظ بوی باید داد و اعلامات
جواب قسم دران جواب باید آورد و چون کلمه شرط از
الجزء جواب او ست بحسب معنی معزول شده است بحسب لفظ پس
التزام کرده اند که عبارت شرط ماضی باشد لفظا و معنی تا
همچنانکه کلمه شرط بحسب لفظ عمل نکرده است در جزا در شرط نیز
عمل نکند و اگر زانکه قسم متوسط شود در کلام بانکه شرط
یا غیر شرط بر قسم مقدم باشد در اینجا جایز باشد که قسم را اعتبار
کنند و جواب را ازان او سازند و در شرط التزام مضی کنند و جایز
باشد که قسم را الغا کنند و اعتبار نکنند و جواب را جزای شرط سازند
و احکام جزا برای اجرا کنند پس اینجا چهار صورت باشد دو از برای

الغا یکی بتقدم شرط و دیگری بتقدم غیر شرط و دو از برای اعتبار
قسم یکی با تقدم شرط و دیگری با تقدم غیر شرط مثال اول ان تاتنی
والله اتک جواب ازان شرط است زیرا که اهم است بواسطه
تقدم و مجموع شرط و جزا سد مسد جواب قسم باشد مثال دوم انا
والله ان تاتنی اتک چون قسم متوسط شود انا اهتمام تمام که بوی بود
دران وقت که در صدر کلام بود باقی نماند پس جواب ازان شرط شد
و شرط و جزا هر دو خبر مبتدا اند و مبتدا با خبر خود ساد مسد جواب قسم شد
مثال سیم ان اتیتنی فوالله لاتینک جواب بقسم دادند و قسم را
با جواب خود جزای شرط گردانیدند پس فا واجب شد تا مقتضی
هر دو موفی باشد بقسم دادند و قسم را با جواب خود جزای شرط
گردانیدند پس فا واجب شد مثال چهارم انا والله ان اتیتنی
لاکرمتک جواب را بقسم دادند بحسب لفظ و معنی و بشرط دادند
بحسب معنی و مجموع قسم با جواب خود خبر مبتدا گردانیدند و هرگاه
که قسم مقدر باشد در صدر کلام حکم ان قسم مقدر حکم قسم ملفوظ
باشد پس در شرطی که بعد از وست معنی لازم باشد و بحسب

بحسب لفظ و معنی ازان قسم بود و بحسب معنی ازان شرط
چون لئن اخرجوا لا یخرجون معهم ای والله لئن اخرجوا
پس شرط ماضی است و لا یخرجون جواب قسم است و اگر
جزاء شرط بودی اولی جزم بودی و لام لئن اخرجوا را لام
موطیه قسم خوانند یعنی قسم را از شرط میگذرانند و بجواب
شرط میرسانند تا ان جواب بحسب لفظ قسم را باشد نه
شرط را واما للتفصیل والتزم حذف فعلها وعوض بینها
وبین فائها جزء مما فی حیزها مطلقا مثل اما یوم الجمعة
فزید منطلق وقیل هو معمول المحذوف مطلقا وقیل ان
کان جایز التقدیم فمن الاول والا فمن الثانی کلمه اما از برای
تفصیل مجمل است غالبا چنانکه گوئی جاءنی اخوتک اما زید فاکرمته
واما عمرو فاعطیته واما خالد فاهنته و شاید که مجمل در کلام مقدر
باشد و یا بقرائن مخاطب را معلوم باشد پس اما را از برای تفصیل
آن مجمل ذکر کنند غالبا گفتیم زیرا که اما در اوایل خطب مذکور می‌باشد
نه از برای تفصیل مجمل و هرگاه که اما از برای تفصیل مجمل باشد واجب شد

که مکرر باشد ولفظ اما چنانکه گفته شد یا تقدیرا کقوله تعالی فاما
الذین امنوا فی قلوبهم زیغ که اینجا مقابل اما مذکور نیست لفظا لکن
مقدرست ای واما الذین لیس فی قلوبهم زیغ فیتبعون المحکمات
ویردون الیها المتشابهات وحکم بانکه کلمه اما از برای شرطست
بواسطهٔ لزوم فاست در جواب اما واصل اما زید فمنطلق این بود
که مهما یکن من شیء فزید منطلق پس کلمه اما قایم مقام
مهماست وشرط وی که لفظ یکن من شیء است واجب الحذف است
از برای اختصار ونکتهٔ دیگر که معلوم شود وچون اما بجای مهما نشسته بود
وشرط وی از برای اختصار انداخته شد چنین باشد که اما فزید
منطلق پس علامت شرط وعلامت جزا یکدیگر متلاصق شدند
واین تلاصق بعید بود پس احتیاج افتاد بفاصله میان هردو
ودران فاصله سه مذهب است اول انکه این فاصله جزوست
ازانچه در حیز فا بوده است مقدم کردانیده شد از برای فصل میان علامت
شرط وجزا خواه آن فاصله مرفوع باشد وخواه منصوب وخواه
اینجا مانعی دیگر از تقدیم غیر فاء جزا باشد وخواه نباشد مثلا هرگاه که

کنی

کنی اما زید فمنطلق زید که مبتدا بود ودر حیز فای جزا بود واینجا از آن
مقدم شد تا فاصله باشد وتنبیه باشد برانکه زید مستلزم انطلاق
است همچنانکه شرط مستلزم جزاست یعنی زید البته منطلق است واین البته
البته از مهما یکن من شیء باین معنی مستفاد می‌شد لکن بودن
زید بمنزلهٔ شرط ازانجا معلوم بود وهمچنان مبتداست ومنطلق خبر اوست
واین جمله بحقیقت جواب اماست وهمچنین هرگاه گویی اما یوم
الجمعة فزید منطلق یوم الجمعه در حیز جزا بود ومعمول منطلق بود ازینجا
زمان مقدم گشت تا فاصله باشد وبمنزلهٔ شرط در استلزام
انطلاق زید وهمچنین منصوبست بمنطلق مذهب دویم انکه آن
فاصله معمول عاملی است محذوف نه چیزی ازانچه در حیز جزا بوده است
خواه اینجا مانع دیگر باشد غیر فا وخواه نباشد پس تقدیر اما زید
فمنطلق اینست که مهما تذکر زیدا فهو منطلق پس زید مرفوعست
بانکه قایم مقام فاعل فعل محذوفست وتقدیر اما یوم الجمعة فزید منطلق اینست که
مهما تذکر یوم الجمعة فزید منطلق پس یوم الجمعه منصوبست که مفعولست
از فعل محذوف ومذهب سیم اینست که اگر اینجا مانعی دیگر غیر فا نباشد

آن فاصله جزای باشد از آنچه در خبر فاست همچون مذهب اول و
اگر آنجا مانعی دیگر باشد چنانکه گویی اما یوم الجمعة فان زیدا منطلق
در آنجا جایز باشد که آن فاصله جزای باشد از ما بعد فا
زیرا که مخالفت دو مانع که یکی فاست و دیگری آن که طالب
صدرست متعذر باشد و چون یوم الجمعة منصوب باشد بفعل مقدر
ای صم اذکر یوم الجمعة چنانکه در مذهب ثانی است والله اعلم

حرف الردع کلا وقد جاء بمعنی حقا کلا حرف
از ردع و زجر چنانکه شخصی گوید فعلت کذا در جواب گویی
کلا ای ازدجر وارتدع عن هذا القول وگاه باشد که کلا
بمعنی حقا آید چون کلا ان الانسان لیطغی و درین کلا
خلاف همچون کلا ردعی پس مبنی الاصل باشد یا
اسمی است که مبنی شده است بواسطه مشابهت لفظ با
کلا ردعی تاء التانیث الساکنة تلحق الماضی لتانیث
المسند الیه فان کان ظاهرا غیر حقیقی فمخیر واما الحاق
علامة التثنیة والجمعین فضعیف تاء تانیث ساکنه

لاحق میشود بفعل ماضی از برای دلالت بر آنکه مسندالیه فعل مونث
است خواه فاعل باشد چون ضربت هند و خواه قایم مقام
فاعل باشد چون ضُربت هند و تاء تانیث را تقیید کرد
به ساکنه زیرا که تاء تانیث متحرک لاحق میشود باسما چون
ضاربة و مضروبة و حسنة و مدعاة و مراد از سکون تا آنست
که در اصل ساکن بوده باشد و اگرچه در بعضی مواضع متحرک گردد
چون قامتا و هرگاه که مسندالیه فعل اسمی ظاهری باشد و
تانیثش غیر حقیقی باشد در آنجا تو مخیری در آوردن تا
و نیاوردن وی چون طلع الشمس و طلعت الشمس و این سخن
درین مقام تذکیر و یاد دادن آن تفصیلی است که در ما تقدم
گذشت تا معلوم شود که مراد از الحاق علامت تانیث
بفعل الحاق این تاء ساکنه است و اما الحاق علامت تثنیه
و هر دو جمع بفعل از برای تثنیه بر حال فاعل ضعیف است بخلاف
الحاق علامت تانیث بر آن وجه که مذکور شده است در
ما تقدم که آن ضعیف نیست بلکه در بعضی مواضع واجب است و در

ببعضی مواضع جایز است اگرچه آنکه گوئی قام رجلان و قاموا رجال
اقتین نساء آن ضعیف باشد زیرا که این علامات در اصل
ضمایر اند و بان صفت در کلام بسیار مستعمل اند پس بیرون آوردن
ایشان از آنکه ضمیر باشند و استعمال ایشان از برای آنکه مجرد
علامت حال مسند الیه فعل باشند که آن مثنی یا جمع مذکر یا جمع
مونث است چون اکلونی البراغیث مثلا ضعیف باشد با آنکه
این احوال در مسند الیه ظاهر است زیرا که صیغه مثنی و جمع مذکر با مونث از
یکدیگر ممتاز اند و تا و تانیث ساکنه اصلا ضمیر نیست بلکه علامت
حال مسند الیه است پس اخراج کلمه از اصل خود لازم نیاید تا ضعیف
باشد با آنکه در بعضی مواضع حال تانیث مسند الیه و تذکیر وی مشتبه
باشد و بتانیث فعل ظاهر شود چنانکه در اسما اعلامی که بر مذکر و
مونث اطلاق کرده شود **التنوین نون ساکنة تتبع حرکة
الاخر لا لتاکید الفعل وهی للتمکن والتنکیر والعوض و
المقابلة والترنم ویحذف من العلم موصوفا بابن مضافا
الی علم آخر** آخر حروف تنوین است و آن نونیست ساکن

که تابع حرکت آخر کلمه باشد نه از برای تاکید فعل نون ساکنه گفتیم تا
نون متحرکه بیرون رود که آن تنوین نیست و مراد از سکون آن
نون آنست که در اصل ساکن باشد و شاید که بواسطه عارضی
متحرک شود چون عادا الاولی و گفتیم که تابع حرکت آخر باشد تا از که
نون ساکن چون تابع حرکت آخر کلمه نباشد از تنوین نگویند
چون نون منع و من و لدن و بان قید که از برای تاکید فعل نباشد
بیرون رفت نون تاکید خفیفه چون اضربن و تنوین بر پنج
قسم است اول تنوین تمکن که دلالت کند بر امکنیت اسم یعنی بر آنکه
اسم معرب و منصرف است چون زید و رجل و اسم معرب را متمکن خوانند
یعنی استوار است در اسمیت بنا بر آنکه اصل اسم اعراب است پس اسم
مبنی متمکن نباشد در اسمیت و هرگاه که اسم معرب منصرف باشد
از متمکن امکن خوانند و اگر معرب باشد لا ینصرف از متمکن
غیر امکن خوانند و تنوین تمکن مخصوص است بمتمکن امکن دوم تنوین
تنکیر است که فارق است میان معرفه و نکره چنانکه گوئی صه بی تنوین
ای اسکت السکوت الذی تعرفه و صهٍ بتنوین ای اسکت سکوتا ما

و برین قیاس است صه و مها سیوم تنوین عوض از مضاف الیه
چنانکه در یومئذ و حینئذ و لیلتئذ و عامئذ ای یوم اذ کان کذا
یوم مضاف است باذ و اذ مضاف بجمله که بعد از وست چون آن جمله
را از برای تخفیف انداختند تنوین عوض آن مضاف الیه باذ دادند
تا کلمه ناقص نماند و ازین قبیل است و کلا آتینا ای کلهم چهارم
تنوین مقابله و آن تنوینی است که در جمع سلامت مونث باشد
که در مقابله نونی است که در اخر جمع سلامت مذکر است و نیز نزدیک
بعضی این تنوین داخل در تنوین تمکن است و هرگاه که مثل مسلمات
را علم شخصی سازند منصرف باشد زیرا که این تا برای محض تانیث نیست
بلکه علامت جمعیت است مع التانیث پس در منع صرف معتبر نباشد و
تقدیر تای دیگر جایز نیست زیرا که این تا موجود مانع است از تقدیر
تای دیگر و نیز نزدیک بعضی مسلمات در حالت علمیت لاینصرف باشد و اسقاط
علمیت و تانیث و تنوین که در و باشد تنوین مقابله است و در قسم تمکن
داخل نیست پنجم تنوین ترنم و آن در اواخر ابیات و مصراعها باشد از
برای ترنم و سرائیدن و آن دو قسم است یکی ترنم غیر غالی که عوض شود
ازوف

از حروف اطلاق چون یا ابتا علّک او عساکا که عوض است از الف
ما کا که حرف اطلاق است دویم ترنم غالی که عوض از حرف اطلاق
نباشد چنانکه و قاتم الاعماق خاوی المخترقن و هرگاه که علم
موصوف شود که مضاف است با علم دیگر تنوین از علم اول ساقط شود
از جهت کثرت استعمال این ترکیب در کلام پس خفت در وی
مطلوب باشد چون جاءنی زید بن عمرو و اگر موصوف بابن علم
نباشد یا مضاف الیه ابن علم نباشد تنوین در این ساقط نشود
چون جاءنی زید بن اخینا و در هر صورتی که تنوین ساقط
شود از موصوف در تلفظ الف از ابن ساقط شود در کتابت تا در
کتابت نیز خفت باشد و هر جا که تنوین ساقط نشود الف نیز
در کتابت ساقط نشود و حکم این در آنچه گفته شد از سقوط تنوین
در تلفظ و سقوط الف در کتابت حکم ابن است نون التاکید
خفیفة ساکنة و ثقیلة مفتوحة مع غیر الالف تختص بالفعل المستقبل فی
الامر والنهی والاستفهام والتمنی والعرض والقسم وقلت فی النفی ولزمت
فی مثبت القسم وکثرت فی مثل اما تفعلن وما قبلها مع ضمیر المذکرین مضموم

ومع المخاطبة مكسورة وفي ما عدا ذلك مفتوح وتقول في التثنية وجمع
المؤنث اضربان واضربنان ولا تدخلها الخفيفة خلافا ليونس وهما
في غيرهما مع الضمير البارز كالمنفصل وان لم يكن فكالمتصل ومن ثم
قيل هل ترين وترون واغزون واغزن والمخففة تحذف
للساكن وفي الوقف فيرد ما حذف والمفتوح ما قبلها تقلب الفا
نون تاکید است و او بر دو قسم است خفیفه ساکنه و این بر اصل خود است
زیرا که این حرف است و اصل حرف بنا است و اصل بنا سکون است قسم
دوم ثقیله متحرک بسبب التقاء ساکنین و حرکت او فتحه است با غیر الف
از جهت خفت فتحه و با الف حرکت او کسره است بسبب مشابهت با نون
تثنیه که در فعل مضارع است بعد از الف خواه آن الفی که قبل از نون
تاکید است الف تثنیه باشد و خواه الف فاصله چون اضربان و اضربنان
و نون تاکید مخصوص است بفعلی که در معنی مستقبل باشد و در معنی طلب باشد
چون امر و نهی و استفهام و تمنی و عرض و قسم و اندک است نون تاکید با
نفی بنا بر مشابهت با نهی اگرچه در وی معنی طلب نیست چون لا تقولن
و نون تاکید لازم است در جواب قسم جواب فعل مضارع مثبت باشد

مثل

مثل بالله لافعلن وتالله لاكيدن از جهت آنکه تاکید با فعل بغایت
مطلوب است و بسیار است در استعمال نون تاکید با فعل مضارعی که شرط
باشد و کلمه شرطش ان باشد مؤکد با ما چون اما نذهبن بک و اما
تخافن در ما تقدم اشارتی رفت با معنی که چون حرف شرط که
وسیله است مؤکد شود شرط که مقصود است اولی بود بتاکید و ما قبل
نون تاکید با ضمیر جماعت مذکرین یا که آن واو است مضموم باشد چون
اضربن و هل تضربن و با یائی که ضمیر مخاطب مؤنث است مکسور باشد
چون اضربن و هل تضربن و در ما عدای این دو مفتوح باشد یعنی
در مفرد مذکر خواه مخاطب و خواه غایب چون اضربن و هل تضربن
و هل یضربن زید و در مفرد مؤنث غایبه چون هل تضربن هند و
لتضربن هند و در تثنیه و جمع مؤنث قبل از نون تاکید الف باشد
یا الف تثنیه یا الف فاصله میان نونات در جمع مؤنث و الف
قابل حرکت نیست و ما قبل الف البته مفتوح باشد و درین دو موضع
یعنی تثنیه و جمع مؤنث نون تاکید خفیفه در نیاید زیرا که التقاء ساکنین
شود لا علی حده و یونس از نحویان جایز داشته است دخول خفیفه را

درین دو موضع چون اضربانّ واضربنانّ وضعف قول او ظاهر است
وجه دیگر آنست که افتادن واو اضربنّ از جهت التقاء ساکنین است
لا علی حده یا از جهت ثقل واو است بعد از ضمه و قبل از نون مشدده جمعی
گفته اند که از جهت التقاء ساکنین است زیرا که در التقاء ساکنین علی
حده آنست که هر دو ساکن در یک کلمه باشد و نون مشدده کلمه
دیگر است و در مثل اضربانّ الف انداخته نشد که اگر انداخته شدی نون مشدد
مفتوح گشتی و صورت تثنیه ملتبس بصورت مفرد بودی زیرا که هر دو را صیغه
اضربنّ است و در جمع مذکر این التباس نیست و در مثل اضربنانّ الف
از برای فصل میان نونات اگر انداخته شود اجتماع نونات که مکروه است
لازم آید و بعضی دیگر گفته اند که در التقاء ساکنین علی حده شرط نیست
که هر دو ساکن در یک کلمه باشد پس اضربانّ واضربنانّ بر اصل خود است
اما در اضربنّ و اضربنّ اگرچه التقاء ساکنین علی حده است لیکن
واو را بواسطه ثقل انداختند و ضمه دلیل است بر وی و یا از برای ثقل
انداختند و کسره دلیل است بر وی و یا را از برای ثقل انداختند و کسره
دلیل است بر وی دیگر آنکه چون نون تاکید متصل شود بفعل مضارع آن فعل

مبنی گردد و حرکت اعرابی و نون اعرابی ازو ساقط شود چون هل
تضربنّ که مبنی شد بر فتحه و هل تضربنّ و هل تضربنّ و هل تضربانّ
که نون اعراب ازین الفاظ ساقط شد و سبب بنا آنست که نون
اگرچه کلمه دیگر است اما از جهت شدت اتصال بمنزله جزء شده است
پس علامت اعراب پیش از وی نشاید که لازم آید که در وسط کلمه
بود و بعد از وی نشاید که لازم آید که اعراب فعل جاری بر حرفی
شود که کلمه دیگر است حقیقه تم الکتاب بعون الملک الوهاب

فی عاشر شهر رمضان المبارک سنه ۱۰۸۶ علی ید الفقیر
محمد علی بن شهر علی تعلیم سین برخوار مغز
اللهم اغفر له ولوالدیه بحق النبی
و آله



